ا.ج.دمی نیک

پسوک ڕوژنامەفروش

محمد قاضی

en from chipmaking

moves to woo foreign investors

Challenge of Brazil's

tt steps forward as official in the presidential race

s $133m credit

TRADE NEWS

House to send ade team kyo for talks

Zam for $ m debts collapses

Canute James reports on the far-reaching effects of a US

Textile revolution takes place

Access level

Island exports

n likely to raise eals in Saudi talks

Second phase of Indonesia telecom order open to all

Abu Dhabi to press on with

فصل اول

آن شب باد سردی کوچه‌های نیویورك را می‌روفت.

رهگذران در زیر فشار آن باد، بیش از معمول شتاب به خرج می‌دادند، و هیچ‌کس در جلو دروازه‌های روشن ادارهٔ بزرگترین روزنامهٔ امریکا، یعنی «نیویورك‌هرالد»[1] نمی‌ایستاد تا ماشینهای چاپ عظیم آن را تماشا کند. در زیر دالان سرپوشیدهٔ تالار ماشینها، تنها گروهی از بچه‌های روزنامه‌فروش منتظر بودند که آخرین شمارهٔ عصر آن روز را برای فروش به دستشان بدهند.

این بچه‌ها برای کشتن وقت با یك سکهٔ کوچك شیر یا خط بازی می‌کردند.

آنان مگر در آن لباس نازك و کهنه و ژندهٔ خود از سرما رنج نمی‌بردند؟ نمی‌شد گفت: چون چشمانشان برق می‌زد، چهره‌شان از تماس با هوای سرد گل انداخته بود، و به‌نظر می‌رسید که ماندن دایمشان در کوچه‌ها و مبارزه‌شان با ناسازگاریهای گرما و سرما ایشان را آسیب‌ناپذیر کرده بود.

در چند قدمی گروه کودکانی که‌شیر یا خط بازی می‌کردند پسرك ده دوازده ساله‌ای ایستاده بود که اندامی لاغر و ظریف و حلقه‌های موی طلایی رنگی داشت. پسرك با چشمانی کاملا باز، از ورای یکی

1. New-York-Herald

از پنجره‌های تالار، به ماشین عظیمی خیره شده بود که به چاپ دو رنگ اختصاص داشت، و در این کار چندان حرص و ولع نشان می‌داد که صورتش را به شیشه چسبانده بود.

چه منظرهٔ زیبایی بود!

ماشین چاپ‌همچون غولی‌افسانه‌ای و با دقت و سرعتی حساب‌شده ورقه‌های بزرگ کاغذ رنگین را پشت سر هم از شکم خود بیرون می‌داد.

و جوانك خردسال که مجذوب آن صحنه شده بود با تمام هوش و حواس خود در پی این بود که به طرز عمل آن ماشین یا به‌اصطلاح به«مکانیسم» آن پی‌ببرد و سر از کار تحسین‌انگیز تکنیك نو درآورد.

با شور و هیجان با خود می‌اندیشید:

«آه! ای کاش من هم می‌توانستم با چنین ماشینی کار بکنم!... ای کاش خودم چنین ماشینی می‌داشتم!»

وقتی‌روزنامه‌های‌خود را در «برودوه‌ی»[۲] می‌فروخت این‌احساس را داشت که خدمتگزار یك غول مکانیکی است، غولی که به شیوه‌ای اسرارآمیز بر آدمیان مسلط است. آنگاه احساسی از غرور، همراه با شعور و درك ارزش خود، ذهنش را می‌انباشت و او را که پسرك روزنامه‌فروش حقیری بیش نبود به بالای سر جمعیت می‌برد...

ساعت دیواری ادارهٔ روزنامه هفت ضربهٔ پی در پی نواخت.

با شنیدن این صدای پر طنین فلزی، بچه از نگاه‌کردن به‌ماشینها دست کشید و گوش تیز کرد.

او با ترکیب آن ساعت دیواری به خوبی آشنا بود و آن را دوست می‌داشت.

ساعت اسباب جالب و باشکوهی بود مانند همهٔ چیزهای دیگری که در عمارت روزنامه وجود داشت.

بر بالای سردر بلند ورود به عمارت دستگاهی بود که دو دست فلزی به بزرگی و اندازهٔ طبیعی از آن بیرون می‌آمدند و با چکشهای

---

2. Broadway

بزرگی بر یك صفحهٔ فلــزی، به همان تعداد ضربه کــه برای اعلام ساعت لازم بود، می‌کــوبیدند. طنین ضربات آن چکشهای فلــزی بر همهمه و سر و صدای خیابان مسلط بود و همهٔ نگــاهها را به سوی خود جلب می‌کرد.

وقتی آخرین ضربه طنین‌انداخت پسرك رو به‌سوی بچه‌های دیگر روزنامه‌فروش برگردانید و بر سرشان داد زد:

ــ رفقا، برویم! حالا دیگر وقتش است.

و در حالی‌که رفقایش به دنبالش بودند به‌سمت در جانبی بزرگی به راه افتاد که خط بی‌پایانی از اتــومبیلهای حامل آخــرین شمارهٔ روزنامهٔ آن روز عصر از آن بیرون می‌آمد.

بچه‌های روزنامه‌فروش از لای ماشینها خود را بــه درون حیاط کوچکی رسانیدند که در آنجا پیرمردی ریش سفید در پشت گیشه‌ای نشسته بود. در جلو گیشه، هریك از بچه‌های روزنامه‌فروش، تعداد روزنامه‌ای را کــه می‌خواست اعلام می‌کــرد، بستهٔ روزنامــه‌ها را می‌گرفت، پــول آن را روی پیشخوان گیشه می‌گــذاشت و به دنبال اتومبیلها به طرف خیابان می‌دوید.

پنج دقیقهٔ بعد، صدای بچه‌هــای روزنامه‌فروش در کوچــه‌های «برودوه‌ی» می‌پیچید و با اعلام خبرهای هیجان‌انگیز توجه رهگذران را به خود جلب می‌کرد.

در ساعت هشت شب، به طــور کلــی، اغلب روزنامه‌فروشان از فروش کالای خود فــراغت می‌یافتند و به خانهٔ خود ــ اگــر خانه‌ای داشتند ــ برمی‌گشتند. و آنها که منزلی نداشتند همچون پرندگــان بی‌آشیان، همچون گنجشکان سرگردان، به دنبال کمترین گوشه‌ای و اندك پناهگاهی می‌گشتند کــه بتواند ایشان را از بــاران و سرما حفظ کند.

در آنجا یك بسته روزنامه کهنه به جای بالش زیر سرشان می‌ــ گذاشتند، لحــاف کهنه یا پتوی اسقاطــی را که از میــان کشتیهای مهاجران به دست آورده بودند به خود می‌پیچیدند و می‌خــوابیدند.

آنان که بدبخت‌تر بودند ورقه‌های پهن روزنامه کهنه‌ها را به خود می‌پیچیدند، و آنها که ولخرجتر بودند رختخواب کثیفی در یکی از آن منزلهای شبانه کرایه می‌کردند. تنها چند نفری بودند که از خود منزلی داشتند.

وای که چه دشوار و پر از رنج و ادبار است راهی که پسرکهای روزنامه‌فروش در زندگی می‌پیمایند! و با این وصف، امریکائیان به وجود این پسرکهای پرشور و نشاط و حرارت می‌بالند و ایشان را «سوداگران نارس» می‌نامند.

و درست هم هست: زیرا از همین مکتب سنگدل و سختگیر زندگی بزرگترین مردان امریکا، که شاهزادگان طلا هستند، بیرون می‌آیند.

پسرکی که ما از او سخن گفتیم در خیابان سی و دوم، واقع در مغرب نیویورك منزل داشت و خانهٔ محقرش جمعاً شامل یك اتاق زیر شیروانی و یك آشپزخانهٔ کوچك بود.

بچه با گامهای تندی راه خانه را در پیش گرفته بود. به نرمی و چالاکی مارمولك خود را از لای اتومبیلها باریك می‌کرد و چنان چست و سبك برمی‌جست و با جرئت و جسارت به جلو می‌پرید که به معجزه شبیه بود. او به آمد و رفت ماشینها و وسایط نقلیهٔ مختلف در «برودوه‌ی» عادت کرده بود و می‌دانست که چگونه در آن رشتهٔ سیال منفذی بیابد و از آن سالم بگذرد؛ و تازه وقتی هم که سورچی‌ها و راننده‌ها برای این بی‌احتیاطی و جسارت فحشش می‌دادند او از معرکه دور شده بود.

وقتی به جلو آن خانهٔ رو به خرابی و خاکستری رنگی رسید که با مادرش در آن زندگی می‌کرد، دو انگشتش را در دهان گذاشت و سوت قایمی زد. این سوت نشانهٔ شادی‌بخشی بود برای آن کسی که انتظارش را می‌کشید.

پسرك با چند شلنگ به درون راهروی جست، از حیاط گذر کرد، و چهار تا یکی از پله‌ها بالا رفت.

در طبقهٔ آخر، در خانه‌ای را کوبید. در فوراً باز شد و زن جوانی که موهای طلایی رنگ و قامتی رعنا و چشمان تیره‌ای داشت پسرك را در بغل گرفت، او را به‌درون منزل کشید، و درحالی‌که با دستهای نرم و لطیف خود چهرهٔ یخ کردهٔ او را نوازش می‌کرد با مهر و محبت گفت:

ــ آخر آمدی «جون»! دلم برایت شور می‌زد. وای که امروز هوا چقدر سرد است!

«جون ورکمن»[3] جواب داد: می‌خواستی چه باشد، مادر جان؟ زمستان است، دیگر! به هر حال من حالا خیلی خوشحالم که پیش تو هستم. اینجا چه خوب گرم است!

ــ تو پسر خوبی هستی، جون. بیا، من برایت چای درست‌کرده‌ام. یك اوملت با چربی خوك هم که تو دوست داری برایت پخته‌ام! امیدوارم که با خود اشتها آورده باشی، بلی؟

ــ بلی، مادر، اشتهای گرگی دارم!

و ضمن ادای این کلمات، چندین مشت پول خرد از جیبش درآورد و باز گفت:

ــ امشب کار و کاسبی من بسیار خوب‌بوده‌است، بهتر از همیشه. می‌بینی مادر، وقتی هوا سرد است مردم با میل و رغبت بیشتری به ما انعام می‌دهند؛ و من خیال می‌کنم به قدر کافی «سنت» جمع کرده باشم که بتوانم برای تو یك مانتوی نو بخرم.

مادرش امتناع کرد و گفت: نه، پسر جان، نه. اول خود تویی که به بالاپوش احتیاج داری. آن ژاکت کهنه که پدرت به من داده بود امسال زمستان هم کار می‌کند.

جون ضمن حرف زدن، سر و صورتش را هم شسته بود. او آدمی بود که تا دستهایش را نمی‌شست به هیچ قیمتی حاضر نبود دست به طرف غذا ببرد.

از دست و رو شستن که فراغت یافت به آشپزخانه که میز غذا را

3. John Workmann

در آنجا چیده بودند آمد و به لحنی اندوهبار به مادرش گفت:

ـ مادر جان، تو همیشه در پی این هستی که کاری بکنی من خوشم بیاید، ولی من نمی‌توانم چنین کاری برای تو بکنم. الان پانزده روز است که من هی دلم را خوش می‌کنم به اینکه مانتوی نوی، از آنها که خانمهای محترم می‌پوشند، برایت بخرم، و آن‌وقت تو می‌گویی نمی‌خواهم! پس من برای چه کار می‌کنم؟

مادرش جواب داد: عزیزم جون، تو کار می‌کنی برای اینکه ما منزل خوبی داشته باشیم و نانی برای خوردن به دست بیاوریم. مگر همین بس نیست، طفل عزیز؟

جون کوچولو به شنیدن این سخنان محبت‌آمیز مادرش لبخندی از خوشحالی بر لب آورد و نشست و شروع به غذا خوردن کرد.

وقتی شکمی از عزا درآورد و آماده شد تا برای آن غذای لذیذ از مادرش تشکر بکند مادر به او گفت:

ـ یك لحظه صبر کن، جون؛ من باز چیز خوب دیگری برای تو دارم.

و از سبدی که در گوشهٔ آشپزخانه بود پنج شش دانه سیب سرخ قشنگ درآورد.

پسرك داد زد: چطور؟ تو حاضر نیستی که من برایت مانتو بخرم، چون آن را لازم نمی‌دانی. ولی آخر، سیب چیزی است که از مانتو کمتر مورد احتیاج است.

ـ نه، عزیزم، من معتقدم که این میوه‌ها برای حفظ سلامت تو خوب است.

ـ بی‌شك همین‌طور است، ولی من به تو اطمینان می‌دهم که به طیب خاطر حاضر بودم از سیب صرف‌نظر بکنم.

ـ از بالاپوش که نمی‌توانی صرف‌نظر بکنی.

ـ غصه مخور، مادرجان. من بچهٔ شیطانی هستم و خودم این موضوع را درك می‌کنم. من هیچ وقت بالاپوش به تن نکرده‌ام، و اگر پولی بالای آن بدهم مثل این است که آن پول را دور ریخته باشم.

ـ آخر، تو یخ می‌کنی.

پسرك به خنده گفت: به‌هیچ‌وجــه! ما روزنامه فروشها هــرگز سردمان نمی‌شود. ما یك ثانیه هم بی حرکت نمی‌مانیم. همیشه می‌ـدویم و از لای آدمها و اتومبیلها می‌خزیم و می‌پریم تا اینکه آخرین شمارهٔ روزنامه‌مان را به فروش برسانیم. باور کن، سرما هرقدر هم سخت باشد ما آن‌قدر گرممان می‌شود که انگار در تابستان هستیم.

ـ یعنی، جون، تو به‌راستی نمی‌خواهی سیب بخوری؟

جون سری به علامت نفی تکان داد، ولی ناگهان تغییر عقیده داد، سیبی را برداشت و گفت:

ـ چرا، چرا، یك دانه سیب می‌خورم؛ و از تو خواهش می‌کنم، مادرجان، بقیه را با یك شیشه الکل در زنبیلی بگذار و به‌دستم بده. من می‌خواهم بروم بیرون.

مادر که اندکی نگران شده بود پرسید: به کجا می‌روی؟

جون ورکمن کاسکتش را برداشت و در جواب گفت:

ـ چارلی بکرز[4] کوچولو امروز به «برودوه‌ی» نیامده بود. من به وسیلهٔ یکی از رفقا با خبر شده‌ام که او مریض است. دیــروز عصر دیدمش که از سردرد می‌نالید و سخت سرفه می‌کرد. می‌خواهم بروم و ببینم چه بلایی به‌سرش آمده است. لطفاً قدری هم چای گرم با شکر برایم آماده کن که برایش ببرم. چارلی کس و کــاری ندارد، و من خیال می‌کنم هیچ کس نباشد که به دادش برسد.

مادر آهی کشید و گفت: طفلك بینوا! راستی کــه چه موجودات قابل ترحمی در بین رفقای تو هستند!

جون که‌دید مادرش بیش‌از سه سیب در زنبیل‌نگذاشته است‌گفت:

ـ اوه، مادر! تو را به‌خدا هر شش سیب را برایش بگــذار. من می‌دانم که چارلی سیب خیلی دوست دارد!

بانو ورکمن ضمن اطاعت از خواهش پسرش سرخ شد، و پس از آنکه پیشانی جون را بوسید گفت:

---

4. Charlie Beckers

ــ زیاد آنجا نمانی، جون! تو که می‌دانی دل من زود برای تو به شور می‌افتد.

جون لبخندزنـــان گفت: خیالت راحت باشد، مادر؛ ما بچه‌هـــای روزنامه‌فروش به چوب‌پنبهٔ روی آب می‌مانیم که همیشه شناوریم و زیر آب نمی‌رویم.

این را گفت و سبد را برداشت، مادرش را بوسید و بیرون‌رفت.

وقتی وارد کوچهٔ یخزده شد زمزمه‌کنان با خود گفت:

ــ ای بابا! هیچ هم گرم نیست. حالا وقتش است که بدوم!

و در حالی که با شور و شوق سوت می‌زد با گامهای تندی از میان کوچه‌های تاریك که به بندرگاه نیویورك می‌رسید روان شد.

محله‌ای که او به آنجا می‌رفت از فقیرترین و کثیف‌ترین محلات شهر بود. اصطبلها و درشکه‌خانه‌ها و ساختمانهای بلند ناجـــور از پی هم می‌آمدند و همه منظره‌ای زشت و غم‌انگیز داشتند.

جـــون در برابر یکـــی از آن اصطبلها که بوی گـــرم پهن از آن متصاعد بود ایستاد. با احتیاط به‌درون پلکان کوچك و تاریکی‌خزید و به‌زودی به جلو دری رسید که روزنه داشت. در را به جلو هل داد و داخل انبار تنگ و تاریکی شد که مسکن «چارلی بکرز» بود.

آن کنج انزوا در تاریکی فرورفته بود، و چـــون هیچ نوری از حیاط به آنجا نمی‌رسید جون بر آستانهٔ در درنگ کـــرد و با حالتی مردد به بانگ بلند صدا زد:

ــ هی، چارلی! تو اینجایی؟

صدای خفقان گرفتهٔ پسرکی از درون تاریکیها جواب داد:

ــ بلی، جون؛ من اینجا دراز کشیده‌ام.

ــ چراغ نداری؟

ــ چرا، یك چراغ بادی دم در هست ولی من آن‌قدر از حال رفته‌ام که نا نداشتم بلند شوم و آن را روشن کنم.

جون ورکمن از جیب خود یك قوطی کبریت درآورد، یکـــی را آتش زد و به چراغ بادی، که بـــه جای شیشه کاغذ روغنی به دور آن

گرفته بودند، نزدیك كرد. اکنون می‌شد درون ان دخمه را دید. در گوشه‌ای که از شیب پشت بـــام درست شده بود، چارلی بکرز پسرك شش هفت ساله، روی بستر زبر و زمختی از حصیر و پارچه کهنه و کاغذ دراز کشیده و جل اسب کهنه‌ای به روی خود انداخته بود که تا زیر چانه‌اش می‌آمد.

طفلك با چشمان درخشان از تب به رفیق خود که در نزدیکی او زانو زده بود می‌نگریست.

جون ورکمن در حالی کـــه دستش را روی پیشانی داغ چـــارلی گذاشته بود از او پرسید: چطوری؟

بچه با صدای بریده‌ای جواب داد:

ــ نمی‌دانم؛ فقط آن‌قدر تشنه‌ام که نگو، و هیچ چیز هم بـــرای آشامیدن ندارم. تو چه خوب کردی که به کمکم آمدی. به گمانم دارم می‌میرم.

ــ کجایت درد می‌کند؟

چارلی دست به روی سینهٔ خود گذاشت و گفت: اینجام.

ــ من برایت سیب آورده‌ام؛ می‌خواهی یکی را بخوری؟

لبخند خسته‌ای بر چهرهٔ پسرك دوید و گفت:

ــ من گرسنه نیستم. اگر ممکن است چیزی بده بنوشم.

و در آن دم که جون به آماده کردن چای مشغول بود چارلی پس از چند لحظه سکوت با صدای ضعیفی گفت:

ــ دلم می‌خواهد که باز هم زنده بمانم، چون تصمیم دارم مانند «سلطان راه‌آهن» من هم میلیونر بشوم.

جون که همچنان به کار خود برای آماده کردن چای ادامه می‌داد گفت:

ــ البته، بسیار لـــذت‌بخش است کـــه آدم میلیونر باشد. در آن صورت، وقتی بیمار می‌شود رختخواب خوبی خواهد داشت، می‌تواند پزشکان خوبی بر بالین خود بیاورد و نیز می‌تواند به هر جا که دلش خواست سفر بکند. ولی من خیال می‌کنم که داشتن میلیونها پول هم

نمی‌تواند مـــانع از بیمار شدن بشود. تو همین راکفلر[5] را ببین که بجز سوپ و شیر نمی‌تواند چیز دیگری بخورد، و هاریمن[6] را که به طور کلی تقریباً هیچ چیز نمی‌خورد.

ــ راست است، ولی لااقل می‌توانند به موقع به معالجهٔ خـــودشان بپردازند. جون، تو که‌می‌دانی هاریمن سلطان راه‌آهن‌از ابتدا پسرك روزنامه‌فروشی بود مثل ما. من عکس او را با سنجاق به‌دیوار زده‌ام؛ و اگر مردم تو آن را برای خودت بردار. تقریباً نو است؛ عکسی‌است که من آن را به بهای پنج «سنت» خریده‌ام.

ــ چرا همیشه از مردن حرف می‌زنی، چارلی. تو که مثل هاریمن پیرمرد نیستی.

ــ فرق نمی‌کند، جـــوانها هم می‌میرند. من از وقتی کـــه مریض شده‌ام وحشت عجیبی از مرگ دارم. وقتی نفس عمیق می‌کشم سوتی شبیه به سوت باد در سینه‌ام‌می‌پیچد. من خیلی درد می‌کشم و به‌زحمت می‌توانم تکان بخورم.

جون با نگرانی پرسید:

ــ لازم است تو را به بیمارستان ببریم، چارلی؟

بچه با وحشت فریاد برآورد که:

ــ نه، نه! مـــرا در خانـــه بگـــذار. من اینجـــا راحت‌تـــرم تا در بیمارستان. اگر به آنجا بروم نمی‌توانم اثاثم را با خودم ببرم.

ــ بسیار خوب، در همین اتاق خودت بمان. ولی آخر مگر تو هیچ کس و کاری نداری؟

بیمار کوچولو سری تکان داد و گفت:

ــ نه، جون، من هیچ‌کس را ندارم. از یك سال پیش کـــه مادرم مرده در دنیا تنها مانده‌ام. پلیس‌می‌خواست مرا در نوانخانه بگذارد، ولی من در رفتم و این منزل را برای خودم پیدا کردم.

ــ پدر هم نداری؟

ــ نه، جون، مادرم هیچ‌گاه چیزی از پدرم به من نمی‌گفت.

---

5. Rockfeller 6. Harriman

به شنیدن این کلمات، جون، از آنجا که نمی‌دانست چه بگوید، ساکت ماند. در برابر تنهایی و انزوای ایــن طفلك معصوم لرزشی تکانش داد. خود او بارها شرح احوال پدرش را از مادر خود شنیده بود. سرانجام دست بیمار کوچولو را فشرد و گفت:

ـ چقدر غم‌انگیز است!

در آن فاصله، چای دم کشیده بود. جون سر رفیقش را بلند کرد و به او چای نوشانید.

چارلی گفت: چه چایی خوبی است!

و دوباره به روی بسترش افتاد. فقط به گفته افزود:

ـ دلم می‌خواهد بخوابم.

ـ حس نمی‌کنی که قدری بهتری؟

ولی جون بیهوده انتظار جواب کشید. بچه به خواب رفته بود.

آنگاه جون چراغ بادی را خاموش کرد، آهسته در را گشود و به راه‌پله‌ها درآمد. دوان دوان به خانه برگشت و با چنان شتابی در زد که بانو ورکمن با دلهره در بــه رویش گشود. جون بــه سمت قفسه دوید، از یکی از کشوهای آن یك کیسهٔ پارچه‌ای را که محتوی تمامی پس‌اندازش بود برداشت، و پیش از اینکه مادرش فرصت این پرسش را پیدا کند که چه می‌خواهد بکند دوباره رفت.

از چندین کوچه گذشت و در جلو خانه‌ای که بر سردر آن تابلویی نصب بــود و روی تابلو خــوانده می‌شد: «دکتر هــارپر[7]، پــزشك بیماریهای داخلی» توقف کرد. با خود گفت: «این همان است که من می‌خواهم.» و با دو مشت بسته‌اش شروع به کوبیدن در کرد.

سرانجام دکتر در را گشود و تا چشمش به لباسهای کهنهٔ جــون افتاد به لحنی خشك پرسید:

ـ این چه سر و صدایی است که راه انداخته‌ای، بچه؟ از من چه می‌خواهی؟

جون در جواب گفت: چطور از شما چه می‌خواهم؟ انگار خودتان

7. Dr. Harper

نمی‌دانید که پزشك هستید!

و پیش از اینکه دکتر هارپر از تعجبی که به او دست داده بود به خود بیاید جوانك دوباره در کوچه‌ها می‌دوید که دکتر دیگـــری پیدا کند. با خود می‌گفت:

«این دکتر چه آدم دیوانه‌ای بود! از مردم می‌پرسد که از او چه می‌خواهند. به راستی که انگار هیچ فکر نمی‌کند پزشك است. من به هیچ قیمتی حاضر نیستم با این‌جور آدمها سر و کار داشته باشم.»

دکتر بعدی که جون در جلـــو خانه‌اش توقف کـــرد بی‌آنکه از او بپرسد که چه می‌خواهد به دنبالش راه افتاد، ولی فوراً حق عیادت را که پنج دلار بود از او مطالبه کرد.

این مبلغ نصف پولی بود که جـــون در کیسهٔ خـــود داشت، و او سکه‌ها را به مبلغ پنج دلار به ردیف در جلو دکتر چیده و با غرور و افاده به او گفته بود:

ــ شما می‌توانید بی هیچ ترس و تشویشی این پول را بردارید. من نه گدا هستم و نه دزد، من روزنامه فروشم.

چارلی کوچولو در تمام مدتی که دکتر گوشی را به قلبش گذاشته بود و معاینه‌اش می‌کرد هذیان می‌گفت، و وقتی دکتر از جا برخاست از جون ورکمن پرسید:

ــ این برادر تو است؟

ــ نه، دکتر، این رفیق من است؛ جوانترین روزنامه‌فروش محلهٔ «برودوه‌ی» است.

دکتر گفت: در این صورت من می‌توانم حقیقت را به تو بگویم. این بچه از دست رفته است. طفلك ذات‌الریه دارد و فردا را به شب نخواهد رسانید.

جون آهی کشید و گریه‌کنان گفت:

ــ بیچاره چـــارلی! دیگر آن جـــاه‌طلبیهای میلیونـــر شدنش هم تمام شد!

دکتر که به شنیدن این سخنان نتوانست از لبخندی که به لبانش

آمده بود جلو بگیرد گفت:
ــ مسلماً چنین است. دیگر برای او هیچ امیدی باقی‌نمانده است.
با این وصف، چند دوایی برای تسکین درد بیمار کوچولو نوشت و سپس بیرون رفت.

بانو ورکمن در تمام مدت شب با قلبی پر از بیم و تشویش چشم به راه بازگشت پسرش بود. سرانجام وقتی به هنگام دمیدن سپیده دید که پسرش با رنگ پریده و با چهرهٔ درهم بازگشته است از او پرسید:
ــ خوب، چه شد؟

جون با حزن و اندوه گفت: دکتر می‌گوید که چارلی تا امروز عصر تمام خواهد کرد. من تمام مدت شب را بر بالینش نشستم و مراقبش بودم، و باز به آنجا برخواهم گشت. بنابراین برای ناهار منتظرم نباش.

به عجله قدری قهوه نوشید و ضمن خوردن یك تکه نان، از میان کوچه‌های تاریك دوان دوان به طرف محل کارش، یعنی به سمت «برودوه‌ی» به‌راه افتاد.

فصل دوم

در صبحهای تاریك زمستان، روزنامه‌فروشان کوچولو در جلـو ادارهٔ روزنامهٔ «نیویورك هرالد» جمع می‌شدند، و در آنجا آشپزخانهٔ سیاری بود که قدری نان و یك فنجان نوشابهٔ گرم بین فقرا توزیع می‌کرد.

خیل بینوایان از تاریکیها بیرون می‌پریدند تا در جلو آن ماشین مطبخ سیار جمع شوند. پوست تنشان که از سرما سرخ می‌شد از لای سوراخهای لباس کهنه و ژنده‌شان پیدا بود، چشمانی دریـده و پر ولع داشتند و چهره‌شان خسته و کـوفته بود. لیکن وقتی آن تکه نان خیسیده در فنجان نوشابهٔ گرم به لبشان نزدیك می‌شد چنین به نظر می‌آمد که همهٔ آن موجودات مانده در تاریکـی را نوری از امید از درون روشن کرده است: آری، این خود اندکی از حیات بود کـه با نور خویش به درون ایشان داخل می‌شد و روشنشان می‌کرد.

وقتی جون ورکمن به رفقایش پیوست به سلام ایشان با یك تکان بی‌صدای سر جواب داد و بـا اشارهٔ دست از ایشان خواست کـه به دنبالش بروند.

جون با هوش و درایت و با نیروی ارادهٔ خویش بر ایشان مسلط بود. او از آن تیپ آدمها بود کـه امریکائیان به ایشان می‌گـویند «بس»[1]، یعنی «رئیس»؛ این بود که بچه‌های روزنامه‌فروش به‌پیروی

1. Boss

از اشارهٔ او به دنبالش راه افتادند و به زیر ایوان سرپوشیدهٔ جلو ادارهٔ روزنامه، که با چراغهای زیادی روشن بود، درآمدند.

جون به لحنی اندوهبار به ایشان چنین گفت:

ـ اگر کسی از شما مایل باشد که باز چارلی بکرز را ببیند امروز ظهر پس از بیرون آمدن از مدرسه همراه من بیاید. چارلی امروز خواهد مرد.

این کلمات به سنگینی یك روپوش یخی به روی بچه‌ها افتاد. لبخندها از روی چهره‌ها محو شد، ابروها درهم رفت و کسی جرئت نکرد حرفی بزند. همه می‌دانستند که چارلی بیمار است، ولی اینکه طفلك بایستی در این سن و سال بچگی بمیرد به نظرشان غیرممکن می‌آمد.

جون پرسید: چه می‌کنید؟ می‌آیید یا نه؟

همه با اشارهٔ سر، در آن واحد، با رفتن به آنجا موافقت کردند.

و آن روز صبح مردم نیویورك در شگفت مانده بودند از اینکه چرا صدای داد و فریاد «سرخپوستان» یعنی پسر بچه‌های روزنامه‌فروش را نمی‌شنوند، و از خود می‌پرسیدند که مگر چه پیشامدی روی داده که ایشان را وادار به ترك کار کرده است.

این پیشامد حالت نزع یك پسربچه بود.

طفلك چارلی، درمانده و ناتوان افتاده، گونه‌هایش از تب برافروخته و چشمانش بیش از اندازه دریده بود، و وقتی جون وارد اتاقش شد او به زحمت توانست سرش را بلند کند.

جون به سوی بیمار خم شد و گفت:

ـ منم، چارلی، مرا می‌شناسی؟

بچه آهی کشید و گفت: بلی، منتظرت بودم. هم‌اکنون داشتم خواب می‌دیدم که فرشته‌ای زرین بال به اینجا وارد شده بود و می‌خواست مرا با خودش ببرد. آن وقت من ترسیدم و از خواب پریدم. تو چه خوب کردی که پیشم برگشتی.

جون شیشهٔ شربت را از پهلوی رختخواب برداشت و چند قطره‌ای

از آن را به لای لبهای خشکیدهٔ رفیق بیمارش ریخت. سپس از او پرسید: باز هم درد می‌کشی؟

چارلی گفت: نه دیگر، درد نمی‌کشم. خیال می‌کنم که به‌زودی خوب بشوم.

جون ورکمن سعی کرد لبخند بزند، و گفت:

ــ بلی، البته که خوب خواهی شد. حالا نمی‌خواهی یکی از آن سیبهایی را که من برایت آورده بودم بخوری؟

ــ نه، گرسنه نیستم، ولی می‌خواهم چیزی به تو بگویم. من برای چیزهایی که دارم غصه‌ام شده است. آنها چه خواهند شد؟ در زیر بالشم هفت دلار پول دارم که در این مدت پس‌انداز کرده‌ام. در آن گوشه هم چیزهای زیاد دیگری دارم که به آنها علاقه‌مندم. یك پیپ است که در «برودوه‌ی» پیدا کرده‌ام... یك دفترچهٔ یادداشت است... و یك قلمتراش... این طور نیست، جون؟ منظورم این است که مگر داشتن یك قلمتراش و یك دفترچهٔ یادداشت و یك پیپ چیز خوبی نیست؟ آدم دیگر احتیاج ندارد که پول بالای آنها بدهد و آدمهای ثروتمند هم از این خرت و پرتها زیاد دارند. من خیال می‌کنم که با این‌جور چیزها می‌توان میلیونر شد، مگر نه؟

ــ مسلماً، چارلی، تو میلیونر خواهی شد.

بچه دوباره زمزمه‌کنان گفت:

ــ می‌دانی، جون، من از چیزی که بیشتر وحشت دارم این است که جسدم را در گودالی که آدمهای فقیر و بی‌سروپا در آن دفن می‌شوند بیندازند. من همیشه آرزو کرده‌ام که مانند «هاریمن» در یك قبر مجلل و باشکوه دفن بشوم و بر گورم سنگ بزرگ و قشنگی با نوشته بگذارند، تا وقتی‌که مردم از کنار مزارم رد می‌شوند بگویند: «اینجا آرامگاه چارلی بکرز میلیونر است».

جون پیشانی طفلك چارلی را نوازش کرد و گفت:

ــ تو، چارلی عزیز من، همهٔ اینها را خواهی داشت؛ ولی این‌قدر حرف نزن. دکتر قدغن کرده است.

ـ مگر دکتری هم به عیادتم آمده است؟
ـ بلی، چارلی.
ـ یك دکتر واقعی؟
ـ بلی، یك دکتر واقعی.
ـ پول ویزیت او را چه کسی پرداخت کرد؟
ـ من خودم.
ـ چقدر از تو گرفت؟
ـ پنج دلار.
بچه نگاهی متفکرانه به جون کرد و گفت:
ـ عجب! تو پسر خیلی خوبی هستی، ها! من این پنج دلار را به‌تو پس خواهم داد، ولی این از بدبختی من بوده که تو مجبور شده‌ای پزشك بر بالینم بیاوری، چون من به‌زودی خوب خواهم شد.
چارلی این را گفت و سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را هم گذاشت.
جون ساکت در کنار دوستش نشسته بود، به صدای نفس‌زدنهای نامنظم او گوش می‌داد، و وقتی آن نفس‌زدنها به صورتی درمی‌آمد که چندان محسوس نبود قلبش به شدت می‌زد.
وقتی سوت ظهر زده شد بچه‌های روزنامه‌فروش «برودوه‌ی» به تعداد صد نفری در آن کوچه که منزل چارلی بود جمع شدند و تك‌تك برای دیدن او به درون انبار می‌رفتند.
بچه که در حال نزع بود انتظار ایشان را می‌کشید. از اینکه دوباره رفقایش را می‌دید خوشحال بود و به کلماتی که برای دلجویی او می‌گفتند با لبخند جواب می‌داد. آخرین حرفش این بود:
ـ من فردا خوب خواهم شد.
کم‌کم صدایش تبدیل به زمزمهٔ خفیفی شد و بیش از پیش‌ضعیف گردید. ناگهان لبخند بر لبانش منجمد شد و سایه‌ای بر چشمانش افتاد؛ و در آخرین تکانی که با همهٔ زورش به خود داد به زحمت تکرار کرد:

ـ فردا... خوب...

و آنگاه نور خاکستری رنگ روز برای او تبدیل به تاریکی شبی بی‌پایان گردید.

چارلی بکرز از مدتی پیش که رفقایش هنوز نمی‌دانستند مرده بود. تنها در آن موقع که جون دست او را در دست داشت و متوجه‌شده بود که دست دم بـه دم سردتر می‌شود به‌روی بچه خم شد و به‌صدای بلند از او پرسید:

ـ چارلی، آب می‌خواهی؟

و چون جوابی نشنید دستخوش وحشتی بی‌انـدازه شد. با دستی لرزان شیشهٔ شربت را برداشت و چنـد قطره‌ای از آن را در دهـان نیمه‌باز چارلی ریخت؛ لیکن از لبان بی‌رنگ کودك حرکتی دیده نشد. جون زمزمه‌کنان به رفقایش گفت:

ـ طفلك چقـدر سردش است! من الان او را در بغل می‌گیرم تا گرمش کنم.

یکی از بچه‌ها، به نام هاری تامسن[2] گفت:

ـ چه فایده دارد؟ خواهر کوچك من هم وقتی می‌مرد همین‌طـور یخش زده بود. من خیال می‌کنم که روح چارلی به آسمان پرواز کرده است.

سکوتی با شکوه به عظمت سکوت کلیسا به بچه‌ها دست داد. لیکن یکی از ایشان وقتی نوك پایی به بستر حصیری چـارلی زد ناگهان وحشت مرگ همه را دربر گرفت و همه با هول و هـراس به پایین دویدند و به رفقای دیگر خود در کوچه پیوستند. همه بـه یکدیگر چسبیدند، جون به گروه نزدیك شد و با چشمان نمناك از اشك چنین گفت:

ـ رفقا، چارلی مرد. آخـرین وصیتش این بود کـه مانند یك میلیونر به خاك سپرده شود. من فکر می‌کنم که اگر ما همه بـه مدت سه روز روزه بگیریم و درآمد این سه روزمان را روی هم جمع بکنیم

2. Harry Thompson

بتوانیم محل خوبی در گورستان لانگ‌آیلند[3] برای او بخریم و جنازه‌اش را در تابوت آبرومندی به آنجا منتقل کنیم. آیا شما با من موافقید؟

این کلمات اخیر جون چهرهٔ رفقایش را روشن کرد. ایشان هنوز تکلیفی نسبت به چارلی بیچاره برعهده داشتند که بایستی انجام بدهند. در حالی که تقریباً همه راضی بودند پراکنده شدند و به سر کار خود در «برودوه‌ی» بازگشتند.

جون دوباره به اتاق مرده رفت.

پس از آنکه مدتی بیهوده تلاش کرد تا نشانه‌هایی از حیات در تن مرده بیابد شروع به پیچیدن اشیائی کرد که ماترك او را تشکیل می‌داد. سپس ناگهان به یاد آورد که هنوز هیچ‌کس بر سر کسی که دیگر هیچ‌گاه بیدار نخواهد شد دعایی نخوانده است. در کنار او زانو زد و با صدای بمی شروع به خواندن کرد:

«اوه، خدای من! چارلی کوچولو پسر خوبی بود. تو خودت این را بهتر از من می‌دانی، و نیز می‌دانی که او پدر نداشت. او اکنون در کنار تو است و می‌خواهیم که عاقبت به خیرش کنی. آمین!»

آنگاه دستهای یخ کردهٔ مرده را در دست گرفت و مثل اینکه بچه هنوز می‌تواند حرفهایش را بشنود به او گفت:

ــ چارلی، تو نباید غصه بخوری؛ تو قبر خوبی خواهی داشت.

از جا برخاست، از اتاق بیرون آمد، در را به دقت بست، و وقتی به کوچه درآمد با فعالیت تمام شروع به رسیدگی به کار چارلی بکرز کرد.

او همان شب پول لازم برای برپا داشتن مراسم عزاداری و تشییع جنازه جمع کرده بود، و دو روز بعد، بچه‌های روزنامه‌فروش همه در «برودوه‌ی» جمع شده بودند تا آخرین احترامات لازم را نسبت به رفیق کوچکشان به‌جا آورند.

کالسکهٔ نعش‌کش باشکوهی، از آنها که هرگز نظیر آن در محله‌ــ

3. Long-Island

های فقیرنشین شهر نیویورك دیده نشده بود، تابوت چارلی فقیر را به‌سمت «برودوه‌ی»می‌برد. یك دسته ارکستر که‌آهنگ عزا می‌نواخت پیشاپیش گروه تشییع جنازه راه می‌رفت. جون ورکمن به همراه همهٔ بچه‌های روزنامه‌فروش اداره کنندهٔ این مراسم بود. او از نوار پارچه‌ای سفید رنگی که به دور تاج گل روی تابوت بسته و روی آن این کلمات را با آب طلا نوشته بودند چشم برنمی‌داشت:

«تقدیم به چارلی بکرز، از طرف رفقای برودوه‌یی او.»

ساکنان نیویورك در کنار پیاده‌روها می‌ایستادند و با تعجب به این گروه فقیر و گرسنهٔ بچه‌های روزنامه‌فروش که برای رفیق از دست رفته‌شان چنین تشییع جنازهٔ باشکوهی برپا کرده بودند می‌نگریستند.

از «برودوه‌ی» تا به پای قایقی که می‌بایست جنازهٔ چارلی را به گورستان «لانگ‌آیلند» حمل کند جمعیت فشرده به هم ایستاده‌بودند، و نام جون ورکمن دهان به دهان می‌گشت.

صدا همچون خطی از باروت مشتعل در همه جا پیچیده بود که جون ورکمن سازمان دهندهٔ این مراسم عزاداری است، و هزاران‌نگاه با شگفتی و کنجکاوی به چهرهٔ این پسرك دوازده ساله که به دنبال تابوت حرکت می‌کرد دوخته شده‌بود. و ناظران‌نازك‌بین می‌توانستند در شعلهٔ ساطع از چشمان جون پرتو هوش و ذکائی را ببینند که از آینده‌ای درخشان برای او خبر می‌داد.

وقتی دعاهای لازم را خواندند جون سه مشت خاك بر آرامگاه ابدی رفیقش چارلی ریخت و سپس این کلمات را ادا کرد:

«رفقا، اگر چارلی زنده می‌شد از دیدن این مراسم به‌خاکسپاری باشکوهی که ما برای او ترتیب داده‌ایم شاد می‌شد. من به‌نام او از شما تشکر می‌کنم و آرزومندم که شما نیز در پایان عمر درازتان گور زیبایی همچون گور رفیقمان داشته باشید.»

شب هنگام وقتی جون به خانه برگشت مادرش را دید که در عین تأثر و نگرانی، از رفتار او بسیار به‌خود می‌بالید. همسایگان‌روزنامهٔ

عصر را برای او آورده بودند، و او توانسته بود نام پسرش را در صفحهٔ اول آن بخواند. مقالهٔ مفصلی در آن روزنامه بود که از کار جون همچون از یك هنرنمایی درخشان جنگی ستایش کرده و شرح و بسطی با عکس و تفصیلات از مراسم تشییع جنازه به دست داده بود.

جون هیچ مغرور نشد از اینکه می‌دید از او مانند یك شخصیت بسیار مهم یاد کرده‌اند. همهٔ هوش و حواسش متوجه‌آن گور باشکوهی بود که در گورستان «لانگ‌آیلند» به چارلی بینوا اختصاص داده بودند و به آن سنگ قبری‌که نام چارلی بر آن کنده شده‌بود. و پسرك با این فکر که «چارلی باید راضی باشد» آرام به خواب رفت.

فردای آن‌شب، وقتی جون در ساعت‌معمول برای‌گرفتن روزنامه‌ـ هایش به ادارهٔ روزنامه مراجعه کرد پیشخدمت پیر نامه‌ای به طرف او پیش برد که نامش روی پاکت آن نوشته بود، و به او گفت:

ــ بیا، جون، این نامه را بخوان! به نظرم باید به‌تو تبریك‌گفت.

در نامه این جملات خوانده می‌شد:

«آقا، به دستور جناب آقای بنه‌ت[4] از شما خواهش می‌شود امروز بعد از ظهر، بین ساعت دو و سه، به دفتر ایشان بیایید. با عرض سلام، جورج تیلر[5]، منشی.»

جون دوبار نامه را خواند و سپس رنگ چهره‌اش سرخ سرخ شد. برای نخستین بار در عمرش او را «آقا» می‌نامیدند؛ و کسی که این عنوان را به او ارزانی داشته بود یکی از مقتدرترین شخصیتهای جهان یعنی صاحب یك دستگاه عظیم مطبوعاتی بود، کسی که به هزاران‌انسان کار می‌داد، و به‌او «سلطان روزنامه‌نگاری» می‌گفتند!

4. Mr. Bennett   5. Georges Tayler

فصل سوم

وقتی جون که لباسهای پلوخوریش[1] را به تن کرده بود از پلکان پت و پهن و مرمرین منتهی بــه اتاق پذیــرایی طبقهٔ اول بالا رفت چندان احساس تعجب نکرد؛ و با ایــن وصف، به عمرش بــه پلکان مرمرینی‌که با فرش مجلل و قرمزرنگ مفروش‌باشد پا نگذاشته بود.

از ورود به آن تالار بزرگ و از دیدن میزهای باشکوه آنجا نیز که پر از روزنامــه‌ها و کتابها و مجله‌های همهٔ کشورهــای دنیا بود خود را نباخت. بدان‌گونه که گویی عادتش است در یك مبل راحتی زیبا لم داد و منتظر شد که ببیند چه پیش خواهد آمد.

زیاد به انتظارش نگذاشتند که حوصله‌اش سر برود. پرده‌داری که به لباسش نشان و یراق داشت به او نزدیك شد و پرسید کــه با کی کار داری.

پسرك جواب داد: با آقای بنه‌ت.

پرده‌دار که در تمام مدت روز دسته دسته از متکدیان و بیکاران کنجکاو و دیدارکنندگان از همهٔ ملتها و از طبقات مختلف اجتماعی را می‌دید که از جلوش رژه می‌رفتند به این جواب عادت کرده بود، و هر روز هم صد بــار همین یك جواب را بی کــم و زیاد بــه ایشان می‌داد که:

۱. در متن‌اصلی نوشته‌است «لباسهای روز یکشنبه‌اش را.». (مترجم)

«دیدن اقای بنه‌ت میسر نیست. به من بگویید چـه کار دارید تا من به منشی ایشان بگویم و جواب بگیرم.»

جورج تیلر منشی آقای بنه‌ت محرم اربابش بود، حکم معاون او را داشت و فرمانهای مختصر و مطول او را به همه ابلاغ می‌کـرد، چون دیدن سلطان روزنامه‌نگاری حتی بـرای مابقی زیردستانش هم غیرممکن بود.

این بود که پرده‌دار همان جواب معمولی را به جون ورکمن داد.

پسرك در حالی کـه نامهٔ دریافتیش را از جیب بیرون می‌کشید گفت:

ـ یك لحظه صبر کنید. آقای بنه‌ت خودش برای همین ساعت به من وقت ملاقات داده است.

پرده‌دار نامه را گرفت و در آن دم که به خواندن آن مشغول بود نشانهٔ ادب و احترام عمیقی بر چهره‌اش نقش بست. به لحنی بسیار مؤدبانه گفت:

ـ ببخشید، آقا؛ این مطلب دیگـری است. پس لطفاً به دنبال من بیایید.

به سمت در کوچکی از چوب آبنوس رفت و روی تکمهٔ زنگی فشار داد. در باز شد. پسرك سیاه‌پوستی از آسانسور بیرون آمـد و جون ورکمن را سوار آن کـرد. جـون به دنبال آن پسرك سیاه‌پوست از چندین اتاق تو در تو گذشت تا سرانجام به اتاق دفتری رسید که در آنجا خانمی ماشین‌نویس نشسته بود. زن جوان وقتی از منظور جون جویا شد وی‌را آگاه کرد که آقای بنه‌ت هنوز در جلسهٔ کمیسیون‌است.

جون در کنار درگاهی کوچکی که‌شیشه داشت نشست و به‌تماشای چشم‌انداز وسیع شهر مشغول شد. از فـراز طبقهٔ سی و ششم کاخ روزنامه، صداهای پایین همچون صدای رعدی کـه از دور بیاید به گوش می‌رسید. از بالای سر خانه‌ها و در سمت بندر، آنجا که مجسمهٔ آزادی برق می‌زد، خط آبی مایل به سبز اقیانوس در آن سوی سواحل سبز و خرم نمودار بود. از آن بالا قایقها بزرگتر از پوست گردو به

نظر نمی‌آمدند و تیرهای پلها به تار عنکبوت می‌مانستند.
در اتاق ریاست نیمه باز بود و گاه گاه صداهایی از آنجا به‌گوش جون می‌رسید.
یك ژنرال ژاپونی با آقای بنه‌ت گفتگو می‌کرد و صدای انگلیسی حرف زدنش که به لهجهٔ خارجی‌بود با صدای‌کوتاه و زنگ‌دار سلطان روزنامه‌نگاری از پی هم می‌آمد. آقای بنه‌ت می‌گفت:
«ـ ما به هیچ وجه اجازه نمی‌دهیم که ژاپن در کارهامان مداخله بکند.
ـ بنابراین بین ژاپن و ایالات متحدهٔ امریکا جنگ درخواهد گرفت.
ـ امریکا از درگیری یك جنگ عمومی بیمی به دل راه نمی‌دهد.»
در اینجا صدای آقای بنه‌ت خشن شده بود.
ژاپونی باز گفت: از این قرار شما نمی‌خواهید تسهیلاتی در امر مهاجرت ژاپونیان به امریکا فراهم آورید.
آقای بنه‌ت گفت: نه، من می‌دانم که چه چیز برای میهنم لازم است و چه چیز ممکن است برای او زیانبار باشد.
ـ این حرف آخر شماست؟
ـ بلی، حرف آخرم همین است!
چند لحظهٔ بعد، در، چهارطاق باز شد و یك ژنرال ارتش ژاپون عرض اتاق انتظار را طی کرد و رفت.
جون که نفسش بند آمده بود تقریباً همهٔ گفتگوها را شنیده بود و اکنون خویشتن را بر آستانهٔ در اتاقی می‌دید که در آنجا، بخش چنان مهمی از تاریخ ملتها جریان می‌یافت و سخن از صلح و جنگ می‌رفت. جوانك که قلبش به تندی می‌زد وارد اتاق رئیس شد.
آقای بنه‌ت هنوز آن حالت غیرعادی خود را که به هنگام گفتگو با ژنرال ژاپونی پیدا کرده بود داشت. صورتی تراشیده با خطوط مشخص داشت، چنان که گویی در سنگ تراشیده بودند، گونه‌هایش لاغر و نگاهش نافذ و عمیق بود و چشمانش برق می‌زد.

با اشارهٔ دست یك صندلی به جون نشان داد و گفت:
ــ بفرمایید بنشینید، آقا.
در آن دم که جون روی صندلی می‌نشست آقای بنه‌ت با نگاه نافذ و کاوندهٔ خود او را ورانداز می‌کرد، و حتماً تأثیری که آن جوان در او کرد مساعد بود، چون چهره‌اش باز شد.
همچنان که دفتر حاوی اطلاعات مربوط به زندگی اشخاصی را ورق می‌زد که روابطی نزدیك یا دور با روزنامه‌اش داشتند آغاز سخن کرد و پرسید:
ــ شما با مادرتان زندگی می‌کنید؟
جون جواب داد: بلی، آقا.
آقای بنه‌ت ادامه داد: به‌قرار اطلاع، مادرتان مزاج علیلی دارد، چنان‌که قادر نیست معاش خود را تأمین کند، و در نتیجه، تحت تکفل شماست.
ــ درست است.
ــ پدر شما چهار سال پیش فوت کرده است. او آدم فعالی نبوده، و گویا هنرمند پیکرنگار بوده است. این‌طور نیست؟
جون همهٔ این حرفها را تصدیق کرد، ضمن اینکه متعجب بود و در دل با خود می‌گفت که آقای بنه‌ت این اطلاعات را از کجا به دست آورده است.
سلطان روزنامه‌نگاری پس از سکوتی کوتاه گفت:
ــ من گمان می‌کنم که در شما جنم آدم بـزرگتری وجود دارد، و مسلماً با این‌گونه آدمها است که من می‌خواهم سروکار داشته باشم. اگر شما مایل باشید پیش من کار بکنید من حاضرم کاری را که مورد علاقه‌تان باشد به شما بدهم. شما به چه کاری زیاد علاقه‌مندید؟
ــ به کار ماشین‌آلات.
آقای بنه‌ت جواب‌داد: بسیار خوب. آیندهٔ‌دنیا هم بر پایهٔ‌ماشینیسم استوار خواهد بود. آیا نظر شما به ماشین خاصی است؟
جون با چشمان درخشان از شوق گفت:

ــ اوه، بلی آقا! من همیشه مجذوب آن ماشین عظیمی بوده‌ام که از آن تصویرهای رنگی بیرون می‌آید.

ــ ماشین چاپ سه رنگ؟

ــ به گمانم همان است. من که اسم آن را نمی‌دانم، فقط دیده‌ام.

آقای بنه‌ت گفت: بسیار خوب.

و شمارهٔ تلفنی را که به تالار ماشینهای چاپ وصل می‌شد گرفت و دستور داد:

ــ بگویید مکانیسین ماشینهای چاپ رنگی بیاید پیش من!

سپس دوباره رو به‌سوی جون برگردانید و به او گفت:

ــ خوب، لابد شما دوست بسیار صمیمی چارلی بکــرز بودید که این‌طور برای او غمخواری کردید، بلی؟

جون جواب داد: ما با هــم رفیق بودیم و کاری کــه من برای او کرده‌ام هریك از رفقای دیگر برای من می‌کرد.

ــ ولی من تصور نمی‌کردم که شما بچه‌های روزنامه‌فروش چنین باشید.

جون با تعجب‌پرسید: چرا؟ ما همه به‌تکالیف‌خود نسبت به‌یکدیگر واقفیم، و از این گذشته شما باید از آنچه‌معمولا در صنف ما می‌گذرد چیزهایی به یاد داشته باشید.

ــ منظورتان چیست؟

ــ مگر خود شما هم روزی روزنامه‌فروش نبوده‌اید؟

آقای بنه‌ت به خنده گفت: نه، من شغل دیگری داشتم.

در این دم در باز شد و سر مکانیسین ماشین‌آلات چــاپ رنگی را وارد کردند. وی در همان جلو در ایستاد و سلامی با خضوع و خشوع کرد.

آقای بنه‌ت به او گفت: نــزدیکتر بیایید، آقای جــانسون، من علاقه‌مندم که شما این جوان را تحت تعلیمات خود بگیرید. مخصوصاً سفارشش را به شما می‌کنم که به او برسید.

ــ به چشم، آقا.

ـ همین. دیگر حرفی ندارم. بفرمایید بروید!

وقتی سرمکانیسین از اتاق بیرون‌رفت آقای بنه‌ت از روی‌صندلی خود برخاست تا به جون بفهماند که گفتگو به پایان رسیده است، و گفت:

ـ فردا صبح خودتان را به مدیر ماشین‌آلات معرفی کنید، و طرز رفتارتان همیشه طوری باشد که تا به امروز داشته‌اید. من شما را از نظر دور نخواهم داشت.

جون که کلاه کاسکتش را به دست داشت در حالی که رنگش سرخ سرخ شده بود از جا برخاست و به لحنی فروتنانه لیکن محکم گفت:

ـ اگر جسارت نباشد می‌خواهم سؤال دیگری از شما بکنم. ممکن است لطفاً به من بفرمایید که حقوقم در هفته چقدر خواهد بود؟

نیم‌لبخندی بر لبان آقای بنه‌ت نقش بست و در جواب گفت:

ـ بدیهی است که تو حق داری چنین سؤالی بکنی. چند لحظه صبر کن!

تلفن را برداشت و پس از گفتگوی کوتاهی دوباره گوشی را گذاشت و گفت:

ـ در آغاز کار هفته‌ای دو دلار خواهی داشت، و اگر از کارت راضی بودم در ظرف چند ماه به شانزده دلار هم خواهد رسید.

جون سری تکان داد و در جواب گفت:

ـ نه آقا، از پیشنهاد شما متشکرم، ولی...

آقای بنه‌ت که متعجب شده بود حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ چطور؟ یعنی نمی‌خواهی این‌شغلی را که به‌تو پیشنهاد کرده‌ام بپذیری. تو که می‌گفتی این مطلوبترین آرزویی است که داری.

جون جواب داد: بلی، درواقع این بالاترین آرزوی من است، ولی من حق ندارم در زندگی تنها در پی برآوردن آرزوی خودم باشم. آخر من تکفل خرج مادرم را هم دارم.

چند لحظه‌ای‌سکوت برقرار شد. بجز تیک‌تاک منظم ساعت دیواری و غرغر گنگ و خفهٔ ماشینهای عظیمی که در زیرزمین کار می‌کردند

صدایی به گوش نمی‌رسید.

آقای بنه‌ت سر بر سینه خم کرده بود و با چشمان رؤیایی خود به نقش و نگار قالی می‌نگریست. آخر سر برداشت، خیره در چهرهٔ جون ورکمن نگریست و پرسید:

ــ از کار روزنامه‌فروشی چقدر عایدت می‌شود؟

ــ هفته‌ای دوازده تا پانزده دلار.

آقای بنه‌ت تکرار کرد: دوازده تا پانزده دلار! این دستمزدی‌است که من به بهترین کارگران خودم می‌دهم.

جون حالتی از تعجب به خود گرفت، ولی چون درك کرد که آقای بنه‌ت انتظار جوابی از او دارد گفت:

ــ من کالای خوبی به مردم عرضه می‌کنم. مسلماً اگــر روزنامهٔ بدی را می‌فروختم این قدر عایدم نمی‌شد؛ ولی روزنامهٔ شما خــوب است، آقای بنه‌ت.

سلطان روزنامه‌نگاری لبخندی از خرسندی بر لب آورد و پس از چند لحظه تفکر گفت:

ــ من حاضرم در مورد شخص تــو استثنایی قایل بشوم، چــون معتقدم که خدمات تو ممکن است به حال من مفید واقع شود. به همین دلیل حاضرم معادل آنچه تاکنون بــه دست می‌آوردی بــه تو دستمزد بدهم.

جون بار دیگر سر تکان داد و گفت:

ــ نه، آقا، من قبول نمی‌کنم.

آقای بنه‌ت با ناخرسندی ابرو درهم کشید. او هیچ عادت نداشت به اینکه با نظراتش مخالفت کنند و ایــن برای نخستین بار بود که می‌دید کسی در برابر اراده‌اش ایستادگــی نشان می‌دهد. چهره‌اش حالت خشنی به خود گرفت، ولی جون که در برابر این مرد نیرومند پاك ترسش ریخته بود باز گفت:

ــ نه آقا، نه. من نمی‌توانم پیشنهاد شما را بپذیرم. در دستگاه شما باید از ساعت نــه صبح تا پنج بعد از ظهر یکبند کار بکنم، و

با این ترتیب، نه مجال رفتن به مدرسه را پیدا خواهم کرد و نه می‌توانم به مادرم برسم.

آقای بنه‌ت جواب داد: پیداست که تو اهل حسابی؛ در این صورت امیدواری که در آینده چه بشوی؟

ـ یکی مثل شما، آقا.

آن حالت خشونت از چهرهٔ آقای بنه‌ت محو شد و گفت:

ـ تو حق داری که اعتماد به‌نفس داشته‌باشی و جوابهایت هم‌این موضوع را ثابت می‌کند. من به آیندهٔ تو علاقه‌مندم و می‌خواهم پیشنهاد دیگری به تو بکنم. در این دو سالی که هنوز باید به مدرسه بروی می‌توانی در ساعات فراغت به تالار ماشین‌خانهٔ ادارهٔ روزنامهٔ من بیایی تا سر از کار ماشینها دربیاوری.

جون گفت: اوه، آقا! شما با این فرمایشتان بزرگترین آرزوی مرا برآوردید. من آن‌قدر علاقه‌مندم در ماشینهای شما مطالعه کنم و به مکانیسم کار آنها پی ببرم که حد ندارد. من باید این کار را بیاموزم، چون می‌خواهم یك روز برای خودم کسی بشوم.

آقای بنه‌ت گفت: بسیار خوب، من به تو کارتی می‌دهم که با ارائهٔ آن اجازه خواهی داشت از هر جای مؤسسهٔ من که دلت بخواهد بازدید بکنی. و اگر باز تقاضای دیگری داشتی کافی است به منشی من مراجعه کنی و وقت ملاقات بخواهی. آن وقت من موقعی را که می‌توانی به دیدنم بیایی و با من حرف بزنی تعیین خواهم کرد. فعلا خداحافظ، جوان. سلام مرا به مادرت برسان و از قول من به او بگو که در عشق و محبت تو به او بزرگترین ثروتی که انسان ممکن‌است داشته باشد نهفته است.

آقای بنه‌ت یکی از کارت ویزیتهای خود را برداشت و با خط درشت چند سطری روی آن نوشت؛ سپس کارت را به جوان داد و دست او را فشرد. پس از آن زنگ زد و منشی خود را خواست، و به‌پسرك گفت که به دنبال منشی برود.

وقتی جون ورکمن به کوچه درآمد نخستین کاری که کرد نوشتهٔ

روی کارت ویزیت را خواند. نوشته به شرح زیر بود:

«به همهٔ کارمندان خود دستور می‌دهم هرگونه اطلاعاتی را که مورد علاقه و خواست حامل این کارت یعنی جون ورکمن باشد بی‌دریغ در اختیارش بگذارند. او حتی می‌تواند، در صورت تمایل، روی ماشینها کار هم بکند.»

جوانك با حالی متفکر به راه خود ادامه داد. به رفیقش چارلی بکرز می‌اندیشید که مرگ او موجب شده بود این کارت به دستش بیاید، و نیز به آخرین آرزوی آن طفلك معصوم که دلش می‌خواست روزی میلیونر بشود.

و این خود او، یعنی جون‌ورکمن بود، که‌میراث‌آن‌رفیق مرحوم‌را می‌برد و راهی را که آن یك دیگر هیچ‌گاه نمی‌توانست برود دنبال می‌کرد: راهی که به دست یافتن به قدرت در این جهان می‌انجامید.

فصل چهارم

وقتی‌چندروز بعد، جون ورکمن به‌تالار ماشینها درآمد استادکار پیر نگاهی شگفت‌زده به او انداخت و خطاب به او به تندی گفت:

ــ بچه، تو مگر سواد نداری؟

و ضمن این سخن لوحهٔ کوچکی را که روی آن با خط درشت نوشته شده بود: «ورود اکیداً ممنوع است!» به او نشان داد.

جوان کارت نوشتهٔ آقای بنه‌ت را به‌او نشان داد و در جواب‌گفت:

ــ بلی، من این اخطار را می‌بینم، ولی خیال می‌کنم که با داشتن این اجازه نامه بتوانم در اینجا بگردم و همه چیز را ببینم.

آقای ناپ[1] استادکار و سرکارگر تالار ماشینها نگاهی به کارت انداخت و گفت:

ــ اوه! عجب! پس تو می‌خواهی در این کار وارد بشوی و چیز یاد بگیری؟ چیزی هم می‌دانی یا نه؟

ــ بسیار کم. من تا به حال روزنامه می‌فروختم و حالا می‌خواهم ببینم این روزنامه‌ها را چگونه درست می‌کنند.

ــ بابا، ای‌والله! این دیگر چه کاری است! یعنی بچهٔ روزنامه‌فروشی مثل تو برایش کافی‌نیست که همان روزنامه‌هایش را بفروشد؟

1. Mr. Napp

چون نگاه سردی به پیرمرد انداخت و به لحنی مصمم گفت:

ـ لازم است درخواستم را دوباره تکرار کنم.

آقای ناپ که از این وقار و متانت جا خورده بود نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

ـ الان کلیشه‌بندی شمارهٔ روزنامهٔ عصر را انجام می‌دهیم. می‌خواهی ببینی؟ من وقتش را ندارم که همهٔ جزئیات آن را برای تو شرح بدهم. مکانیسین ما آقای گرانسی[2] بعداً توضیحات لازم را به تو خواهد داد. برای امروز، من فقط به‌طور اختصار به تو توضیح خواهم داد که کلیشه کردن یعنی چه. فعلا حروفچینی روزنامه تمام شده است، یعنی حروف سربی لازم برای چاپ هر صفحه از روزنامه چیده و بسته شده است. این صفحه‌ها فقط برای چاپ صاف به کار می‌آیند، ولی برای‌دستگاه چاپ‌گردندهٔ (روتاتیو) ما، باید صفحه‌های چیده شده شکل گردی به خود بگیرند، و باید بتوان آنها را روی استوانهٔ ماشین چاپ پیچ کرد.

آقای ناپ همچنان که حرف می‌زد و جون هم پا به پا او را دنبال می‌کرد به طرف تالار محل کلیشه کردن رفت و در آنجا به میزی نزدیك شد. روی آن میز یکی از صفحات بزرگ روزنامه گذاشته‌شده بود که در حال حاضر به صورت حروف سربی چیده شده در قالبهای فولادی بود.

کارگری به روی آن صفحه یك ورقه کاغذ ابریشمی نازك که مختصری با چسب به آن نم زده شده بود می‌انداخت. کارگر دیگری آن کاغذ را با یك ماهوت‌پاك‌کن ظریف روی تمام برجستگیها و حفره‌های حروف محکم می‌مالید. سپس ورقهٔ کاغذ دیگری به همان نحو روی ورقهٔ‌اول گذاشته می‌شد، و به‌همین ترتیب، کار ادامه پیدا می‌کرد تا پس از پنج دقیقه، آن اوراق ابریشمین کاغذ تشکیل بستهٔ بزرگی می‌دادند.

آنگاه همهٔ آن بسته با پیچهای محکمی به روی یك فشاری (پرس)

2. Mr. Gransea

الصاق گردید و به اتاقی که در آن هوای گرم بود فرستاده شد.

آقای ناپ به جون توضیح داد: صفحه‌ای که تو الان دیدی و آن بسته کاغذ ابریشمین در آن اتاق، در حرارتی برابر با ۱۲۰ درجهٔ سانتی‌گراد، تا پنج دقیقه می‌مانند و بعد خواهیم دید که از این کار چه نتیجه‌ای به دست می‌آید.

و جون آن بستهٔ کاغذ ابریشمین را وقتی از لای فشاری که باز شده بود بیرون می‌آمد دید و مشاهده کرد که کاملا خشك و سفت‌شده است. همهٔ جزئیات حروف سربی چیده شده بی کم و کاست روی آنها نقش بسته بود. آنگاه آن بسته را برای قالب‌ریزی بردند و در کارگاه ذوب، کارگران ماهری چنان آن بسته را ساختند که به شکل مدوری به‌صورت یك ربع‌دایره درآمد. سپس آن‌را در یك فرم، پیچ کردند. پس از آن، سرب مذاب در آن فرم ریختند، و چند دقیقهٔ بعد، وقتی پیچها را باز کردند قشری از یك ورقهٔ فلزی براق به شکل ربع استوانه به دست آوردند که تمام صفحهٔ روزنامه حرف به حرف روی آن نقش بسته بود. و به هنگامی که آن صفحهٔ نقش شده را به‌قسمت ریخته‌گری برمی‌گرداندند دستگاهی که مخصوص مته‌زنی بود سوراخهایی از این‌ور و آن‌ور در ورقهٔ سربی می‌کرد، و آنگاه ورقه را به تالار ماشینها بردند.

جون ورکمن پرسید: حالا چه کار می‌کنند؟

ــ حالا ما به قسمت چاپ گردان (روتاتیو) رسیده‌ایم.

و درواقع، در جلو ایشان ماشین عظیمی بود به بزرگی یك خانهٔ دو طبقه. کلیشه‌ای که تازه ریخته شده بود روی یکی از سیلندرهای ماشین پیچ شد، و در آن هنگام که این کار را می‌کردند، جون که اندکی به روی کار خم شده بود در روی سیلندرهای متعدد و مشابه با سیلندر اولی لوله‌های استوانه‌ای باریك یا قطوری دید که به‌رنگ سیاهی برق می‌زدند.

آقای ناپ در توضیح گفت: اینها سنبه‌های مرکب‌زنی هستند.

و در حالی که لولهٔ بزرگ کاغذ آماده به چاپی را نشان می‌داد به

گفته افزود: این هم پایان کار.

دو مرد متصدی‌مراقبت از بازشدن منظم‌کاغذ در لای سیلندرهای ماشین چاپ بودند. دو غلتك کوچك هم بودند که بایستی آن کاغذ را به روی سیلندری بیاورند که کلیشه در آنجا بود، و آن را محکم روی کلیشه بچسبانند. پشت کاغذ نیز به همان شیوه چاپ شده بود.

استادکار فرمان داد: غلتکهای رنگزنی را نیز کار بگذارید.

پس از آن، نگاهی به‌ساعت دیواری انداخت و زمزمه‌کنان گفت:

ـ ساعت چهار و نیم است، و اینك پس از چـــاپ اول روزنامهٔ نیویورك هرالد، ماشین چاپ‌عظیم ماموت شمارهٔعصر را چاپ‌می‌کند.

سرمکانیسین فرمان داد: آهسته!

انگشتش را روی یك تکمهٔ برقی فشار داد، دسته‌ای را چرخاند و بلافاصله حیات و حرکت در همهٔ اعضای آن ماشین عظیم «روتاتیو» جریان یافت. هزار عضو آن ماشین باهم تکان می‌خوردند.

سیلندرهای نیرومند ابتدا آهسته می‌چـــرخیدند و آن لولهٔ کاغذ از لای آنها رد می‌شد. با بیرون آمدن بستهٔ بزرگ چاپ شده، کارد-های بزرگی کاغذ را می‌بریدند و چوبهایی آن برشها را می‌گرفتند و روی میزی که نسخه‌های روزنامه روی آن دسته می‌شد می‌گذاشتند. مصحح‌هایی بودند که مراقبت می‌کردند ببینند آیا همه چیز درست و مرتب است و آیا همهٔ رنگها خـــوب گرفته است. آن گـــاه بر سرعت دستگاه «روتاتیو» افزوده شد و ماشین هیولا با صدایی‌رعدآسا توده-های عظیم روزنامهٔ چاپ شده را از شکم خود بیرون می‌داد.

جون ورکمن مات و متحیر مانده بود.

سرمکانیسین خطاب به او داد زد:

ـ سلام! تو همان جون‌ورکمن محلهٔ برودوه‌ی نیستی‌که می‌خواستی ببینی کالای فروشی‌ات را چگونه تهیه می‌کنند؟ حال به آرزوی خودت رسیدی. در دنیا ماشین چاپی که قابل مقایسه با دستگاه چاپ روزنامهٔ نیویورك هرالد باشد وجود ندارد. این ماشین در ساعت پنجاه هزار نسخه روزنامه بیرون می‌دهد.

استادکار گفت: بلی، این خود جون ورکمن است.
سپس سر به‌سوی پسرك جوان برگردانید و به گفته افزود:
ــ و این نیز آقای‌گرانسی سرمکانیسین ما است. او می‌تواند همه چیز را بسیار بهتر از من برای تو توضیح بدهد.
آقای گرانسی گفت: با کمال میل، ولی حالا وقت شام خوردن است، و چاپ روزنامهٔ عصر هم تمام شده است.
و بدین گونه بود که جون ورکمن فهمید روزنامهٔ بنامی چون نیویورك هرالد را چگونه تهیه می‌کنند.
روز بعد، پس از آنکه نسخه‌های نخستین چاپ روزنامه‌اش را فروخت به تالار ماشینها بازگشت. در آنجا سکوت و آرامش مطلق برقرار بود و کارگران به روغن زدن چرخها مشغول بودند. آقای گرانسی نشسته بود و داشت آرام آرام پیپش را می‌کشید. تا چشمش به جون ورکمن افتاد داد زد:
ــ سلام جونی، بیا اینجا تا باهم قدری گپ بزنیم. من یك ساعت وقت دارم.
پسرك گفت. با کمال میل!
و در حالی که پهلوی آقای گرانسی می‌نشست به گفته افزود:
ــ انگار شما به همه چیز اینجا واردید.
سرمکانیسین در جواب گفت: بلی، راستش را بخواهی من‌مردی هستم که خیلی چیزها دیده و آموخته‌ام و به‌اصطلاح همه‌فن حریفم.
جون گفت: بلی، این موضوع را برایم نقل کرده‌اند، و من به راستی متعجبم از اینکه شما چرا نباید آدمی در شأن و مقام آقای بنه‌ت باشید.
تا یك لحظه چهرهٔ آقای گرانسی درهم رفت و سپس گفت:
ــ دوست جوان من، مطلب به همین سادگیها که تو خیال می‌کنی نیست. من می‌توانم قصه‌هایی برایت نقل کنم که به تو خواهند فهماند آدم برای میلیونر شدن باید استعداد و جنم خاصی داشته باشد. پس گوش کن!

«در بیست و پنج سال پیش من ایالت میشیگان را ترك گفتم و با رفیقم بیل جفرسون[3] که امروز ثروتمندترین مرد ایالت دترویت[4] است به اینجا آمدم. هردومان تمام خاك وطنمان را زیر پا گذاشته بودیم، در منطقهٔ جنگلی ایالت میشیگان زندگی می‌کردیم و خواستیم به عنوان کارشناس مناطق جنگلی بخت خودمان را در نیویورك بیازماییم.

جون به وسط حرف آقای گرانسی دوید و پرسید:

ـ چگونه چنین چیزی ممکن است؟ کارشناس مناطق جنگلی در نیویورك چه می‌توانست بکند؟

آقای گرانسی خنده‌ای کرد و در دنبالهٔ سخنانش گفت:

ـ تعجب مکن، جون، مطلب از همان قراری است که من برایت نقل می‌کنم. دولت در آن زمان حق چوب بریدن از جنگلها را به قیمت ارزان می‌فروخت. بنابراین صدها کیلومتر مربع از جنگلهای ایالت میشیگان برای سرمایه‌داران نیویورکی منبع درآمد بسیار خوبی بود. لیکن، چون ایالت میشیگان در بعضی جاها پوشیده از باتلاق است این آقایان نمی‌خواستند کورکورانه چنان‌خریدی‌بکنند. و در ارتباط با چنان وضعی بود که ما کارشناسان مناطق جنگلی مأمور شدیم نقشه‌هایی از آن مناطق برای سرمایه‌داران تهیه کنیم. من از طرف آقای بنه‌ت به این سفر مأمور شدم و جفرسون از طرف دسته‌ای دیگر از سرمایه‌داران. حالا دیگر مابقی را خودت حدس بزن. خوب؟

ـ یعنی شما مأموریت خود را درست انجام دادید و دستمزد خوبی گرفتید.

ـ یك لحظه صبر کن تا بگویم: یعنی درواقع من آن‌قدر خوب کار کردم که امروز هنوز مکانیسین ساده‌ای هستم و از آن حد جلوتر نرفته‌ام، ولی جفرسون درست برعکس من عمل کرد، بدین معنی که دو نوع نقشه تهیه دید؛ روی یکی از آنها به طرز کاملا درستی محل وقوع جنگلهای قابل استفاده و باتلاقها را تعیین نمود، ولی این نقشه

3. Bill Jefferson
4. Détroit

برای کسانی نبود که به او مأموریت داده بودند. روی نقشهٔ دیگر، برعکس، جاهایی را که بهترین و پربارترین جنگلها در آن بود به عنوان «باتلاق» مشخص می‌کرد و در آنجاها که باتلاق بود و به‌جای درخت تا بخواهی پشه و مار زیاد بود می‌نوشت: «جنگلهای خوب». او این نقشهٔ دوم را برای مشتریان خود می‌برد، و ایشان همهٔ باتلاقهای ایالت میشیگان را خریدند. آن وقت آقای جفرسون ناقلا به آسانی توانست بابایی را پیدا کند که محل جنگلها را به قیمت بسیار ارزان بخرد. در این کار بیش از ده هزار دلار عایدش شد و حال آنکه من به زحمت پانصد دلار مزد گرفتم.

جون ورکمن از جا در رفت و به بانگ بلند گفت:

ــ ولی این حقه‌بازی و بی‌شرفی است. این آقای جفرسون مشتریان خود را به شیوهٔ بسیار پست و رذیلانه‌ای فریب داده است.

ــ بلی، جون، عمل او شرافتمندانه نبوده است و به همین جهت هم دادگستری چند وقتی پا پی جفرسون شده بود، و او ترجیح داد دو سال تمام در کانادا بگذراند تا وقتی که موضوع فراموش شد.

جون قدری فکر کرد و پرسید: پس آدم بجز از طریق دزدی از مال دیگران نمی‌تواند ثروتمند بشود؟

ــ من نمی‌دانم. آنچه مسلم است این است که بسیاری از کسان از طریق حقه‌بازی و دغلی و کلاهبرداری ثروتمند شده‌اند، و حال آنکه من، که به عمرم سر کسی کلاه نگذاشته‌ام همیشه فقیر بوده‌ام و هستم.

جون به صدای بلند گفت: مهم نیست! من یکی سعی می‌کنم یاد بگیرم که چگونه می‌توان شرافتمندانه میلیونر شد.

ــ در این صورت، باید از دیگران بپرسی، چون من در این باب اطلاعی ندارم. آنچه من می‌توانم بکنم این است که ماجرای بهره‌برداری خودمان را برای تو نقل کنم.

ــ بسیار خوب، بفرمایید!

ــ صنعت آقای بنه‌ت از جاهای بسیار دور ریشه می‌گیرد. درختانی

که‌در کانادا می‌رویند برای‌خودشان‌چیزی‌هستند،و همچنین‌زغالهایی که از میناپلیس[5] بــه دست می‌آید. آن زمان کــه از جنگلهای عظیم کانادا تنها برای تهیهٔ هیــزم سوخت استفاده می‌شد گــذشته است. امروزه چوب تقریباً تنها برای ساختن کاغذ به کار می‌رود. تو وقتی با یك بسته روزنامه سرتاسر برودوه‌ی را زیر پا می‌گذاری درواقع چوبی را با خود حمل می‌کنی که تا چنــد هفتهٔ پیش هنوز به صورت درخت در جنگل بود.

جون ورکمن پرسید: پس کاغذ در کجا درست می‌کنند؟

ــ در همین دور و برها، جونی . من در تأسیسات بهــره‌برداری آقای بنه‌ت در کانادا کارمند بودم. مهاجران همچنان به طرف جنگلها بالا می‌آیند، ولی حالا دیگــر با تبر و ارهٔ سابق نیست کــه درخت می‌برند. یك ماشین بخــار اره‌هــای مکانیکــی به محل می‌آورد، این اره‌ها را در پای درختان به کار می‌اندازند و ناگهان می‌بینی که در ظرف چند دقیقه کلفت‌ترین تنه‌های درختان قطع شده است. اره‌های دیگر آنها را تکه تکه می‌برند؛ سپس چوبها به روی واگن‌های‌کوچکی حمل می‌گردد و از آنجا به پای آسیابهای کاغذسازی برده می‌شود. در آنجا چوبها را در توی ماشینهایی می‌گذارند که آنها را بــه صورت الیاف می‌برند، و پس از یك شستشوی دقیق با آب جاری و حمام‌دادن در بخار کلر برای سفید شدن، آنها را باز می‌فشارند و خرد و خمیر می‌کنند؛ و سرانجام خمیری که به این طریق به دست آمــده است از میان غلتکهایی عبور داده می‌شود که آن را تبدیل به کاغذ سفید می‌ــ کنند، از همان کــاغذهایی کــه تو نمونه‌اش را دیــروز در قسمت «روتاتیو» دیدی. این بود شرح بخشی از تأسیسات بهره‌برداری آقای بنه‌ت.

جون ورکمن پرسید: بعد چه؟

ــ برای آگاه شدن از بقیهٔ کارها بهتر آنکه بــه تالار ماشینهای حروفچینی برویم. در آنجا خواهی دید تابلوهــای حروف سربی کــه

5. Minneapolis

دیروز دیدی چگونه تهیه می‌شوند.

هر دو باهم به‌تالار دیگری رفتند که در آنجا ماشینهای حروفچینی بود. این تالار به قفسه‌هایی می‌مانست که روی آنها جا انگشتیهایی باشد، و در برابر هر قفسه‌ای مردی نشسته بود که روی تکمه‌هایی فشار می‌داد.

در آنجا آقای گرانسی از سرکارگر چاپ سربی پرسید:

ــ ها، جیمی[۶]، چه خبر تازه؟

ــ خبرهای مهم، جوی[۷]: از جمله سخنرانی انتخاباتی آقای تفت.[۸] الان دو ساعت است که ما با میلووکی[۹] در ارتباطیم. آقای تفت به قدر دو ماشین حروفچینی تند و سریع حرف می‌زند، ولی ما برای چاپ اول روزنامهٔ عصر آماده خواهیم بود.

جون ورکمن در پشت یکی از ماشینهای حروفچینی قرار گرفت و دید که آن ماشین چگونه یك تلگراف پانصد خطی را می‌چید و چگونه حروف ساخته از مس و روی متناوباً ظاهر می‌شدند و ناپدید می‌شدند. هر ده ثانیه به ده ثانیه صدای زنگی طنین‌انداز می‌شد و سپس صدای جیرجیری به گوش می‌رسید و یك خط کامل از حروف سربی از درون ماشین بیرون می‌آمد.

آقای گرانسی گفت: این بهترین دستگاهی است که ما داریم. هر حرفی به طور خودکار به کنار حرف قبلی می‌آید و حروف به صورت خط جمع می‌شوند. پس از آن، خطها با هم گرد می‌آیند و به صورت حروف سربی ریخته می‌شوند. و اکنون زیباترین قسمت این کار را می‌بینی: ماشین حروفی را که به این ترتیب درست شده‌اند به‌طور خودکار به درون قوطیهای مخصوص خودشان برمی‌گرداند.

در این هنگام تلگراف به پایان رسیده بود و کارکنان دیگر با دستنوشته‌هایی وارد می‌شدند.

متصدی چاپ گفت: به نظرم این اعلام پایان کار است. تلفن

---

6. Jimmy
7. Joë
8. Mr. Taft
9. Milwaukee

زنگ زد.

استادکار که گوشی تلفن را سر جای خود می‌گذاشت گفت:

ــ حدسش را می‌زدم. تهیهٔ یك چاپ مخصوص و گرفتن نطق آقای تفت در ظرف مدت یك ساعت پیش از درآمدن شمارهٔ عصر روزنامه کار کوچکی نیست.

آقای گرانسی خنده‌کنان گفت: یاالله! همه دست به اسلحه! اکنون نوبت کار ماشین هیولای من ماموت است، و من هیچ نگـــران نیستم، چون آن ماشین با سرعتی که لازم است کار خواهد کرد.

و هر دو مرد دورتر رفتند تا در به کار انداختن ماشینهای دیگر، که شروع به چرخیدن کرده بودند، از جمله ماشین هیولای مامــوت، حضور پیدا کنند.

و کمی بعد، جــون ورکمن در خیابان بــرودوه‌ی می‌دوید و بـــا صدای پرطنینی داد مـــی‌زد: «شمارهٔ مخصوص روزنامهٔ نیویورك‌ـ هرالد! نطق مهم پره‌زیدنت تفت، پایگاه جدید جمهوری‌خواهان!»

فصل پنجم

صبح روز بعد، آقای گرانسی خطاب به دوست جوان خود گفت:

ـ سلام، جونی، امروز روز پر هیجانی است، زیرا در شیکاگو، مقدار زیادی غله به بهای پنج میلیون دلار آتش گرفته و سوخته است. دو تا از بزرگترین انبارها در حال سوختنند، و ما هم‌اکنون منتظر رسیدن عکسهایی از این فاجعه هستیم.

جون گفت: این عکسها امروز نخواهد رسید، آقای گرانسی، چون بیست و دو ساعت طول می‌کشد تا سریع‌ترین قطارها از شیکاگو به نیویورك برسند.

ـ درست است، جون، ولی سرعت سیر برق بیش از اینهاست. ما عکسهایی را که مخبرمان در شیکاگو از آن صحنه برداشته است با تلگراف دریافت خواهیم کرد. حال گمان می‌کنم آن کارت آقای بنه‌ت که به تو داده است امروز به درد ما بخورد، چون باهم باید به قسمت تله‌فتوگرافی (عکس‌برداری از راه دور) برویم.

هر دو سوار آسانسوری شدند که ایشان را به طبقهٔ بیست و دوم و به جلو در اتاقی برد که در آنجا کارت آقای بنه‌ت اثر مورد انتظار خود را بخشید.

در وسط آن اتاق کوچك میز سنگینی از چوب بلوط دیده می‌شد که روی آن دستگاههایی کار گذاشته‌شده بود. روی آن دستگاهها لولهٔ

سیاهی بود که شعاع باریکی از نور را هدایت می‌کرد.

متصدی آن دستگاهها، در حالی که گوشی‌های تلفن را به گوش داشت آنها را به‌کار انداخته بود. یك وقت جون شنید که او واژهٔ «سینکرونیسم»[1] را بر زبان آورد.

پرسید: «سینکرونیسم» یعنی چه؟

متصدی جواب داد: دوست من، معنی این واژه این است که دو دستگاه برقی، که یکی از آنها در شیکاگو و دیگری در اینجا روی همین میز است، باید نوسانهای الکتریکی خود را در یك آن به‌جریان بیندازند، و معلوم می‌شود که در این لحظه «سینکرونیسم» انجام گرفته است.

و ضمن دادن این توضیحات، استوانهٔ سیاه‌رنگی را که حاوی فیلم گیرنده بود در درون دستگاه گذاشت، و سپس در دهانهٔ تلفن داد زد:

«توجه کنید، سر ساعت ۳ و ده دقیقه و پانزده ثانیه!»، و دستش را روی تکمه‌ای گذاشت و شروع به شمردن کرد: ... ۶، ۷، ۸... تا ۱۵، و درست در سر پانزده ثانیه روی تکمه فشار داد. بلافاصله چرخهای دستگاه به حرکت درآمدند.

و دوباره در دهانه تلفن داد زد: «لطفاً مخابرهٔ اول را شروع کنید!» سپس گوشی تلفن را بر سر جای خود گذاشت و نشست. بعد، رو به سوی جون برگردانید و گفت:

ــ این کار هشت دقیقه طول خواهد کشید، و پس از آن، ما نخستین عکس را دریافت خواهیم کرد.

پسرك پرسید: آخر چطور؟

متصدی گفت: در شیکاگو استوانهٔ دستگاه فرستنده، که همزمان با دستگاه گیرندهٔ ما نوسانهای الکتریکی خود را به راه می‌اندازد، نسخه‌ای از عکسهایی را که مخبر ما از محل حادثه برداشته است دریافت می‌کند. روی آن نسخه شعاعی از نور می‌افتد که همهٔ نقطه-

1. Synchronisme

های تصویر را روشن می‌نماید. هرگاه این شعاع نور به قسمتی از عکس بربخورد که سایه باشد از آن عبور نمی‌کند، و در نتیجه،درون استوانهٔ شیکاگو در آن محل تاریك می‌ماند. برعکس، هرگاه به یك قسمت روشن بربخورد از آن عبور می‌کند و به روی یك سلول سلنیوم[2] می‌افتد. سلنیوم فلزی است که در روشنایی دارای خاصیت هدایت‌کنندهٔ جریان برق است، ولی در تاریکی هادی برق نیست. بنابراین، برحسب اینکه در شیکاگو شعاع نور به روی یك قسمت شفاف عکس افتاده باشد یا به روی یك قسمت تاریك آن، جریان برقی که ما دریافت می‌کنیم قوت بیشتر یا کمتری خواهد داشت. وقتی همهٔ تصویر به این نحو، از شیکاگو به طریق «تله فتوگرافی» به‌ما مخابره شد روی‌فیلم ما نقش می‌بندد، و ما دیگر کاری‌نداریم بجز اینکه آن‌را به طریق شیمیایی ظاهر کنیم.

ضمن دادن این توضیحات، دستگاه را متوقف کرد، فیلمی را که تصویر روی آن افتاده بود برداشت و فیلم دیگری به جای آن در دستگاه گذاشت. و وقتی این کار را کرد جون را به درون تاریکخانه برد.

فیلم را در حوضچهٔ ظهور قرار داد و مشاهده شد که‌جاهای تاریك و روشن آن نمودار گردید. پس از آن، دو دقیقه نگذشت که تصویر کامل انبارهای غله، در حالی که شعله و دود آنها را احاطه کرده بود ظاهر شد.

سپس، فیلم در حوضچهٔ تثبیت، و پس از آن در الکل خالص قرار داده شد، و بعد، آن را بیرون گذاشتند تا خشك بشود.

با عکسهای دیگری نیز که به همان شیوه دریافت شده بود همین کار را کردند، و وقتی همهٔ عکسها خشك شدند متصدی دستگاه آنها را درهم پیچید و در لوله‌ای گذاشت. سپس آن لوله از طریق مجرایی که باد در آن جریان داشت به طرف دستگاه گراورسازی رانده شد، و آقای گرانسی به جون گفت:

2. Sélénium

ـ حال برویم و در پایان کار نیز حضور پیدا کنیم.
و هر دو به کارگاه گراورسازی رفتند.
جون در آنجا بار دیگر نمونه‌های عکسی را که با «تله‌فتوگرافی» مخابره شده بود دید. نمونه‌ها را در جلـو یك دستگاه عکاسی قـرار دادند، و تقریباً بلافاصله اشعهٔ خیره‌کنندهٔ بنفش یا سفید از لامپهای قوسی شکل جهیدن گرفت.
جون ناچار شد چشمهایش را هم بگذارد. وقتی دوبـاره چشم گشود چراغها خاموش شده و صفحهٔ عکس را برای تکثیر برده‌بودند.
عکاس گفت: این صفحه یا لوحـهٔ عکس یك لوحهٔ معمولی نیست بلکه لوحه‌ای‌است از جنس‌روی و ما اکنون آن‌را در اسید فرو خواهیم برد. این اسید در ظرف یك ربع ساعت آنچه را که باید سفید بماند می‌سوزاند و از بین می‌برد، و تنها آنچه را که تیره است باقی می‌ـ گذارد. بدین طریق، کلیشه‌ای به دست می‌آید که به‌شیوه‌های معمولی تکثیر خواهد شد.
گراورساز هم به نوبهٔ خود به حرف آمد و گفت:
ـ ما نمی‌توانیم ایـن لوحه را بـرای کلیشه‌سازی با حـروف[۳] (اشتروتیپی) به‌کار ببریم، چون باید اصل آن را برای تهیهٔ شمارهٔ مخصوص روزنامه مورد استفاده قرار بدهیم. البته پس از یك‌ساعت تحمل فشار در زیر ماشین چاپ «ماموت»، دیگر این لوحه قابل‌استفاده نیست، و برای همین است که نمونه‌های متعددی از آن می‌گیریم.
آقای گرانسی به‌جون گفت: حال که ما همهٔ عملیات دستگاه تهیهٔ عکس را دیدیم می‌توانیم برگردیم به تالار ماشینها، چون الان وقتش است.

بدین گونه، یك ساعت بعد از گرفتن عکس منظره‌های آتش‌سوزی از شیکاگو، ماشین چاپ «ماموت» به‌کار افتاد، و ده دقیقه پس از به راه افتادن ماشین«روتاتیو»، نخستین‌پسرك روزنامه‌فروش درخیابان «برودوه‌ی» داد می‌زد:

---

3. Stéréotyper

«شمارهٔ‌مخصوص نیویورك هرالد! عکسهای‌مخابره‌شدهٔ انبارهای آتش گرفته در شیکاگو!»

وقتی جون روزنامه‌هایش را فروخت به ادارهٔ روزنامه برگشت و به آقای گرانسی گفت:

ــ آقا، این کار مخابرهٔ عکس از راه دور (تله‌فتوگرافی) واقعاً اختراع جالبی است، و لابد مخترع آن میلیونر شده است.

آقای گرانسی گفت: برعکس، دانشمندی که دنیا این هنر را مرهون و مدیون فکر او است ثروتی نیندوخت. آدم اگر بخواهد میلیونر بشود نباید از این اختراعها بکند.

ــ چرا؟

ــ دوست عزیز، من می‌توانم اطلاعات محرمانه‌ای در این زمینه به تو بدهم. حال که ماشین متوقف شده است می‌خواهم ضمن استفاده از فرصت پیپی بکشم، و در عین حال با تو هم صحبت بکنم. برای مثال‌می‌خواهم از دوست خودم جوزوه آندریوز[4]، اهل اوماها[5]، شروع کنم که دواهای مخصوصی درست می‌کرد. این مرد در ۱۸۹۶ کپسولهایی به عنوان مسهل و داروی معالج یبوست به بازار ریخت، و به طوری که خودش در یك جلسهٔ خودمانی و سرحال بودن پیش من اعتراف کرد این کپسولها را فقط از پیه درست‌می کرد و از گرد آجر، و آنها را در غلافهای شکیلی به رنگ قرمز براق می‌پیچید. مردك در ظرف مدتی کمتر از یك سال یك میلیون ازاین کپسولها را فروخته بود و چون قیمت هر قوطی از آن یك دلار بوده است کافی است خودت بنشینی و حساب کنی. این قوطیها برای خود او هرکدام پنج سنت تمام می‌شد، چون پیه و گردآجر در اوماها بسیار ارزان بود.

جون که اوقاتش تلخ شده بود داد زد:

ــ اوه! این که کلاهبرداری است!

ــ کلمهٔ‌زشتی به‌کار بردی، جونی؛ خود جوزوه آندریوز این کار

4. Josuah Andrews 5. Omaha

را نشانهٔ مهارت و زرنگی می‌دانست. تازه به عقیدهٔ من، این کار در مقایسه با کاری که جیمی هینتون[6]، اهل آلاباما[7]، کرد هیچ است. این مرد از وطن خود آمد به سن‌لویی[8]، آنجا که تعداد سیاهان بیش از سفیدپوستان است. و چون به ضعفهای فکری و روحی مردم سیاه‌پوست وارد بود می‌دانست یکی از شدیدترین علاقه‌های ایشان این است که پوست تنشان سفید بشود.

جون به وسط حرفش دوید و گفت: ولی این که اصلا غیرممکن است. چگونه یك سیاه‌پوست می‌تواند سفید بشود؟

ــ این را دیگر من نمی‌دانم، جونی، تنها چیزی که می‌دانم این است که جیمی هینتون مایع عجیبی درست کرده بود و ادعا می‌کرد که با آن پوست سیاه زنگیان را سفید می‌کند. هر بطری از آن مایع را به بهای یك دلار و شش بطری آن را به پنج دلار می‌فروخت. دستور استعمال دوا این بود که هر روز یك بار پوست تن خود را با آن مالش بدهند، و در پایان شش ماه سیاه‌ترین آدمها سفید می‌شد.

جون پرسید: در آن مایع چه دوایی بود، آقای گرانسی؟

ــ من گمان می‌کنم که در آن مایع مخصوصاً اسید سولفوریك بود، چون پس از سه مرتبه مالش، کلفت‌ترین پوستها قاچ قاچ می‌شد.

ــ بعد چه شد؟

ــ گویا جیمی هینتون ناچار شد به کانادا بگریزد، ولی البته پولی را که از این راه جمع کرده بود و بر یك میلیون و نیم بالغ می‌شد با خود برد.

ــ و سیاه‌پوستان چه شدند؟

ــ هیچی، آنها خودشان را تا هرچند مدت که توانستند با اسید سولفوریك شستند، ولی وقتی صد نفری از ایشان براثر این مداوا از دارفانی به سرای باقی شتافتند همه چیز کاملا روشن شد و معلوم گردید که کار آقای جیمی هینتون حقه‌بازی بوده‌است. آن‌دوای

---

6. Jemmy Hinton
7. Alabama
8. Saint-Louis

گدایی را در رودخانه انداختند، و چندی نگذشت که ماجرا فراموش شد. از آن پس، دیگر سیاه‌پوستان چاره‌ای نداشتند جز اینکه همان‌طور سیاه بمانند... به هر حال حقه‌بازی بد نیست، و تو اگر ده دوازده‌تایی از این کلکها بلد باشی کارت می‌گیرد.

جون گفت: بنابراین اختراعی مانند عکس‌برداری از راه دور نان و آبی برای مخترعش نخواهد داشت، و حال آنکه از حقه‌بازیها و کلاهبرداریها می‌توان میلیونها پول به دست آورد، بلی؟ ولی من ترجیح می‌دهم از چنین پولی بگذرم... و در عین حال امیدوارم بتوانم راهی بهتر و شرافتمندانه برای پولدار شدن پیدا کنم.

آقای گرانسی به شوخی گفت: عجب، جونی! تو هم می‌خواهی میلیونر بشوی؟ ولی تو تا به حال این مطلب را به من نگفته بودی.

البته من هم می‌خواهم میلیونر بشوم، و برای همین است که در تأسیسات بهره‌برداری آقای بنه‌ت مطالعه می‌کنم.

آقای گرانسی آهی کشید و گفت:

ــ بسیار خوب، من خودم در کارهای زیادی مطالعه کرده‌ام ولی هرگز در این فکر نبوده‌ام که میلیونر بشوم، چون هرگز به فکرم خطور نکرده بود که از راههای شرافتمندانه هم ممکن است میلیونر شد. اگر تو راه خوبی پیدا کردی دست مرا هم بگیر، شاید برای من هم هنوز خیلی دیر نشده باشد که به جایی برسم.

جون به لحنی مطمئن گفت: من در تمام مدت عمرم به دنبال آن خواهم گشت و امیدوارم که بتوانم آن را بیابم.

ــ بعید نیست که ثبات و پایمردی تو بی‌ثمر نماند و در واقع اراده‌ات به آموختن تو را به جاهایی برساند. اگر موفق شدی مرا هم فراموش مکن.

ــ هرگز، هرگز!

و وقتی جون از پیش آقای گرانسی بیرون آمد این یك با خود اندیشید:

«به‌راستی که در این پسر جنم میلیونر شدن هست!»

فصل ششم

تقریباً یك سالی از مرگ چارلـی بکرز کوچولو گذشته بود که جون ورکمن یك روز بعد از ظهر در خـانه ماند، و این امر موجب کمال تعجب مادرش شد.

همچنان کـه پشت میز نشسته بود و مداد آبـی رنگی در دست داشت انواع و اقسام دایـره‌ها و شکلها روی حاشیهٔ روزنامـه رسم می‌کرد.

مادرش به‌تصور اینکه بچه از فکر وقت و ساعت غافل مانده است به‌او گفت: جونی، ساعت نزدیك به‌دو است.

جون جواب داد: می‌دانم، مادر.

ــ مگر پیش آقای بنه‌ت نمی‌روی؟

ــ نه.

مادر به‌تصور اینکه از پسرش خطایـی سرزده و ممکن است از آنجا رانـده شده باشد وحشت‌زده یکه‌ای خـورد، ولی پسرش به‌او اطمینان داد و گفت:

ــ نه، نه، مادر، خیالت راحت باشد.

لیکن مادرش به‌لحنی که معلوم بود کاملا مطمئن نیست پرسید:

ــ مگر با کسی دعوات شده است؟

ــ نه، مادر، گفتم خیالت راحت باشد.

ـ پس چرا نمی‌خواهی به‌ادارهٔ روزنامه برگردی؟ مگر آینده‌ای را که درصورت حمایت آقای بنه‌ت در انتظارت‌است فراموش‌کرده‌ای؟

قیافهٔ جون جدی بود و این پسر بچهٔ چهارده ساله از هم‌اکنون وقار و تشخص یك مرد بالغ را داشت. با همان وقار و متانت گفت:

ـ ببین، مادر، من به‌منظور خود رسیده‌ام، چون چیزی که می‌خواستم این‌بود که از جزئیات کار عظیم اداره و چاپ یك روزنامه سر دربیاورم. من اکنون طرز کار ماشینها و همهٔ آن چیزهایی را که به‌این‌صنعت فرهنگی و اجتماعی مربوط است می‌دانم، و همین برایم کافی است، به‌طوری که از همین فردا می‌توانم به‌عنوان کارگر در خود ادارهٔ روزنامه به‌خدمت آقای بنه‌ت درآیم، و خوب هم از عهدهٔ انجام کار برخواهم آمد، ولی...

جون مکثی کرد و به‌رسم کردن خطها به‌روی کاغذ ادامه داد.

مادرش گفت: ولی چه؟ تو باید خدا را شکر کنی که در چهارده سالگی آن‌قدر هوش و استعداد به‌تو داده است که بتوانی با بهترین کارگران برابری کنی. و این فکر را هم بکن که آقای بنه‌ت ممکن است هفته‌ای ۳۰ دلار به‌تو دستمزد بدهد.

ـ بلکه هم ۳۵ دلار، مادر.

ـ در این صورت چرا نباید بپذیری؟ تو که بچهٔ ولخرجی نیستی و در ظرف چند سال می‌توانی کلی پس‌انداز کنی.

جون زد زیر خنده، سپس آن قیافهٔ جدی خود را باز یافت و گفت:

ـ مادر، مگر ما نباید همهٔ هوش و استعداد و همهٔ نیروهایی را که خدا به‌ما داده است به‌کار ببریم؟ من اگر به‌سمت کارگر ماشین‌آلات به‌خدمت ادارهٔ روزنامهٔ «نیویورك هرالد» درآیم درواقع فقط از یك چهارم آن هوش و استعداد و نیرو استفاده کرده‌ام. پس با آن سه چهارم بقیه چه بکنم؟

ـ من نمی‌فهمم منظورت چیست، فقط فکر می‌کنم که هر انسان با وجدانی همهٔ نیروها و همهٔ هوش و استعداد خود را در راه پیشبرد کارش به‌کار می‌گیرد.

ــ بلی، ولی کسانی کــه مانند من هوش و استعدادشان بیش از نیروهای جسمانی است در صورتی که به‌حالت کارگــر ساده بمانند همهٔ هوش و استعداد خود را به‌کار نمی‌گیرند.

خانم ورکمن که از این طرز استدلال پسرش تعجب کرده بود با حالتی متفکر به‌او نگریست و آناً ندانست چه جوابی بدهد، لیکن پس از یك لحظه آهی کشید و گفت:

ــ ولی آخر تو که نمی‌توانی در تمام مدت عمرت روزنامه‌فروش باشی.

جون لبخندزنان گفت: چرا نتوانم، مادر؟

ــ این کار برای بچه‌ها خوب است.

ــ به‌هیچ‌وجه! همین حالا آقای بنه‌ت هم این کار را می‌کند. او هم روزنامه می‌فروشد... با این تفاوت کــه روزنامه‌ها مال خودش است. من می‌خواهم از او تقلید کنم و روزنامه‌هایی را بفروشم که به‌خودم تعلق داشته باشند.

ــ جون، جون، من از آن می‌ترسم کــه تو هم مثل مرحــوم پدرت خیالاتی شده باشی.

ــ خیال نمی‌کنم، چون من قــدری به‌خود تو شباهت دارم. من در عالم رؤیا هم اهل عمل هستم، زیــرا تصمیم دارم کــه پول زیــادی به‌دست بیاورم.

ــ پس چرا می‌خواهی از پیش آقای بنه‌ت بیرون بیایی؟

ــ چون باز هم باید بیشتر چیز یاد بگیرم. تو خاطــر جمع باش، مادر، که ما هرگز رنج گــرسنگی نخواهیم کشید، و تو از اینکه من آدم جاه‌طلبی هستم نباید ملامتم کنی و به‌سرم غر بزنی.

و چون چشمان خانم ورکمن پــر از اشك شده بــود جون وی را تنگ به‌سینه فشرد و بوسید.

در همین دم ضربهٔ خفیفی به‌در نواخته شد. در را باز کــردند و فره‌د بارنه‌ی[1] روزنامه‌فروش کوچولوی ده ساله به‌درون آمد.

1. Fred Barmey

جون از جا برخاست و با تعجب پرسید:
ـ ها، فره‌د، چه کارم داشتی؟
چشمان فره‌د بارنه‌ی از گریه سرخ شده بود. طفلك آهی کشید و گفت:
ـ وای جون، اتفاق بدی برایم افتاده است که نمی‌دانم چه بکنم. پلیس برادرم رابرت[2] را توقیف کرده است.
ـ رابرت توقیف شده؟ او که بچهٔ خوبی است. مگر چه کرده است؟
ـ هیچ.
جون گفت: بنشین و ماجرا را تعریف کن، ببینم چه شده است.
فره‌د بارنه‌ی اشکهایش را پاك کرد و شروع کرد به‌نقل ماجرا، بدین شرح:
ـ من و رابرت داشتیم در برودوه‌ی روزنامه‌هایمان را می‌فروختیم. در آن دم که من داشتم باقی پول آقایی را که روزنامه خریده بود پس می‌دادم، در نزدیکی گروهی دیگر از بچه‌ها، مرکب از برادرم رابرت و دو پسر بچهٔ دیگر، خانمی ناگهان شروع کرد به‌داد زدن که: «آی دزد! آی دزد!». پاسبانی را دیدم که چنگگ به‌روی شانهٔ برادرم انداخته بود و آن خانم هم به‌او می‌گفت: «پسرهٔ ولگرد، تو کیف دستی مرا دزدیده‌ای!» مردم جمع می‌شدند. پاسبان از زیر بغل برادرم بستهٔ روزنامه‌هایش را بیرون کشید و لای آنها یك کیف کوچك طلایی که زنجیر آن را بریده بودند پیدا کرد. رابرت را با همهٔ اعتراضهایی که می‌کرد به‌پاسگاه پلیس بردند، و تو، جون، اگر به‌دادمان نرسی برادرم از دست رفته است!...
جون بازوانش را صلیب‌وار درهم انداخت و ابرو درهم کشید و غرغرکنان گفت:
ـ چه ماجرای بدی! من گمان نمی‌کنم که بتوان کاری برای برادرت کرد.
ـ ولی تو که می‌دانی جون، برادرم هرگز دزدی نکرده است.

2. Robert

ـ بلی، ولی چطور می‌توان این را ثابت کرد؟
فره‌د به‌صدای بلند گفت: آه، جون، تو می‌توانی. بچه‌های دیگر همه به‌من گفتند که بیایم و از تو کمك بخواهم.
ـ من البته سعی می‌کنم هرچه از دستم برآید برای برادرت بکنم. تو همراه من بیا تا برویم و با وکیل آقای بنه‌ت هم مشورتی بکنیم.
نیم‌ساعت بعد، هر دو پسر بچه وارد دفتر آقای فرانك[3] وکیل دعاوی آقای بنه‌ت شدند، و او با دیدن کارت آقای بنه‌ت ایشان را به اتاق خود پذیرفت. وکیل به‌ماجرایی که بر سر رابرت بارنه‌ی آمده بود با دقت بسیار گوش داد و آخر به‌فره‌د گفت:
ـ من نمی‌خواهم امیدواری زیادی به‌شما بدهم. آن کیف مسروقه را پیش برادر شما پیدا کرده‌اند و شاکیه همان اظهاراتی را که در حضور پلیس کرده بود در دادگاه نیز تکرار خواهد کرد. ترسم از این است که رابرت بارنه‌ی به‌زندان محکوم بشود. لیکن به‌رسیدگی به‌کار او علاقه‌مندم و دفاعش را برعهده خواهم گرفت. این تنها وعده‌ای است که می‌توانم به‌شما بدهم.
جون و فره‌دی به‌ادارهٔ روزنامهٔ «نیویورك هرالد» برگشتند، و پیش از اینکه به‌دفتر روزنامه برسند جون تصمیم خود را گرفته بود.
در ظرف مدت نیم‌ساعت روزنامه‌هایش را فروخت، سپس به‌فره‌د بارنه‌ی ملحق شد و به‌او که با چشمانی نگران نگاهش می‌کرد گفت:
ـ من دربارهٔ کار برادرت خیلی فکر کردم و گمان می‌کنم که مطلب را فهمیده باشم. اصل کار این است که ما بتوانیم آن دو پسربچه‌ای را که به‌هنگام سرقت کیف نزدیك آن خانم و برادرت ایستاده بودند بشناسیم و ایشان‌را پیدا کنیم. تو می‌توانی این‌کار را بکنی؟
ـ بلی، این کار ساده‌ای است. من یکی‌از ایشان را که بیل سمیث[4] نام دارد و در بروکلین[5] ساکن است می‌شناسم. زمانی باهم به‌مدرسه

3. Mr. Franck
4. Bill Smith
5. Brooklin

می‌رفتیم. بچهٔ لات بی‌همه‌چیزی بود، همیشه تنبیه می‌شد و هر شب با رفقایش در کوچه دعوا می‌کرد.

جون گفت: به‌نظرم دزد خــود او باشد. بیا برویم به‌بروکلین و سعی کنیم گیــرش بیاوریم. مــا امــروز شمارهٔ عصر روزنــامه را نخواهیم فروخت و به‌این کار که مهمتر است می‌پردازیم.

فره‌د گفت: تو می‌خواهی از بیل سمیث چه بپرسی؟

ــ خواهی دید. فعلا مهم این است که او را پیدا کنیم. او پدر و مادر هم دارد؟

ــ بلی، پدرش یك دکهٔ نوشابه‌فروشی دارد.

پس از این گفتگو، هر دو به‌بروکلین و به‌طرف خانهٔ بیل سمیث رفتند ولی گیرش نیاوردند، و چون شب شده بود به‌ناچار گفتند که فردا دنبال این کار را بگیرند.

فره‌د که سخت پکر شده بود گفت:

ــ فردا خیلی دیر خواهد شد، چون برادرم را به‌دادگاه خواهند برد.

آن شب جون یك ثانیه هم نخوابید و همه‌اش در فکر پیدا کردن وسیله‌ای بود که رابرتِ بارنه‌ی را از آن مخمصه نجات بدهد.

صبح روز بعد، جون ورکمن از رفقایش درخواست کرد که پس از فروش روزنامه‌هــایشان همه در جلــو ادارهٔ روزنامهٔ «نیویورك هرالد» جمع‌شوند، چون می‌خواهد مطلبی‌را به‌استحضارشان برساند.

همه در سر موعــد در میعادگاه حــاضر شدند، و جون وقتی همه را به‌دور خود جمع دید رشتهٔ سخن را به‌دست گرفت و چنین گفت:

ــ رفقا، شما همه می‌دانید کــه دیروز رابرت بارنه‌ی را توقیف کرده‌اند، ولی آیا شما او را مقصر می‌دانید؟

همه یکصدا فریاد برآوردند: نه، این درست نیست. ما می‌توانیم قسم بخوریم که او بی‌گناه است.

جون گفت: قسم خوردن هیچ فایده‌ای ندارد. باید وسیلهٔ دیگری پیدا کرد. آیا کسی از شما بیل سمیث ساکن بروکلین را می‌شناسد؟

دو تن از پسر بچه‌ها داد زدند: البته. او پسرهٔ بسیار بدی است.
یکی دیگر از بچه‌ها گفت: من همین پنج دقیقهٔ پیش دیدمش که خوش‌خوشك از خیابان برودوه‌ی عبور می‌کرد و به‌نظرم توی کوچهٔ سی و دوم پیچید...
جون با حرارت گفت: در این صورت، ما نباید وقتمان را تلف کنیم. الان ساعت هشت و نیم است و درست سر ساعت ده رابرت بارنه‌ی در محضر قاضی دادگاه خواهد بود. به‌عقیدهٔ من لازم است که بیل سمیث نیز در این بازپرسی حضور داشته باشد. بنابراین‌باید برویم و به‌او برسیم، چون من مطلب مهمی دارم که به‌او بگویم. ما به‌دو گروه تقسیم می‌شویم و هرکدام از طرفی می‌رویم؛ هرکدام که به‌او برخوردیم نگاهش بداریم.
و همین کار را کردند. این گشت و جستجو زیاد طول نکشید. در جلو دکانی که توتون و نقل می‌فروخت به‌بیل سمیث برخوردند که در وسط چهار نفر از پسر بچه‌های همسن و سالش ایستاده بود و سیگار بین آنان توزیع می‌کرد.
جون به‌طرف او پیش رفت، دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:
ــ یاالله، بیل سمیث. از دیدنت خوشحالم. من با تو حرف دارم.
بیل پسر بچهٔ پرزوری بود و عصبی‌تر از جون؛ درحالی که پسرك روزنامه‌فروش را پس می‌راند نگاه چپی به‌او کرد و داد زد:
ــ این میمون را نگاه کن!
جون با خونسردی گفت: اگر من میمونم پس ما می‌توانیم با هم کنار بیاییم.
در حینی که آن دو باهم بگو مگو می‌کردند روزنامه‌فروشان بیل و رفقایش‌را دوره کرده بودند. بیل دستش‌را در جیب‌گذاشت و داد زد:
ــ شما از جان من چه می‌خواهید؟ سعی کنید مرا راحت بگذارید و راه بدهید بروم، وگرنه ممکن است اتفاق ناگواری بیفتد.
جون باز هم با خونسردی بیشتری گفت:
ــ تو یك ولگرد حسابی هستی، ولی اگر خیال کرده‌ای که ما

به‌اینجا آمده‌ایم تا بگذاریم از چنگمان در بروی در اشتباهی. ما با تو حسابی داریم دربارهٔ کار رابرت بارنه‌ی که باید در حضور دادرسان دادگاه تصفیه کنیم.

رنگ از روی بیل پرید و با آن هول و دستپاچگی شدیدی که از خود نشان داد دلیلی بر بزهکاری خود به‌دست داد. خندهٔ تلخی کرد و مسخره‌کنان گفت:

ـ باه! من رابطه‌ای با رابرت بارنه‌ی ندارم و کیف را هم من لای روزنامه‌های او نگذاشته‌ام.

جون گفت: عجب! عجب! پس چه کسی این کار را کرده بود؟ لابد یکی از رفقای تو، بلی؟

یکی از رفقای بیل اعتراض‌کنان گفت: این‌حقیقت ندارد، و اگر خودش این حرف را زده دروغ گفته است.

جون سر به‌سوی پسران روزنامه‌فروش برگردانید و به‌صدای بلند گفت:

ـ بچه‌ها، شنیدید که بیل خودش، خودش را لو داد. او باید همراه ما به‌محضر قاضی دادگاه بیاید.

بیل با خشم و خروش گفت: برو گم‌شو! مرده‌شورت ببرد!

جون خطاب به‌رفقایش داد زد: یاالله، بچه‌ها، بگیریمش!

بیل که خود را در حلقهٔ محاصره دید به در مغازه تکیه داد و فوراً هفت‌تیری از جیب خود بیرون کشید؛ چندین تیر شلیك کرد و چهار تن از بچه‌های روزنامه‌فروش بر زمین افتادند.

جون درد شدیدی در بازوی خود حس کرد، ولی برای تحمل درد دندان روی جگر گذاشت، مثل گربه به‌روی بیل پرید، بازوان خود را به‌دور کمرش حلقه کرد و هردو باهم به‌زمین درغلتیدند.

با این حال، چون بیل قویتر بود و چاقویی هم از جیبش بیرون کشیده بود، چندان نمی‌گذشت که جون در این نبرد از پا درمی‌آمد؛ ولی در همین دم ده دوازده نفری از بچه‌های روزنامه‌فروش باهم به‌روی آن پسرك رذل افتادند و او را خلع سلاح کردند.

پلیس هم رسید. آن چهار پسری را که تیر خورده بودند فوراً در یك اتومبیل آمبولانس گذاشتند و به‌بیمارستانـــی در همان نزدیکی روانه کردند.

جون نمی‌خواست اعتراف کند که خودش هم زخمی شده است. در حالی که رفقایش در اطـــرافش بودند بیل را با پاسبانان تا پاسگاه دنبال کرد، و از آنجا همه باهم به‌محضر همان قاضی که به‌کار رابرت بارنه‌ی رسیدگی می‌کرد رفتند.

در آنجا مجرم خـــودش را باخت و پس از یك بازجویی کـــوتاه به‌حقیقت امر اعتراف کرد: خودش زنجیر کیف را بریده بـــود و از ترس اینکه مبادا در حین عمل گیر بیفتد کیف‌را بی‌آنکه رابرت متوجه بشود لای روزنامه‌های او چپانده بود.

پس از استماع این اظهارات، قاضی دوباره رابرت را احضار کرد و به‌او مژده داد که آزادش خواهد کرد و به‌جای او بیل به‌زندان درخواهد افتاد.

و ضمن بیان این مطلب، جون ورکمن را به او نشان داد و گفت:

ــ تو آزادی خود را مدیون این شرلوك هولمس[۶] هستی. او بود که مشکل تو را حل کرد و از تلاش خود نتیجهٔ خوبی گرفت.

آنگاه همهٔ چشمها به‌سمت جـــون ورکمن که در کنار میز قاضی ایستاده بود برگشت، لیکن در همان دم هیجان جوانك را منقلب کرد، به‌طوری که رنگ از رویش پرید و بی‌هوش برزمین افتاد.

آن وقت معلوم شد کـــه او نیز از ناحیهٔ بیـــن مچ و آرنج زخـــم برداشته است. خوشبختانه زخم شدید نبود و جون پس‌از آنکه زخمش را پانسمان کردند توانست مانند رفقایش به‌خانه برگردد.

بار دیگر اسمش در روزنامهٔ «نیویورك هرالد» چاپ شد و نامه‌ای حاکی از تبریك و تشویق از جانب آقای بنه‌ت دریافت کـــرد. لیکن بهترین پاداشش خرسندی خاطری بود کـــه از این کار دلاورانه‌اش به‌او دست داده بود.

---

۶. Sherlock Holms کارآگاه‌خصوصی و قهرمان رمان‌هـــای پلیسی کانـــن دویل (Conan Doyle) رمان‌نویس‌معروف انگلیسی. (مترجم)

فصل هفتم

هفته‌ها گذشت تا زخم دست جون ورکمن خوب شد و توانست از خانه بیرون بیاید.

دوباره راه ادارهٔ روزنامهٔ «نیویورك هرالد» را در پیش گرفت و وقت خود را بین فروش شماره‌های روزنامه در خیابان برودوه‌ی و مطالعه در قسمتهای مختلف تهیه و چاپ آن تقسیم کرد.

آن روز عصر، خواست ساعتهای فراغت خود را در کارگاه مهم کاغذسازی، که مدیر آن شخصی به‌نام آقای میلر[1] بود بگذراند. او مرد خوبی بود که در سن بیست سالگی از ساکس[2] به‌امریکا آمده بود و کار خود را در همین تأسیسات بهره‌برداری آقای بنه‌ت آموخته بود.

وقتی جون در جلو او حاضر شد استادکار پیر کلماتی مانند «جوانك بی‌شرم» و «پسرك فضول» در لای ریش جو گندمی خود زمزمه کرد، ولی پسرك روزنامه‌فروش از رو نرفت و گفت:

ـ شما در اینجا استادکار هستید و اگر من به‌شما مراجعه کرده‌ام به‌این امید است که چیزی بیاموزم. اگر «جوانك بی‌شرم» و «پسرك فضول» باشم مسلماً شما نیز آدم زیاد مهربانی نیستید.

آقای میلر با چشمان دریده از هم به‌پسرك می‌نگریست، و چون عادت نداشت به‌اینکه بشنود کسی با او به‌این لحن حرف بزند

1. Mr. Miller 2 Saxe

گفت: چه می‌گویی، پسر؟

ولی ناگهان لبخندی چهره‌اش را روشن کرد، دستش را به‌سمت جون پیش برد و گفت:

ــ تو جوان کله‌شقی هستی و من از این‌جور آدمها بدم نمی‌آید، به‌این جهت همهٔ فوت‌وفن‌های کار کاغذسازی را برایت شرح می‌دهم. البته تو حق داری که می‌خواهی چیز یاد بگیری، چون تا هر وقت که مطلب برای یاد گرفتن هست آدم باید برای آموختن تلاش کند.

جون پرسید: آیا راه میلیونر شدن همین است؟

ــ البته. کسی که به‌همه چیز با نظری هوشمندانه می‌نگرد و می‌خواهد همه چیز بیاموزد و در همه چیز تعمق و تأمل کند سرانجام کسی خواهد شد.

و آنگاه آقای میلر شروع به‌نقل داستان خود کرد، از آغاز کارش زیر فرمان آقای گوردن بنه‌ت در جنگلهای امریکای جنوبی، آنجا که درختان را با دینامیت می‌اندازند، و از زندگانی افسانه‌مانند چوب‌برها سخن گفت، و در پایان به‌شرح طریقه‌ای پرداخت که درختی را به‌کاغذ تبدیل می‌کنند.

جون که از فرط شور و شوق چشمانش برق می‌زد سراپا گوش بود. پیرمرد که پسرك را متفکر دید از او پرسید:

ــ ها، دوست من، حرفهای مرا نفهمیدی؟

جون در جواب گفت: اوه، چرا، همه را فهمیدم. مطلب کاملاً روشن است. فقط متعجبم از اینکه این‌جنگلهای‌عظیم را قطع می‌کنند برای اینکه از آن کاغذ بسازند، و کاغذ هم تنها به‌این درد می‌خورد که روی آن چیز چاپ کنند.

ــ درست است. کاغذی که روی آن چیز ننویسند و چاپ نکنند چیز بیخودی است. ولی تو اگر می‌خواهی دربارهٔ مطالبی که روی این کاغذها چاپ می‌کنند اطلاعات دقیقی به‌دست بیاوری به‌دفاتر نگارش و هیئت‌تحریریهٔ ما مراجعه کن. یکی‌از دوستان‌خوب من، آقای چارلی

برنز[3] از خدا می‌خواهد که کنجکاوی تو را در این زمینه اقناع کند.

جون گفت: از شما متشکرم و از توصیه‌تان استفاده خواهم کرد، زیرا می‌بینم که قسمت نگارش عامل مهم و اساسی روزنامه‌نگاری است.

دست مدیر بخش کاغذسازی را فشرد و به‌خانه برگشت.

روز بعد، به‌دفتر آقای چارلی برنز رفت. این یك او را بسیار صمیمانه پذیرفت، یك صندلی در کنار میزش به‌او تعارف کرد و پرسید:

ــ چه می‌خواهی؟

جون، هم به‌اتاقی که در آن داخل شده بود و هم به‌مخاطب خود با تعجب می‌نگریست. او سردبیر یك روزنامه را در ذهن خود به‌نحو دیگری مجسم کرده بود و خیال می‌کرد با مردی مسن و موقر مواجه خواهد شد که‌ریشی بلند و سفید خواهد داشت، و لابد در اتاق‌بزرگی نشسته است که همهٔ دیوارهای آن پوشیده از قفسه‌های کتابخانه و پر از کتاب است. در صورتی که اکنون جوانی را می‌دید که به‌زحمت سی سالش می‌شد، صورتی اصلاح کرده و چشمانی درخشان داشت و سیگار می‌کشید. در اتاقش هم کتابخانه‌ای نبود، و روی میزش بجز قلم و دوات و کاغذ سفید چیزی دیده نمی‌شد.

جون برای شروع مطلب پرسید: من می‌خواستم بدانم این همه اخبار را که در روزنامه چاپ می‌کنید از کجا به‌دست می‌آورید؟

سردبیر خنده‌کنان جواب داد: تو اشتباه می‌کنی، چون این من نیستم که همهٔ خبرها و مقاله‌ها را می‌نویسم. برای انجام این کار بیش از یك مغز لازم است، و تو می‌توانی این نکته را بپذیری.

جون گفت: حدسش را زده بودم، ولی آنچه می‌خواستم بدانم این است که شما این اخبار را از چه کسانی دریافت می‌کنید؟

ــ این مطلب از چه نظر مورد علاقهٔ شما است؟

ــ از چه نظر؟ از این نظر که من هم می‌خواهم یك روز مثل آقای

3. Mr. Charley Berns

گوردن بنه‌ت بشوم.

ــ ای شیطان! ایــن خود جــاه‌طلبی کوچکــی نیست. امیــدوارم به‌آرزویت برسی! ولی آخر چگونه و به‌چه وسیله می‌خواهی به‌چنان جایی برسی؟

ــ از طریق آموختن و باز هم آموختن. و اینکه من به‌اینجا آمده و شما را پیدا کرده‌ام فقط برای آموختن این نکته است که یك سردبیر چگونه کار می‌کند.

آقای برنز که افکار جون مایهٔ تفریح و سرگــرمی‌اش شده بود جواب داد:

ــ می‌فهمم چه می‌گویی، ولی اینها چیزهایی نیست که بتوان با درس گرفتن آموخت، بلکه آدم برای این کار مخصوصاً بایــد دارای ذوق و قریحهٔ ذاتی باشد.

مکثی کرد، کاغذهای پراکنده به‌روی میزش را نشان داد و باز گفت:

ــ ببین، اینها ده دوازده‌تا یادداشت است‌که به‌دستم رسیده است، ولی من فقط آنهایی را چاپ می‌کنم که متضمن نفعی کلی و عمومی باشند. و تازه باید قبلا آنها را تدوین کنم، یعنی به‌شکلی مناسب و با انشایی خوب به‌رشتهٔ تحریر درآورم.

جون گفت: اگــر حــرف شما را خــوب فهمیده باشم شما ایــن یادداشتها را از خبرنگاران خود دریافت می‌کنید.

ــ بلی، دوست من.

ــ این خبرنگاران چه کسانی هستند؟

ــ همه‌جور آدم در میان ایشان هست. مثلا همین خــود تو، اگــر آمده بودی خبر مهمی برای من نقل کنی کــه در شهر روی داده بود می‌شدی خبرنگــار. من آن خبر را برای چــاپ در روزنــامه تدوین می‌کردم و تــو هم دستمزد معمول بــرای این کار را از آقای بنه‌ت می‌گرفتی.

جون بی‌اختیار گفت: با ایــن حساب، از ایــن کار پول زیــادی

به‌دست می‌آید.

ــ بلی، بستگی دارد به اینکه آن اخبار تا چه اندازه جالب باشند.

در این هنگام پیشخدمتی که دیدارکنندگان را به‌اتاق راهنمایی می‌کرد به‌درون آمد و اعلام نمود: آقای ویلی رانج[4].

سردبیر گفت: واردش کنید!

آنگاه سر به‌سوی جوان برگردانید و گفت:

ــ هم‌اکنون تو با یکی از خبرنگاران من آشنا می‌شوی. او دو سال است که در خدمت این روزنامه کار می‌کند و قسمت اعظم اطلاعاتی را که من تدوین می‌کنم برایم می‌آورد.

مردی جوان که در حدود بیست و پنج سال سن داشت و لباس شیکی پوشیده بود وارد اتاق شد و به‌سردبیر سلام داد.

سردبیر از او پرسید: تازه چه خبر؟

ــ خیلی خبرها. من از هبوکن[5] می‌آیم و در آنجا با تیپ پلیس ایتالیایی به‌فرماندهی پتروزینو[6]، در کشف یك گروه جنایتکار همکاری داشتم. از چندین هفتهٔ پیش رد پای این دزدان را دنبال می‌کردم، و سرانجام، دیروز عصر پاتوقشان را پیدا کردم. فوراً مراتب را به‌پتروزینو گزارش دادم و امروز صبح، به‌اتفاق کارآگاهانش به هبوکن رفتیم. خوشبختانه توانستیم همهٔ افراد گروه را که پانزده نفر ایتالیایی بودند و به‌سازمان «مانونرا»[7] تعلق داشتند دستگیر کنیم. من معتقدم که این مطلب می‌تواند موضوع مقالهٔ بسیار مهمی قرار بگیرد.

سردبیر گفت: عالی است. من هم‌اکنون اتاقی را با میز تحریر در اختیارتان می‌گذارم تا شما بنشینید و مقاله‌تان را بنویسید. عکسی هم از آن جریانها گرفته‌اید؟

ــ بلی، امیدوارم که در دوربین‌کداك‌خودم چندین عکس خوب از آن صحنه‌ها داشته باشم. از جمله، عکس مخفیگاه جنایتکاران و صحنهٔ

---

4. Mr. Willy Runge
5. Hoboken
6. Petrosino
7. Mano Nera

توقیف ایشان است. الان دوربینم را می‌فرستم به لابراتوار تا در فاصله‌ای که من به‌نوشتن مقالهٔ مربوط به‌شرح و تفصیلات امر مشغولم، عکسها را ظاهر کنند.

سردبیر زنگ زد، و چون پیشخدمت به‌درون آمد به‌او فرمان داد که آقای ویلی رانج را به‌یکی از آن اتاقهای کار راهنمایی کند.

همین که خبرنگار بیرون رفت آقای برنز به‌جون گفت:

ــ تو اینجا دربارهٔ حرفه‌ای که به‌آن علاقه‌مندی یك درس عملی گرفتی. خبرنگار نباید منتظر بماند که تصادف به‌خدمتش بشتابد، بلکه باید خودش تصادف را رهبری کند؛ به‌عبارت‌دیگر، خودش باید اخبار بیافریند.

در این هنگام پیشخدمت دیگری به‌درون آمد و تلگرافی روی میز سردبیر گذاشت. سردبیر تلگراف را خواند، نگاهی سریع به‌ساعت دیواری انداخت، سوراخ کوچك دریچه مانندی را که در کنار میزش تعبیه شده بود گشود، تلگراف را در یك لولهٔ فلزی گذاشت و لوله را در دهانهٔ آن دریچه قرار داد؛ و وقتی دریچه دوباره بسته شد روی اهرمی فشار داد، صدای «تق» خفیفی بلند شد، و بلافاصله آقای برنز به‌سمت تلفن خم شد و با تلفن گفت:

ــ الو، قسمت حروفچینی، من هم‌اکنون تلگراف بسیار مهمی را برای شما فرستادم که باید در شمارهٔ ظهر روزنامه چاپ بشود... بلی؟ گفتید حروفچینی آن شماره را تمام کرده‌اید؟ اشکالی ندارد، خبر آتش‌سوزی در پیتسبورگ[8] را واچینید و به‌جای آن متن این تلگراف را بچینید.

و پس از آنکه گوشی تلفن را گذاشت رو به جون کرد و گفت:

ــ می‌بینی، دوست من، این هم یك جور خبرگیری است. خبری تلگرافی است که از لندن دریافت کرده‌ایم. اگر این تلگراف یك دقیقه دیرتر به‌دست من رسیده بود امکان نداشت که بتوانم آن‌را در شمارهٔ ظهر روزنامه به‌چاپ برسانم. گاهی اتفاق می‌افتد که یك

8. Pittsburg

دقیقه دیر یا زود رسیدن خبری نتایج بسیار مفید یا بسیار زیانبار در پی داشته باشد. مثلا همین تلگراف اگر به‌چاپ شمارهٔ ظهر نمی‌رسید و عصر چاپ می‌شد ممکن بود به صنایع ملی ما زیانهای بزرگی وارد بیاید.

جون گفت: اجازه دارم بپرسم که در این تلگراف چه نوشته شده بود؟

ـ چرا نه؟ ولی گمان می‌کنم که تو چیزی از آن نفهمی. تلگراف بسیار کوتاه و در آن تنها این جمله بود: «آقای پیرپونت مورگان[۹] بیمار است».

جون تصدیق‌کنان گفت: راست است، من چیزی از آن نمی‌فهمم. آخر چگونه ممکن است بیماری آقای پیرپونت مورگان چنین عواقبی داشته باشد؟

ـ الان برایت توضیح می‌دهم که بفهمی: وقتی مردی دارای ثروت عظیمی است و مظهر این ثروت معادن زغال سنگ و تاسیسات راه‌آهن یا کارخانه‌های متعدد است هزاران نفر وضع زندگیشان به‌این بستگی دارد که آن آقای ثروتمند بر ادارهٔ امور سودرسانی خود مسلط باشد. این اشخاص دلارهای خود را به‌دست آن آقا سپرده و به‌جای آن سهامی از صنایع یا بازرگانی او گرفته‌اند و ممکن است همیشه نگران این مسئله باشند که نکند مرگ آن آقا باعث رکود یا خوابیدن کارش بشود و فاجعه‌ای به‌بار بیاید. و روی همین ترسها و نگرانیها است‌که بسیاری از سرمایه‌داران هر روز معامله می‌کنند. برای مثال می‌گویم که اگر تو یك سهم از یکی از منابع صنعتی یا تجارتی آقای پیرپونت مورگان را به‌مبلغ هزار دلار خریده باشی و این سهم سالانه بهره‌ای معادل ۳۰٪ برایت بیاورد عنوان سهامدار بودن که از داشتن آن یك سهم نصیبت شده است برای تو بسیار باارزشتر از خود یکهزار دلار است. و اگر آن کاغذ سهم را در بورس به‌معرض فروش بگذاری، چنانچه متقاضیان زیاد باشند و

9. Pierpont Morgan

اخبار مربوط به وضع آن کار صنعتی یا تجارتی هم امیدبخش باشد ممکن است به‌دو برابر قیمت از تو بخرند. لیکن هرگاه وضع برعکس این باشد که گفتم، یعنی مثلا صاحب آن تأسیسات بهره‌برداری بیمار شده و یا بحرانی در کار بازرگانی پیش آمده باشد این سهم تو ممکن است ناگهان مقداری از ارزش خود را از دست بدهد. حال امیدوارم همین مثال ساده به‌تو فهمانده باشد که معامله و داد و ستد چه‌معنی دارد.

جون در جواب گفت: البته هنوز کاملا روشن نشده‌ام. من همیشه پیش خود فکر می‌کردم که میلیاردری نظیر آقای پیرپونت مورگان با ثروت شخصی خودش کار می‌کند، ولی حالا اگر حرفهای شما را خوب فهمیده‌باشم معلوم می‌شودکه او از اشخاص بیگانه پول‌می‌گیرد.

ــ حال سعی می‌کنم بهتر توضیح بدهم: فرض کنیم‌که تو یك رگه معدن نفت پیدا کرده‌ای. موجودی پولت فقط به‌اندازه‌ای است که بتوانی زمین آن معدن را بخری. زمین را می‌خری و دیگر برای بهره‌برداری از آن معدن، یعنی برای خرید ماشین‌آلات لازم و پرداخت دستمزد کارگران حتی یك «سنت» پول برایت نمانده است. پس چه می‌کنی؟ آن وقت می‌آیی اعلانی در روزنامه‌ها می‌کنی و به‌سرمایه‌داران ندا درمی‌دهی که به‌کمك بشتابند. ایشان پول لازم برای راه انداختن کار در اختیارت می‌گذارند، و در عوض، تو هم ایشان را به‌نسبت پولی که داده‌اند در منافع کار شریك می‌کنی. این سرمایه‌داران به‌ازای پولی که به‌تو داده‌اند سهامی در دست دارند که حکایت از مشارکتشان در تأسیسات بهره‌برداری تو می‌کند، سهامی که می‌شود آنها را به قیمتهایی که برحسب خوب یا بد بودن وضع کارت تغییر می‌کند در بورس خرید یا فروخت.

جون گفت: از این قرار، برای ثروتمند شدن راهی جز این نیست که آدم یك چاه نفت یا یك معدن زغال سنگ پیدا کند.

آقای برنز لبخندی زد و گفت: نیازی به‌این دو راه حل نیست، و از هر راه تجاری دیگر هم می‌توان پول به‌دست آورد. همهٔ ثروتهای

کلان بر پایهٔ داد و ستد و معاملات استوار شده‌اند.

جون ساکت مانده و به‌فکر فرو رفته بود. اکنون سازمان شرکت به‌شکل کاملا نوی در نظرش مجسم می‌شد و می‌پنداشت که از این‌پس طریق میلیونر شدن را روشنتر می‌بیند. آخر گفت:

ـ اجازه دارم سؤال دیگری بکنم؟ آیا شما می‌دانید که آقای بنه‌ت چگونه صاحب تشکیلات روزنامهٔ خود شده است؟

ـ البته که می‌دانم، دوست من. پس گوش کن تا برایت بگویم: پدر آقای بنه‌ت تأسیسات عظیمی برای بهره‌برداری از جنگلها در مغرب امریکا داشت. یك وقت متوجه شد که هزینهٔ حمل و نقل چوب از محل کارش تا به‌نیویورك یا باستن[10] چنان ترقی کرده است که دیگر فروش چوب نفعی برایش ندارد. آنگاه به‌فکر افتاد که با آن چوبها کاغذ بسازد، چون می‌دید که می‌تواند آن کاغذها را بسته بسته با کرایهٔ مناسبتری به‌جاهای دور هم حمل کند. بعداً دید که اگر به‌جای فروختن آن کاغذها به‌دیگران خودش از آن استفاده کند بسیار بیشتر عایدش خواهد شد. این بود که تشکیلات روزنامهٔ «نیویورك هرالد» را پی‌ریزی کرد، و چون کاغذ برای خودش بسیار ارزان تمام می‌شد هیچ روزنامه‌ای نمی‌توانست با او رقابت کند.

در این هنگام صدای زنگی به‌گوش رسید. سردبیر دریچهٔ کوچکی را که به‌میزش وصل بود باز کرد و آن لولهٔ فلزی را از توی آن بیرون آورد. از توی لوله هم متن تلگرافی را برداشت که حروفچینی شده بود و به‌خودش برگردانده بودند تا بخواند و غلط‌گیری‌کند. و وقتی سردبیر این کار را انجام داد متن تصحیح شده را به‌همان طریق که قبلا کرده‌بود، با فشار دادن به‌روی فنری، دوباره به‌قسمت‌حروفچینی برگرداند.

و چون جون از او پرسید که این کار چه بود کرد آقای برنز توضیح داد که دریچهٔ تعبیه شده در میزش دهانهٔ دستگاهی است که دفتر او را با سایر قسمتهای ادارهٔ روزنامه‌مربوط می‌سازد. شبکه‌ای

---

10. Boston

از کانالهای رابط تمام بخشهای روزنامه را به‌هم پیوند می‌دهد، به‌طوری که نوشتهٔ متضمن پیام یا خبر یا مقاله را در لوله‌ای می‌گذارند، آن لوله را در درون آن کانالها قرار می‌دهند، و سپس هوای فشرده، لوله را به‌مقصدی که در نظر است می‌رساند.

سردبیر داشت توضیحات خود را به‌پایان می‌رسانید که پیشخدمتی وارد اتاق شد و کیفی را که محتوی تعدادی عکس بود روی میزش گذاشت.

آقای برنز آن عکسها را روی یك‌ورقهٔ بلند کاغذ طوری چسبانید که در بین آنها فاصله‌های زیادی را خالی گذاشت. و چون از این کار فراغت یافت گوشی تلفن را برداشت و پرسید:

ــ آقای رانج، کار شما تمام شد؟

جواب شنید که: بلی، منتظرم.

ــ بسیار خوب، پس بیایید!

جون پرسید: این‌عکسها را چرا این‌طوری‌روی‌کاغذ می‌چسبانید؟

ــ همین که آقای رانج به‌اینجا آمد خواهی دید چرا. شرحی که او نوشته است باید در فاصله‌هایی که من در بین عکسها خالی گذاشته‌ام چاپ بشود.

ضربه‌ای به‌در خورد و آقای رانج به‌درون آمد. پشت میز نشست و شرحی را که نوشته بود برای سردبیر خواند، و او که گوش می‌داد گاه گاه تذکراتی می‌داد. وقتی خبرنگار خاموش ماند آقای برنز نگاهی به‌دستنوشتهٔ او کرد و گفت:

ــ آنچه به‌صورت عنوان نوشته‌اید کافی نیست.

هر دو مرد کلمات دیگری برای عنوان مقاله جستجو کردند، و سرانجام وقتی برسر عنوان انتخابی به‌توافق رسیدند آقای برنز آن عنوان را با مداد آبی در بالای کاغذ نوشت. سپس تمامی پرونده را در همان کیف گذاشت و آن را به‌دست پیشخدمت داد. آقای رانج سیگاری آتش زد و برای تصحیح نمونه‌های چاپی منتظر ماند.

آقای برنز رو به‌او کرد و گفت:

ـ شما شاید علاقه‌مند باشید بدانید این شخص که نزدیك میز من نشسته است کیست.

آقای رانج به‌خنده افتاد و گفت:

ـ من باید خبرنگار بدی باشم اگر ندانم این جوان جون ورکمن است.

جون با تعجب از او پرسید: وا! پس شما مرا می‌شناسید؟

ـ بلی که می‌شناسم. تو برای همهٔ خبرنگاران نیویورك شخصیت معروفی هستی. مقاله‌ای که خود من دربارهٔ مراسم به‌خاك سپردن چارلی بکرز نوشتم پول خوبی عایدم‌کرد. وقتی تو خبر جالبی به‌دست آوردی سر نخ را به دست من بده تا من زودتر از سایر همکارانم از آن آگاه شوم. آن وقت پول حاصل از آن را باهم تقسیم خواهیم کرد.

جون گفت: خودم هم ذوق و شوق خبرنگار شدن دارم و خیال می‌کنم با چند بار تصحیحی که در نوشته‌هایم بکنند بتوانم مقاله هم بنویسم.

خبرنگار خنده‌کنان گفت: این دیگر مطلب تازه‌ای است، و در آن صورت، تو جوانترین خبرنگار ما خواهی بود. حال، بگو ببینم، خبرهای چندان جالب هم داری؟

ـ بلی، یك انبار خبر دارم. من هر روز در کوچه‌ها و خیابانها چیزها می‌بینم که می‌توان آنها را در روزنامه منعکس کرد.

آقای برنز گفت: من باور می‌کنم که چنین است. حالا تو باید یکی از آن مشاهداتت را در چند کلمه به‌من بگویی.

جون خبرنگار را که سیگار می‌کشید به سردبیر نشان داد و گفت:

ـ ببخشید، شما که می‌بینید ما تنها نیستیم.

آقای برنز قاه قاه به‌خنده افتاد و گفت:

ـ آفرین پسرم، می‌بینم که از همین حالا نگران رقابت هستی.

خبرنگار با خوشحالی گفت: عجب پسر شیطانی! مرا ببین که دل خوش کرده بودم به‌اینکه موضوع خوبی از او برای مقالهٔ آینده‌ام خواهم گرفت.

جون در جواب گفت: اختیار دارید! آخر خودم هم امیدوارم که بتوانم از این راه پول به‌دست بیاورم.
در این هنگام نمونه‌های چاپی را که آقای رانج به‌انتظار آنها مانده بود آوردند. او و سردبیر باهم آنها را تصحیح کردند، و سپس مقالهٔ تصحیح‌شده برای چاپ به‌کارگاه گراورسازی برگشت داده شد.
جون گفت: اکنون با اجازهٔ شما به‌تالار کارگاه گراورسازی می‌روم تا ناظر پایان کار باشم. و شما، آقای برنز، اگر مایل باشید فردا برخواهم گشت و نخستین مقالهٔ خبریم را برایتان خواهم آورد.
ـ باشد، دوست من، و هیچ بعید نیست که تو بتوانی با بهترین خبرنگاران رقابت کنی. من خیال می‌کنم تو قادر به دیدن چیزهایی هستی که از زیر چشم آدم بزرگها درمی‌رود.
سپس رو به‌سوی آقای رانج برگردانید و پرسید:
ـ شما با این همه دقت چه دارید می‌نویسید؟ نکند در کار نگارش مقالهٔ تازه‌ای هستید، بلی؟
آقای رانج بی‌آنکه چشم از کاغذش بردارد گفت:
ـ یك لحظه صبر کنید. درواقع همین‌طور است و من مطلب بسیار خوبی را مقاله کرده‌ام... آهان... تمام شد، لطفاً گوش کنید:
«جوانترین خبرنگار امریکایی،
«خوانندگان روزنامهٔ ما حتماً فردا بسیار محظوظ خواهند شد از اینکه مقاله‌ای را به قلم جوانترین همکارمان جون ورکمن خواهند خواند... ما متن مقاله را عیناً و با همان سبك و سادگی کودکانه‌اش نقل خواهیم کرد تا نه از مزهٔ آن کاسته باشیم و نه به‌ارج و قدر خبرنگاری آن خللی وارد آورده باشیم. حتماً خوانندگان ما با نام جون ورکمن آشنا هستند. او همان کسی است که مراسم باشکوهی برای تشییع جنازهٔ رفیقش چارلی بکرز، پسرك روزنامه‌فروش محلهٔ برودوه‌ی ترتیب داد و یاد ماجرای آن در خاطره‌ها مانده است. و نیز به یاد داریم که چگونه جون ورکمن به‌امر دستگیری گروهی از بدکاران کمك کرد و چگونه در آزاد کردن رفیقش رابرت بارنه‌ی که

اشتباهاً به‌دزدی متهم شده بود تشریك مساعی نمود.

«جون ورکمن که به‌ضرب گلولهٔ هفت‌تیر رئیس گروه بدکاران، به‌اسم بیل اسمیث، مجروح شده بود اکنون شفا یافته و به‌سمت خبرنگار به‌خدمت روزنامهٔ نیویورك هرالد درآمده است. ما در این مسئله اندك تردیدی نداریم که خوانندگان عزیزمان از خواندن گزارشهای او که همه از صحنه‌های زنده گرفته شده‌اند بسیار خوشنود خواهند گردید.»

سردبیر خنده‌کنان گفت: آقای رانج، شما هم خوب بلدید سر بزنگاه از فرصت استفاده کنید!

ــ ای آقا، این کار من است، دیگر! خوب، حالا این مطلب را می‌پذیرید؟

ــ با کمال میل.

آقای رانج گفت: بسیار خوب، این نوشته متنی ۳۲سطری خواهد شد که از قرار هر سطری ۲۵ سنت می‌کند ۸ دلار، و من چون این هشت دلار را از سایهٔ همکار جوانم جون ورکمن به‌دست آورده‌ام به‌شام دعوتش می‌کنم که امشب باهم در برودوه‌ی شام شاهانه‌ای صرف کنیم.

جون این دعوت را که دوستانه از او به‌عمل آمده بود پذیرفت، و وقتی هر دو «خبرنگار» پس از صرف شام از رستوران بیرون‌آمدند باهم قرار گذاشتند که فردا صبح گشتی در نیویورك بزنند.

شب، وقتی جون ورکمن دراز کشید که بخوابد، این احساس را داشت که در آن یك روز به‌اندازهٔ بیش از یك سال چیز یاد گرفته است. بعضی جمله‌های آقای برنز را برای خود تکرار می‌کرد: «با دادن کار به‌هزاران نفر و یا با انجام معاملات سودبخش در بورس می‌توان ثروت کلانی اندوخت.»

و آن شب خواب دید که یك دریاچهٔ نفت پیدا کرده است. و در همان دم که برای این ثروت خود شادمانی می‌کرد برقی صاعقه‌وار از آسمان جهید، شعله‌ای بر آن مایع پرید و در مدتی کمتر از یك

ثانیه به‌جای دریاچهٔ نفت بجز سوراخی تاریك و هول‌انگیز مانده از سوختگی چیزی نبود.

مقدر بود که جون تا مدتها پس از آن نیز همیشه از ایــن خواب و رؤیای خویش یاد کند.

فصل هشتم

صبح روز بعد، اندکی پس از ساعت هشت، جون ورکمن پس‌از فروش روزنامه‌هایش، به‌دیدن آقای برنز رفت.

در آن لحظه که می‌خواست در اتاق او را بزند و اجازهٔ ورود بخواهد پیشخدمتی به‌شتاب به‌سمت او پیش آمد و گفت:

ــ ببخشید آقا، شما همان آقای جون ورکمن هستید؟

ــ بلی، خودمم. چه کارم داری؟

ــ آقای بنه‌ت به‌من مأموریت داده‌اند تا به‌محض اینکه به‌ادارهٔ روزنامه وارد شدید به‌شما بگویم که ایشان می‌خواهند با شما صحبت بکنند.

جون گفت: ولی من با آقایان برنز و رانج قرار ملاقات دارم، بنابراین...

پیشخدمت حرف او را قطع کرد و گفت: مهم نیست. وقت آقای بنه‌ت گرانبها است، و شما کافی است با تلفن از آقای برنز عذر بخواهید. من خودم هم می‌توانم این کار را برای شما بکنم.

جون به‌درستی این حرفها پی برد و به‌دنبال راهنمای خود تا به‌جلو راهرو اتاق دفتر آقای بنه‌ت رفت. نامبرده تا چشمش به‌جون افتاد داد زد:

ــ سلام، جون. خیلی وقت است که تو را ندیده‌ام. مگر نامهٔ من

به‌دستت نرسیده است؟

ــ چرا، آقا.

ــ پس چرا پیشم نیامدی؟ تو باید فکر بکنی که وقتی من برایت نامه می‌نویسم لابد مطلب مهمی دارم که می‌خواهم به‌تو بگویم.

ــ آخر، من کار مهمتری داشتم، آقای بنه‌ت.

آقای بنه‌ت لبخندزنان گفت: خوب، لابد حق با تو است... امروز صبح یادداشتی به‌دستم رسیده است کــه در آن قید کرده‌اند تو می‌خواهی به‌سمت خبرنگار به‌خدمت روزنامه درآیی. درست است؟

جون گفت: درواقع، با آقای برنز قرار گذاشته بودیم که من از امروز صبح به‌این کارم شروع کنم.

ــ من فکر تو را تأیید می‌کنم و معتقدم که می‌توانی در این زمینه کاری انجام بدهی. بنابراین، از اینکه در قسمت ماشین‌آلات متصدی کاری بشوی صرف‌نظر کرده‌ای؟

جون با حرارت گفت: بلی، آقا، چون من معتقدم کسی‌که می‌تواند دو دلار به‌دست بیــاورد نباید بــه‌دو «سنت» قناعت کند. من گمان می‌کنم در کله‌ام بیش از آن هوش و فراست باشد که برای ادارهٔ یك ماشین لازم است.

پیش از اینکه آقای بنه‌ت فرصت جواب دادن پیدا کند زنگی که روی میزش بود به‌صدا درآمد، و صدای آن به‌قدری قوی و عجیب بود که جون یکه خــورد. بلافاصله، آقای بنه‌ت بــه‌روی چــندین تکمهٔ الکتریکی فشار آورد و در توضیح ماجرا به‌جون گفت:

ــ وقتی این زنگ به‌صدا درمی‌آیــد به‌آن معنی است کــه حادثهٔ دلخراشی روی داده است. مــن هم‌اکنــون دستور می‌دهم سردبیــر روزنامه به‌اتاقم بیاید. زنگی شبیه به‌این زنگ در اتاق کار او هم هست، و در ظرف چند ثانیه همهٔ کارکنان دستگاه از ماجــرا باخبر شده‌اند.

تازه از گفتن این چند کلمه فراغت یافته بود کــه در باز شد و پنج نفر از کارمندان وارد اتاق شدند. یکی از ایشان تکه کــاغذی

به‌دست آقای بنه‌ت داد.

آقای بنه‌ت به‌اختصار گفت: این تلگرافی است که با دستگاه بی‌سیم رسیده است، و چنین خواند:

S.O.S.

«کشتی بخار جمهوری با یك کشتی ناشناس تصادف کرده و در چهل مایلی نانتوکت[1] در حال غرق شدن است.»

جون ورکمن دید که رنگ از روی کارمندان پرید. S. O. S. نشانهٔ افتادن در مخاطره بود و کشتی کمك‌می‌طلبید. همه می‌دانستند که کشتی «جمهوری»، یکی از بزرگترین واحدهای خط کشتیرانی «وایت ستار» (ستارهٔ سفید)، شب پیش با بیش از پانصد تن مسافر، نیویورك را به عزم سفر به‌اروپا ترك گفته بود، و در میان‌مسافران، شخصیتهای امریکایی بسیار نام‌آوری بودند که می‌رفتند تا فصل زمستان را در منطقهٔ سواحل مدیترانه بگذرانند. خانوادهٔ آقای گوردن بنه‌ت، یعنی زنش و بچه‌هایش نیز در آن کشتی بودند.

دستهای آقای بنه‌ت به‌لرزه افتاد و تا لحظه‌ای چند رنگ‌از رویش پرید. لیکن ناگهان صورت لاغرش بی‌حرکت ماند، به‌نیروی اراده، آن خونسردی تزلزل‌ناپذیر خویش را باز یافت، به‌طوری که در آن لحظه کسی بجز همان سلطان بسیار نیرومند دنیای روزنامه‌نگاری نبود. با صدایی روشن و آرام گفت:

ــ به هیئت تحریریه خبر بدهید!

بیست و پنج دقیقهٔ بعد، صدای داد و فریاد بچه‌های روزنامه‌ـ فروش، محلهٔ برودوه‌ی را با این اعلام پر کرده بود:

«کشتی جمهوری در تصادم با یك کشتی ناشناس، در چهل مایلی محلی به‌نام نانتوکت، در حال غرق شدن است.»

و نیم ساعت بعد، چاپ مخصوص و تازه‌ای از روزنامهٔ «نیویورك هرالد» به مردم خبر می‌داد که مدیر روزنامه دسته‌ای را به‌کمك و به‌جستجوی کشتی در حال غرق فرستاده است.

---

1. Nantuckett

دستگاه بی‌سیم روزنامه، دقیقه به‌دقیقه، با یکنـواختی نومیدـ کننده‌ای حروف شوم S. O. S.را ضبط می‌کـرد، و این شاید آخـرین نشانهٔ حیات بود که صدها موجود انسانی بر عرشهٔ کشتی «جمهوری» به‌خارج می‌فرستادند.

و در همان هنگام، آنها که به‌کمك رفته بودند نیروهای خود را باهم یکی می‌کردند تا بتوانند ترتیب مؤثری جهت نجات سرنشینان بدهند.

ایستگاه بی‌سیم روزنامهٔ «نیویورك هـرالد» در نقطه‌ای از بندر قرار داشت که به‌آن «باطـری» می‌گفتند. این ایستگاه مرکب بود از یك ساختمان کوچك یك طبقه که بر فراز آن دکلی از فولاد نصب بود و به‌این دکل شبکه‌ای از سیمهای مسی وصل کرده بودند.

این ایستگاه در نیویـورك به‌نـام «شیپ نیوز»[2] (اخبار کشتی) معروف بود. در برابر «شیپ نیوز» هزاران نفر ایستاده بودند که با تشویش و نگـرانی انتظار دریافت اخبـاری را می‌کشیدند. ساحل لنگرگاهی که کشتی امربر روزنامهٔ «نیویورك هـرالد» در آن لنگر می‌انداخت از جمعیت سیاه شده بود، زیرا آن کشتی کوچك بخار زیر فشار بود که از او خبر بگیرند.

آن کشتی‌که «جوجه جغد»[3] نام داشت، یکی از مفیدترین چرخهای گردانندهٔ روزنامه بـود. همچون یك پرندهٔ خستگی‌ناپـذیر دریایی به‌پیشواز کشتیهایی می‌رفت که ورودشان اعلام شده بود، تا خبرـ نگاران روزنامهٔ «نیویورك هرالد» بتوانند با شخصیتهای مهمی که در آن کشتیها بودند پیش از پیاده شدنشان مصاحبه بکنند. و همین امر به‌آن روزنامهٔ مهم و با نفوذ امکان می‌داد نخستین منبعی باشد که از اخبار اروپا آگاه گردد.

هیچ‌یك از اتفاقاتی که از سواحل نیوئورك تا به‌فانوس دریایی سندی‌هوك[4]، و از فانوس دریایی سندی‌هوك تا به‌ساحل‌نانتوکت روی

---

2. Ship News 3. Owlet
4. Sandy-Hook

می‌داد ممکن نبود نادیده از زیر نظر کشتی امر بر «جوجه‌جغد» بگذرد.

بنا بر این، کشتی «جوجه‌جغد»، مجهز به‌دستگاه بی‌سیم، در لنگرگاه و در ۱۵ متری ایستگاه «شیپ‌نیوز»، زیر فشار بود. و در آن روز. مه دریا به‌قدری غلیظ بود و چنان شهر و اقیانوس را پوشانده بود که دور و بر آن بنای کوچك سنگی از عرشهٔ کشتی بخار «جوجه جغد» به‌زحمت دیده می‌شد.

ناگهان دسته‌ای از مردان ملبس به جامه‌های مشمع مانند، از ایستگاه بی‌سیم درآمدند که به‌همراه ایشان پسر بچه‌ای نیز بود. این پسر همان جون ورکمن بود که از آقای بنه‌ت اجازه گرفته بود در هیئتی که برای کمك می‌رفتند شرکت کند.

صدای بلند و شکوه‌آمیز سوت کشتیها در مه طنین‌انداز بود.

جون ورکمن به‌همراه خبرنگاران روزنامهٔ «نیویورك هرالد» و چندین پزشك بر کشتی «جوجه جغد» سوار شدند، و آن کشتی با سه یدك‌کش و یك کشتی بخار هیئت کمك‌رسانی را تشکیل می‌دادند. در کشتیها انواع ظروف و وسایل لازم برای غرق‌شدگان، از قبیل خواربار و لباس و دستگاههای نجات، بار کرده بودند.

فرمانده آن جهازات کوچك فرمان حرکت داد، و آنگاه هیئت کمك‌رسانی، در میان غریو جمعیت و طنین زنگ ناقوسها و جیغ گوشخراش سوت کشتیها، از بندرگاه نیویورك، در بین استیتن‌آیلند[5] و کانی آیلند[6] بیرون رفت و در مه ناپدید گردید.

و همهٔ این‌صداها که به‌هم برمی‌خوردند، از سوت‌کشتیها و طنین ناقوسها گرفته تا بلندگوها، در تاریکی مه چنین به‌نظر می‌رسید که از نقاط مختلف و در آن واحد باهم می‌آیند تا فریاد بزنند: کمك! کمك!

---

5. Staten-Island　　6. Coney-Island

فصل نهم

کشتیهای مأمور نجات، آهسته و مانند اینکه کورمال کورمال راه می‌روند، در مه و ابر پیش می‌رفتند. مردانی که بر عرشهٔ کشتیها سوار بودند یکدیگر را جز به‌صورت سایه‌های شبح مانند نمی‌دیدند، و بجز صدای تلاطم امواج دریا صدایی نمی‌شنیدند.

با این وصف، گاه گاه طنین صداهایی دوردست به‌گوششان می‌رسید که انگار از حضور یك کشتی بزرگ در آن نزدیکی، لیکن نامرئی در مه، خبر می‌داد.

ناگهان، از درون سایه‌ها یك کشتی سنگین راهنما بیرون آمد و از فراز عرشهٔ آن کسی با بلندگو داد زد:

ــ شما که هستید، و چرا در حرکتید؟

از کشتی امربر به‌اوجواب‌داده‌شد: اینجا کشتی «جوجه جغد». ما به‌دنبال کشتی «جمهوری» می‌گردیم. آیا شما خبری از آن دارید؟

ــ نه، ما هیچ خبری از آن نداریم. مگر چه اتفاقی افتاده است؟

جوابی که کشتی امربر «جوجه جغد» به‌این سؤال داد در مه محو شد، و کشتی راهنما بی‌آنکه معلوم شود از کدام سمت و به‌کجا رفت از نظر ناپدید گردید.

ناگهان صدای آژیر ناقوسها به‌گوش رسید، و چند ثانیهٔ بعد، کشتی امربر «نیویورك هرالد» که با تلگراف خبردار شده بود، با

بلندگو اعلام کرد:

«کشتی بالتیك[1] کــه به‌سمت نیویورك می‌آمــده است در ۱۷ مــایلی نیویــورك متوقف شده است تا بــه‌کشتی جمهوری کمك بکند.»

سپس خبر تلگرافی دیگری اعلام شد، به‌این شرح: اینك کشتی «لوکانیا»[2]، متعلق به‌خط کشتیرانی کیونارد[3]، به‌طــرف محل سانحه می‌رود.

اندکــی بعد، ایستگاه «شیپ‌نیوز» تلگــراف زیر را با بــی‌سیم مخابره کرد:

«آقای جی. بی. کنولی[4] در کشتی جمهوری است. تلگرافی از او بخواهید تــا شرح ماجــرای غرق شدن کشتی را بــرای روزنامهٔ نیویورك هرالد بنویسد.»

آقای کنــولی دوست نــزدیك رئیس جمهور روزولت، یکــی از بهترین خبرنگاران برای موضوعات دریایی بود. می‌دانستند که او نیز به کشتی «جمهوری» سوار شده است و عازم جبل‌الطارق است تا در آنجا به‌جهازات جنگی امــریکا بپیوندد، و از زمان وقــوع حادثه به‌بعد، روزنامهٔ «نیویورك هرالد» بــارها نام کنولی را به‌نانتوکت مخابره کرده و از او جویا شده بود، بی‌آنکه پاسخی دریافت بدارد.

بی‌سیم کشتی «جوجه‌جغد» نیز، به‌نوبهٔ‌خود، نام کنولی‌را به‌همان سمت تلگراف کرد، و پس از یك ربع ساعت، دستگاه جواب داد:

ــ من کنولی. اینجا هستم.

نفسی حاکی از خوشنودی سینهٔ متصدی تلگراف را پر کــرد، و بین کشتی «جوجه جغد» و طــرف نامرئی‌اش مبادلات سریع تلگرافی صورت گرفت، بدین شرح:

ــ شما کجا هستید، آقای کنولی؟

ــ در کشتی بالتیك.

---

1. Baltic
2. Lucania
3. Cunard Line
4. J.B. Conolly

ـ دستور آقای گوردن بنه‌ت است که باید گزارشی دربارهٔ تصادم کشتی «جمهوری» تهیه کنید. ما بر سر راه شما قرار داریم.

جواب مختصری به‌صورت «بسیار خوب» از دستگاه شنیده شد.

و کشتی «جوجه جغد» به‌راه خود ادامه داد.

مه همچنان غلیظ بود و کشتی با احتیاط پیش می‌رفت. کشتیهای مأمور کمك‌رسانی در نزدیکی ساحل سندی‌هوك بودند، جایی که ته شنی آن بر خطر مه می‌افزود. کشتیها ممکن بود بی‌آنکه‌خود متوجه باشند به‌آنجاها نزدیك بشوند، بنابراین یك لحظه بی‌دقتی امکان داشت که پیامدهای شومی داشته باشد.

ساعتها، توأم با نگرانی دردناکی دربارهٔ سرنوشت مسافران کشتی «جمهوری»، به‌کندی می‌گذشت. در نتیجه، وقتی تلگرافی دریافت کردند که از ایستگاه راهنمای سندی‌هوك مخابره شد، غریو شادی از همگان برخاست، به‌ویژه که سندی‌هوك نیز مانند جزیرهٔ رابینسون[5] جایی پرت و خلوت درمیان تپه‌های‌شنی ساحل امریکا بود.

مضمون تلگراف چنین‌بود: «مسافران‌کشتی جمهوری هم‌اکنون در کشتی بالتیك هستند.»

«نیویورك هرالد» به‌نوبهٔ خود با تلگراف بی‌سیم خبر داد که: «ما باز هیئت دیگری خواهیم فرستاد.»

نیمه تاریکی غروب اقیانوس مه را تاریکتر کرده بود. صدای خود امواج نیز آن‌قدر خفه به‌گوش سرنشینان کشتی «جوجه جغد» می‌رسید که به‌نظرشان آن کشتی کوچك بخار امواج مه را می‌شکافت و پیش می‌رفت. در تاریکی آن شب گیج کننده در کجا می‌شد کشتی «بالتیك» را پیدا کرد؟

در هر ده دقیقه یك‌بار، دستگاه کشتی امر بر این کلمات مختصر را مخابره می‌کرد:

«کشتی بالتیك کجا است؟»

و انتظار هر لحظه بیشتر بر سرنشینان سنگینی می‌کرد.

---

5. Robinson

جون ورکمن که در کشتی نشسته و سرش را لای دستهایش گرفته بود احساس می‌کرد که در میان آن تاریکی خفه کننده محبوس است. هرگز روز به‌اندازهٔ ساعتهایی که در میان آن تاریکیهای سیه فام و در آن مه بی‌پایان بر او گذشته بود به‌نظرش طولانی جلوه نکرده بود، مهی که همچون کفنی عظیم بر دریا سنگینی می‌کرد.

ناگهان صدای سوت یك کشتی بزرگ بخار تاریکیهای شب را شکافت. ندایی از سمت کشتی «جوجه جغد» به‌سمت آن صدا مخابره شد که پرسید:

ــ کیست آنجا؟

ــ کشتی «بالتیك».

ــ ممکن است به انتظار ما بمانید؟

ــ بلی، شما که هستید؟

ــ کشتی امربر «جوجه جغد»، متعلق به «نیویورك هرالد».

ــ بسیار خوب، ما منتظرتان هستیم.

همهٔ جاشویان کشتی «جوجه‌جغد» بپا خاسته بودند، چنان‌که‌گویی برق ایشان را گرفته بود. این کشتی «بالتیك»، که آن همه به‌دنبالش گشته بودند، در آنجا، یعنی در فاصلهٔ چند دهم «مایل» دریایی بود!

آن گاه کشتی کوچك بخار به‌جستجوی آن کشتی بزرگ برآمد. با احتیاط پیش می‌رفت و در هر دقیقه انتظار داشت که هیکل غول‌آسای آن کشتی اقیانوس‌پیما در جلوش سبز بشود. آخر، یك ساعت تمام طول کشید تا کشتی را پیدا کرد. و در آن دم کشتی شناخته شد که هر دوشان در تمام آن مدت در چند متری یکدیگر می‌گشتند.

جون ورکمن که آرنجهایش را به جان‌پناه کشتی تکیه داده بود مسافران کشتی «جمهوری» را در پرتو روشنایی نورافکنها مشاهده می‌کرد و می‌دید که همه دارند با نگاه درون تاریکیهای اقیانوس را می‌کاوند.

آقای تامسون[6]، کسی که دستهٔ خبرنگاران روزنامهٔ «نیویـورك

6. Mr. Thompson

هرالد» را رهبری می‌کرد، بلندگو را به‌دست گرفت و داد زد:
ـ آیا آقای کنولی در کشتی است؟
ـ بلی آقا، من اینجا هستم.
ـ آیا گزارشی را که آقای بنه‌ت از شما خواسته بود نوشته‌اید؟
ـ بلی.
ـ لطفاً یك قوطی‌حلبی بردارید، گزارش را در درون ان بگذارید و آن را به‌طرف ما بیندازید.

و پس از آنکه دستگاه بلندگو را سر جای خود گذاشت آقای تامسون رو به‌سوی جون برگرداند و گفت:

ـ پسر جان، به گمانم تو شنا بلدی. من طنابی به دور کمرت می‌بندم و می‌فرستمت به‌میان آب، تا همین که قوطی حلبی را به‌دریا انداختند تو آن را از آب بگیری و بیاوری.

جون از این تکلیف ناراحت نشد. با کمال خونسردی به‌آماده کردن خود برای اجرای این خدمت پرداخت و منتظر ماند.

همان‌گونه که پیش‌بینی شده بود آن قوطی کوچك به‌درون آب انداخته شد، و جون همین که صدای افتادن آن را شنید، خود نیز، بی اندك تردیدی، خویشتن را برای گرفتن آن به میان امواج سرد دریا انداخت.

غریو هورای تماشاچیان طنین انداخت و نورافکنهای هر دو کشتی از دو سمت سطح اقیانوس را می‌کاویدند. هیکل شناگر کوچولو در آن آب سبز مایل به آبی سیاهی می‌زد.

جون قوطی را از آب گرفت، و چون یخزده و سر تا پا خیس به‌کشتی بازگشت نخستین حرکتش این بود که قوطی را در میان کف‌زدنهای شدید سرنشینان به‌دست آقای تامسون داد.

آقای تامسون فقط گفت: «بسیار خوب»، و سپس جون را به‌اتاق ناخدا فرستاد، و در آنجا مراقبتهای پزشکی فوری در مورد او به‌جا آوردند.

در آن هنگام که پسرك را با پیچیدن در پتوهای گرم و نرم و با

نوشاندن چای داغ گرم می‌کردند خبرنگاران «نیویورك هرالد» با مسافران کشتی بالتیك مصاحبه کرده بودند.

معلوم شد که کشتی «جمهوری» با یك کشتی ایتالیایی به‌نام «فلوریدا»[7] برخورد پیدا کرده، و این کشتی توانسته بود مسافران کشتی اقیانوس‌پیمای «جمهوری» را که در حال غرق شدن بوده است به عرشهٔ خود منتقل کند. ولی بر سر خود کشتی «جمهوری» و جاشویانش که در کشتی مانده بودند چه آمده بود هیچ‌کس نمی‌دانست. خود کشتی «فلوریدا» هم که براثر این تصادم خساراتی دیده بود ناگزیر شده بود کشتی «بالتیك» را به کمك بطلبد و همهٔ مسافرانی را که‌از کشتی «جمهوری» گرفته‌بود به‌این یك منتقل‌کند.

بلافاصله پس‌از شنیدن شرح این‌ماجرا، فرمانده‌جهازات کمك‌رسان به‌سمت نانتوکت به‌راه افتاد تا خبری از کشتی «جمهوری» بگیرد. فقط کشتی کوچك بخار که با دسته کمك رسانان همراه بود به‌دستور آقای تامسون به‌سمت سندی‌هوك حرکت کرد تا گزارش آقای کنولی را با تلگراف به‌دفتر روزنامهٔ «نیویورك هرالد» مخابره کند.

و بار دیگر جستجو در تاریکی مه به‌کندی آغاز شد. جون ورکمن در کشتی امربر «جوجه جغد» مانده بود. دلش می‌خواست تا پایان کار در جریان عملیات نجات حضور داشته باشد، بر عرشه ایستاده بود و می‌کوشید تا از ورای بخارهای‌فشردهٔ‌آب نور چراغهای کشتی بزرگی را که شاید هنوز در نقطه‌ای از آن طرفها دست و پا می‌زد ببیند.

سرانجام با دمیدن خورشید بود که توانستند تنهٔ شکستهٔ کشتی را همچون نقطه‌ای درشت و سیاه بر شنهای نانتوکت ببینند.

حجاب مه از هم دریده بود و اقیانوس در پرتو نخستین اشعهٔ خورشید برق می‌زد. کشتیهای کمك‌رسان به دور کشتی غرق شده می‌پلکیدند. جاشویان کشتی «جمهوری» صحیح و سالم بودند. و همه

7. Florida

از قهرمانیهای متصدی تلگراف بی‌سیم کشتی اقیانوس پیمای خــود ستایش می‌کردند که در آن هول و هراس‌خود را نباخته و دستگاههای رابط خود را رها نکرده بود مگر وقتی که آب اتاقش را پر کرده بود.

کشتی «جوجه جغد» آن قهرمـــان را به‌عرشهٔ خود منتقل کـــرد و به‌نیویورك بازگشت.

جمعیتی که در ساحل و در اطراف ایستگاه «باطری» گـــرد آمده بودند فریادهای شورانگیز و تشویق‌آمیـــز می‌کشیدند. شماره‌هـــای مخصوص روزنامهٔ «نیویورك هرالد» مردم را تقریباً ساعت به‌ساعت در جریان جزئیات نجات گذاشته بودند.

مردم روزنامه‌نگاران شجاع و آن قهرمان متصدی دستگاه بی‌سیم کشتی «جمهوری» را بر سر دست بلند کردند. جون ورکمن نیز از قلم نیفتاد، چون همه از نقشی‌که این‌پسرك در هیئت کمك‌رسانی‌ایفا کردهٔ بود آگاه بودند.

آقای گوردن بنه‌ت که خود شخصاً به نجات‌دهندگان تبریك گفته بود مبلغ ۵۰ دلار به‌جون ورکمن به‌پاداش خدمتی که انجام داده بود پرداخت.

و سرانجام، همین ۵۰ دلار به‌جـــون امکان داد تا به‌نقشه‌ای کـــه مدتها بود در سر می‌پخت جامهٔ عمل بپوشاند.

فصل دهم

روز بعد، شب‌هنگام، پس از صرف شام، جون با مادرش دربارهٔ آینده‌شان حرف می‌زد. او می‌خواست مادرش را به‌این فکر عادت بدهد که روزی ببیند پسرش به‌دنبال نقشه‌هایش می‌رود، و ببیند که او کسی بالاتر از یك روزنامه‌فروش ساده یا یك کارگر ساده که تنها هدفش کار کردن با ماشینهایش باشد شده است.

در جواب به‌سخنان مادرش، به‌او می‌گفت:

ــ من می‌خواهم روزی روزنامه‌نگار بزرگی‌بشوم، به‌بزرگی‌آقای گوردن بنه‌ت؛ و آدم وقتی بخواهد به‌جایی برسد که بتواند مقالاتی دربارهٔ سیاست و تجارت و هنر و دانش بنویسد، وقتی بخواهد به‌کشف اسراری توفیق پیدا کند که پلیس از آن بی‌خبر است، وقتی باید برای خیر و نیکی مبارزه کند و درست را از نادرست تمیز بدهد باید از طریق سفر تجربه اندوخته باشد. و من با ماندگار شدن همیشه در یك جا برایم میسر نیست آن‌طور که دلم می‌خواهد تجربه بیندوزم و چیز بیاموزم.

خانم ورکمن همه‌اش اعتراض می‌کرد و دلیل می‌آورد تا مگر فکر رفتن را از سر پسرش بیندازد، لیکن همهٔ اعتراضها و استدلالهایش با اراده‌ای چنان محکم و استوار برخورد می‌کرد که از پسر بچه‌ای به سن و سال جون واقعاً عجیب بود. آخر در برابر پسرش

لنگ انداخت و دیگر برای مخالفت با نقشه‌ها و تصمیمهای او حربه‌ای بجز غم و اندوه مادری برایش نماند.

آن‌گاه پسرك در حالی که مادرش‌را با مهر و علاقه در بر می‌گرفت و می‌بوسید گفت:

ــ آرام بگیر، مامان جان، من می‌خواهم کاری بکنم که تو به‌وجود پسرت افتخار بکنی. وقتی، دیگر در اینجا نماندم گاه گاه برایت نامه خواهم نوشت و نمی‌گذارم کسل بشوی، چون برای تو هم خیلی کار خواهم گذاشت که باید انجام بدهی... بلی، جانم، خواهی دید که این جزو نقشهٔ من است. من نقشهٔ بزرگی دارم که زندگی تو را تأمین خواهد کرد. و خیر آن به‌صدها نفر از رفقای روزنامه‌فروش من هم خواهد رسید.

ــ منظورت چیست؟...

ــ به‌زودی خواهی دانست، مامان جان. نقشهٔ من عالی است و تو از آن باخبر خواهی شد.

و آن شب، جون، که با مداد و کاغذ پشت میز نشسته بود در محاسبات دور و درازی فرو رفت، و وقتی مادرش خوابید او هنوز کار می‌کرد.

صبح روز بعد، پسرك روزنامه‌هایش را در زودترین مدت ممکن فروخت، و سپس به‌ناحیهٔ شرق نیویورك رفت. پنجاه دلاری را هم که آقای بنه‌ت به‌او داده بود با خود داشت، و با قیافه‌ای بسیار جدی و با وقار که به‌خود گرفته بود می‌شد حدس زد که عازم انجام دادن کار مهمی است.

و درواقع نیم ساعت بعد، یك خانهٔ کوچك یك طبقه در فاصلهٔ بسیار نزدیکی از بندر اجاره کرده بود. کرایهٔ خانه برایش به‌مبلغ ۳۵ دلار تمام شده بود. او روز پیش چندین خانهٔ اجاره‌ای را دیده و سرانجام، این خانه را که در باغچه‌ای محصور بود از هر جهت برای اجرای نقشهٔ مورد نظر خود مناسب تشخیص داده بود. نشانی منزل کسی را که اختیاردار این خانه بود گرفته بود، و حالا که کلید خانه

در جیبش بود خود را خوشبخت‌تر از یك پادشاه حس می‌کرد.

مسلماً آن خانه نه بزرگ بود و نه مجلل، با این حال، وقتی جون پس از بازدید از یك یك اتاقهای آن به تــه باغچهٔ نکاشتهٔ آن رفت فریادی از شادی برکشید: خانه برایش بهشت شد، چون در ته باغچه تابی برای تاب خوردن بود!

آری، تابی برای تاب‌خوردن و بازی‌کردن! چیزی که در رؤیا و آرزوی آن همه کودکان فقیری است که خانه‌شان محقر است و باغچه ندارد. جون فراموش کرد که پسر بچه‌ای چهارده ساله است و وقار و تشخص و جــاه‌طلبیهای خــود را نیز از یاد برد، چــنانکه یکدفعه به‌روی تاب پرید و خود را با آن به‌تکان و حرکت درآورد، و تا چند دقیقه کسی بجز کودکی خوشحال که هر بار بیشتر از روی بوته‌های خار بالا می‌پرید نبود.

ناگهان تاب را از جولان بازداشت و به‌روی زمین پرید: در زیر برفها چشمش به‌چند برگ گیاه افتاد که هنوز سبز بودند. آهسته با خود گفت:

«آنجا، در پای دیوار، لانه‌ای برای خرگــوشهای خانگی درست خواهم کرد، و آن طــرفتر، یك مرغدانی برای مرغان خانگــی، تا مادرم همیشه تخم‌مرغ تازه برای خوراك خود داشته باشد. این‌طرف هم لانه‌ای برای سگمان می‌سازم، و کبوترهایمان نیز روی پشت بام خواهند نشست... وای که مامان چقدر خوشحال خواهد شد!...»

و در حالی که باز روی تاب ایستاده بود و در هــوا بالا و پایین می‌رفت فکر می‌کرد که رؤیاها و آرزوهایش جامهٔ عمل پوشیده‌است: خرگوشها و مرغهای خانگی بر چمنها می‌دوند، سگ پارس می‌کند و مادرش در فاصلهٔ بین آشپزخانه و باغچه در رفت و آمــد است. و همهٔ این فکرها سرشار از شادی و خوشبختی بود. جون از فرط شادی به‌فکرهای خود می‌خندید، چنان که هیچ تابــی هرگز آن همه شادی و نشاط را تاب نداده بود.

ناگهان پسرك خوش خیال بــه‌یاد چارلی بکرز افتاد. چــرا؟ آیا

به‌این علت بود که آن طفلك دیگر هیچ‌گاه نمی‌توانست با تاب بازی کند؟ شاید. ولی این یادآوری بویــژه، بیشتر به‌این جهت بــود که چارلی به‌او گفته بود اگر روزی میلیونر بشود باغی خواهد داشت، و در وسط آن استخری پر از ماهیهای طلایی. طفلك چارلی!

افکار جون تیره و تار می‌شد. آن باغ رؤیایی پر گل و لاله که در ذهن خود مجسم می‌کرد و آن اتاق رو به‌آفتاب که به‌مادرش اختصاص داده بود، خودش نمی‌توانست مدت زیادی در آنها رفت و آمــد کند، چون می‌خواست به‌سفر برود، چون برای خود هدفی در نظر گــرفته بود و به‌منظور رسیدن به‌آن هدف می‌بایست به‌راه دوری برود.

جون آهی کشید. لیکن بلافاصله سقلمه‌ای به‌خود زد و زمزمه‌کنان با خود گفت: «دیگر ننه من غــریبم درآوردن بس است! ایــن غصه خوردنها احمقانه است. من کار واجبتری دارم که باید به‌دنبال آن بروم.»

و وقتی یك ربع بعد، در خانهٔ خودشان را که مادرش در آنجا بود به‌جلو هل داد و به‌درون رفت چهــره‌اش آن شور و شادی نخستین را بازیافته بود.

همین که سرزده وارد شد رو به‌مادرش کرد و گفت:

ــ بیا، مامان جان، این هم کلیدهای خانهٔ جدیدمان، در کــوچه چهاردهم، در سر نبش خیابان دوم، پلاك شمارهٔ ۲۱۶. لطفاً آن زنی را که سابقاً به‌کارهای خانه‌ات می‌رسید پیدا کن و بفرستش تا برود و در کار نظافت خانهٔ جدید و چیدن و مرتب کردن اثاث منزل کمکت کند. خودم هم تا دو ساعت دیگر به‌شما ملحق خواهم شد و حق‌الزحمهٔ او را خواهم پرداخت.

وقتی جون این حرفها را زد به‌همان سرعت که به‌درون آمده بود از در بیرون رفت.

خانم ورکمن بی‌آنکه خوب بفهمد که موضوع از چه قرار است و صحبت بر سر چیست، صرفاً برای اینکه دل‌پسرش‌را نشکند، به‌همراه آن زن که زمانی به‌کارهای خانه‌اش می‌رسید، به‌همان نشانی که جون

به‌او داده بود به‌منزل تازه‌شان رفت.

در آن فاصله، جون به‌سراغ مبل فروشی که می‌شناخت رفته بود. وقتی پیدایش کرد به‌او سلام داد و گفت:

ــ آقای جوناس[1]، من امروز با شما کار دارم، و آن هم در بارهٔ مسئلهٔ مهمی است.

مبل‌فروش گفت: بسیار خوب، بگو ببینم، موضوع چیست؟

ــ من می‌خواهم از شما مقداری مبل و اثاث منزل بخرم.

ــ به‌به! نکند به‌خیال ازدواج افتاده‌ای؟

جون قاه قاه خندید و گفت:

ــ نه، آقای جوناس، تنها چیزی‌که در فکرش نیستم ازدواج است.

ــ پس مبل و اثاث برای چه می‌خواهی؟

ــ به تازگی خانه‌ای کرایه کرده‌ام به‌مبلغ ۲۵ دلار در ماه، و این هم قبض و مدرك مربوطه، خیال می‌کنم همین قبض کافی باشد برای اینکه شما به‌من نیز مانند سایر مشتریانتان اعتباری بدهید.

ــ بسیار خوب، حالا بگو ببینم به‌چه چیزهایی احتیاج داری؟

ــ اول این ده دلار را به‌عنوان پیش‌قسط از من بپذیرید، بقیه‌را هم ماه به ماه از قرار هر ماه ده دلار خواهم پرداخت. حال آیا شما حاضرید برمبنای این قول و قرار، تعداد ده دست تختخواب سفری با بالش و ملافه و پتو و چند روشویی و چند میز و ده بیست صندلی به‌من بدهید؟

آقای جوناس از تعجب داد زد: وا، چه خبر است؟ مگر خیال‌داری بیمارستان دایر کنی؟

جون با لبخندی غرورآمیز پاسخ داد: چیزی شبیه به‌آن، ضمناً ممکن است خواهش کنم همهٔ آن چیزهایی را که از شما می‌خرم همین امروز برایم بفرستید؟ به‌علاوه، خواهشمندم دستمال سفره و پرده نیز ضمیمه شود.

ــ بسیار خوب، ولی برای اینکه یادم نرود خوب است همهٔ آنها

---

1. Jonas

را فهرست کنیم.

وقتی کار صورت‌برداری پایان گرفت جون دوان دوان از مغازه رفت.

مبل‌فروش به‌این شور و شتاب او به‌هنگام رفتنش نگاه کرد، سری تکان داد و با خود گفت:

«خیلی دلم می‌خواست بدانم این پسره چه فکرهایی در سر می‌پروراند. او که نمی‌تواند بیمارستان دایر کند، چون پزشك نیست. به‌هر حال، من که هیچ سردرنمی‌آورم.»

ولی خود جون می‌فهمید که چه می‌کند.

وقتی به خانهٔ تازه‌اش رسید دید که مادرش و آن زن کدبانو تقریباً به‌کارهایشان پایان داده، یعنی همهٔ شیشه‌ها را شسته و خانه را روبیده و کف اتاقها را پاك و تمیز کرده‌اند.

پسرك فریادی از شادی کشید و گفت: به‌به! خانه دارد ریخت خوبی پیدا می‌کند! ولی وای که چقدر سرد است! باید اینجا اتش روشن کرد.

و بازهم دوان دوان از خانه بیرون پرید.

نیم‌ساعت بعد، بخاری تازه‌ای در آن خانهٔ سرد می‌سوخت، و در سرداب خانه هم ذخیرهٔ مختصری از زغال و هیزم توده شده بود.

جون می‌رفت و می‌آمد، در کار نظافت به‌زنها کمك می‌کرد، میخ می‌کوبید و چوب و تخته‌ها را جور می‌کرد.

ماشینی که مبل و اثاث را آورده بود از راه رسید، و باراندازان بنا به‌دستورهایی که جون به‌ایشان می‌داد شروع به‌پیاده کردن و گذاشتن میزها و قفسه‌ها و آیینه‌ها و تختخوابها و غیره کردند...

وقتی همه چیز در سر جای خود گذاشته شد و تختخوابها را هم با بالش و پتو و ملافه مجهز کردند کارگران مزد و انعام خود را گرفتند و از آنجا رفتند. خانم ورکمن بی‌آنکه یك کلمه حرف بزند به‌این تشریفات نگاه کرده بود. آخر تاب نیاورد و پرسید:

ــ این کارها یعنی چه، جون، و تو با این همه تختخواب چه

می‌خواهی بکنی؟

پسرك با حالتی اسرارآمیز پاسخ‌داد: بعداً خواهی فهمید، مامان. تو فعلا بیا و در کوبیدن این پرده‌ها به‌من کمك کن. سپس باهم می‌رویم به‌سراغ مبل و اثاث مانده در منزل سابقمان. بزرگترین اتاق این خانه که در قسمت جنوب واقع و آفتابرو است، با این اتاق کوچك و آشپزخانه از آن تو خواهد بود. بقیهٔ اتاقها را من برای خودم نگاه می‌دارم.

ـ ولی آخر چرا این همه تختخواب در آنها گذاشته‌ای؟

ـ گفتم که بعداً خواهی دید. فعلا کار ما در اینجا تمام شده‌است. برویم و مبل و اثاثمان را از خانهٔ سابقمان به‌اینجا بیاوریم.

در ساعت شش غروب، اسباب‌کشی و استقرار در خانهٔ جدید تمام شده و منزل ریخت جالب توجه و شکل قشنگی به‌خود گرفته بود. به‌پنجره‌ها پرده آویخته بودند، ظرفها و لیوانها در قفسهٔ آشپزخانه چیده شده بود، یك میز بزرگ گرد با دوازده صندلی زینت اتاق ناهارخوری شده بود و مقدار زیادی عکس و تصویر رنگی که جون از شمارهٔ «نیویورك هرالد» یکشنبه بریده بود به‌دیوارها آویخته بودند.

در بهترین جای اتاق، عکس هاریمن[2] را که جون از چارلی بکرز به‌ارث برده بود به دیوار زده بودند، و جون در زیر آن عکس این کلمات تأثرانگیز را نوشته بود:

«به‌یاد چارلی بکرز.»

برای تکمیل مبلمان سالن، جون یك چراغ گازی به‌سقف آویخته و روی میز هم قالیچهٔ قرمزی انداخته بود. یك گلدان و چند کتاب جالب برای جوانان نیز حال و هوایی شیرین و خودمانی به‌آن اتاق بخشیده بودند.

جون با نگاهی حاکی از خرسندی به‌کار آن روز خود نگریست، و سپس به‌شتاب به‌طرف روزنامهٔ «نیویورك هرالد» رفت.

2. Harriman

عدهٔ زیادی‌از پسربچه‌های روزنامه‌فروش در انتظار بیرون آمدن شمارهٔ عصر روزنامه بودند. جون همه را به‌دور خود جمع کرد و به‌ایشان چنین گفت:

ـ رفقا، آن روز که من با گلولهٔ هفت‌تیر بیل اسمیث زخمی شده بودم شما همه خدمت بزرگی به‌من کردید. حال، به‌پاس قدردانی از آن محبتها، می‌خواهم مراتب حق‌شناسی خود را نشان بدهم. من طرح تأسیس باشگاهی را ریخته‌ام به‌نام «باشگاه پسران روزنامه‌فروش برودوه‌ی»، باشگاهی نظیر آنچه ثروتمندان دارند. محل آن را هم اجاره کرده‌ام. حال، هرکدام از شما که‌مایل باشد می‌تواند با پرداخت ماهانه‌ای جزئی بیاید و در آنجا سکونت کند و به‌میزانی که جا و مکان و امکانات دیگر اجازه می‌دهند بخورد و بنوشد، و خلاصه پانسیون بشود. شما دربارهٔ این نقشهٔ من چه عقیده‌ای دارید؟

بچه‌ها نخست حیرتزده شدند، ولی تقریباً بلافاصله با غریوهای پر طنین شادی از گفته‌های او استقبال کردند.

سپس جون به‌گفته افزود:

ـ بنابراین، ما همین‌امروز نخستین‌جلسهٔ‌استقرار در باشگاهمان را تشکیل می‌دهیم. لطفاً همه‌تان در ساعت ۸ شب به‌خانهٔ شمارهٔ۲۱۶، واقع در کوچهٔ چهاردهم، بیایید. من در آنجا منتظرتان خواهم بود.

و آن شب وقتی دو پسرك روزنامه‌فروش به‌هم می‌رسیدند تنها موضوع صحبتشان باشگاه تأسیس یافته به‌وسیلهٔ جون ورکمن بود.

فصل یازدهم

آری، راز بزرگ جون‌ورکمن در همین مسئله بود.

او می‌خواست برای بچه‌های فقیر آن شهر غول‌آسا، برای آن بچه‌های یتیم بی‌منزل و مأوا کانونی خانوادگی به‌وجود بیاورد.

او می‌دانست که بعضی از رفقایش نمی‌توانند جایی در پناهگاههای شبانه پیدا کنند، و لذا شبها به‌روی نیمکتهایی که در میدانها و پارکها گذاشته‌اند روزنامه به‌خود می‌پیچند و می‌خوابند. می‌دانست که در میان ایشان عده‌ای را پدر و مادر بسیار فقیرشان از خود رانده‌اند، بعضی را گداهایی مانند خودشان فقیر از سر راه برداشته و بزرگ کرده‌اند، و برخی نیز یتیم شده‌اند؛ و همه که به‌یك اندازه قابل ترحم بودند آرزوی آیندهٔ بهتری را به‌دل داشتند، یعنی همه امیدوار بودند که به‌زودی پول کلانی به‌دست بیاورند.

همین که شب فرا رسید خانهٔ جدید جون ورکمن منظرهٔ جشن به‌خود گرفت: چراغ روشن بود، به‌روی دو میز سفره پهن کرده و بشقاب و کارد و چنگال گذاشته بودند، در آشپزخانه آب برای چای می‌جوشید و نان کره مالیده آماده شده بود.

دیری نگذشت که بچه‌های روزنامه‌فروش برودوه‌ی با خجلت و دلهره به‌خانه رسیدند. جون ورکمن که لباسهای پلوخوریش را پوشیده بود از آنان با لبخندی پذیرا استقبال کرد و همه را به‌تالار

پذیرایی برد. سپس خود در میان ایشان جای گرفت و بدین گونه به‌سخن آغاز کرد:

ـ رفقا، من امشب شما را دعوت کرده‌ام تا چیزی را که به‌خودتان تعلق دارد تصاحب کنید. از این پس هیچ‌یك از شما مجبور نخواهد بود که در کوچه بخوابد، چون می‌تواند در همین‌جا بستری گرم و نرم برای خوابیدن و خوراکی مطبوع برای خوردن بیابد. حال، بنشینیم و باهم دربارهٔ همهٔ مسایلی که به‌اداره کردن و سازمان‌دادن به‌اقامتگاهمان مربوط می‌شود گفتگو کنیم. شما آن گذران رقت‌انگیزی را به‌یاد بیاورید که بیشتر رفقای ما دارند. آنان که پدر و مادر ندارند و بی‌یار و یاور و بی‌پشتیبانند گاه نه نانی برای‌خوردن دارند و نه مسکنی که در آن بیتوته کنند. هرگاه حس تعاونی همگانی در بین باشد ممکن است وضع کاملا غیر از این بشود که هست. من شخصاً به‌یکی از رازهای میلیونرها پی برده‌ام، و آن این است که‌آنچه یك فرد نمی‌تواند به‌تنهایی بکند چندین نفر باهم قادر به‌انجام آن خواهند بود... اجاره بهای این خانه در ماه ۳۵ دلار است. من برای مبل و اثاث خانه ده دلار و برای تأمین سوخت و روشنایی ده دلار از پیش پرداخته‌ام که جمعاً ۵۵ دلار شده است. ما نزدیك به‌چهل نفر پسربچه در خدمت آقای گوردن بنه‌ت هستیم، و من اینك پیشنهاد زیر را به‌شما می‌کنم: هریك از ما روزانه ۵«سنت» به‌صندوق باشگاه بپردازد. چهل پنج «سنت» در روز می‌کند ۶۰ دلار در ماه. کسی که روزانه پنج «سنت» می‌پردازد عضو باشگاه می‌شود، می‌تواند هروقت دلش بخواهد به‌محل باشگاه بیاید و از کتابهای خوب و بازیهای سرگرم‌کنندهٔ آن استفاده کند. هرگاه روزانه پنج «سنت» دیگر هم بپردازد به‌ازای آن یك تختخواب سفری به‌او داده خواهد شد، و با پرداخت پنج «سنت» دیگر نان و چای نیز خواهد داشت. من می‌دانم که این آغاز چندان درخشان‌نیست، ولی‌هرچه باشد از خوابیدن روی نیمکتهای پارك بهتر است. اگر طفلك چارلی بکرز باشگاهی نظیر باشگاه ما را در اختیار می‌داشت الان زنده بود. ضمناً بگویم که با

آنچه از حق عضویتهای ماهانه برای باشگاه خواهد ماند ما اثاث منزل و کتاب و اسباب بازی خواهیم خرید. رفقا، شما حتماً مشاهده کرده‌اید که اتحاد همواره نیرو می‌آفریند، و برای مثال از ماجرای بیل اسمیث و از مراسم به‌خاك سپردن چارلی بکرز یاد بیاورید. ما نیز با توسل به‌همان وسیله می‌توانیم به‌نتایج بزرگی برسیم.

وقتی جون ورکمن سخنرانی خود را به‌پایان رسانید پسر بچه‌ها تا چند ثانیه مات و مبهوت به‌هم نگاه کردند، سپس همه به‌یك خیز از جا برجستند، با غریو شادی به‌سمت جون پریدند و دستهای او را فشردند. هریك از جیب خود مبلغی را که برای پرداخت حق عضویت لازم بود درآورد، و آنها که کمتر فقیر بودند چون علاقه داشتند که نواقص ضروری برای باشگاهشان حتماً خریداری بشود دو و حتی سه دلار پرداختند.

پس‌از آن، جون باز گفت: رفقا، نمی‌دانم آیا همه‌تان‌مادری‌دارید که از شما پرستاری کند و به‌کارهایتان برسد یا نه، ولی آنها که مادر ندارند بدانند که در اینجا مادری خواهند یافت. باشگاه ما نیازمند است به‌اینکه از آن خوب نگهداری‌بشود و خوب به‌آن برسند، زیرا ما خودمان چون مجبوریم برای به‌دست آوردن پول در بیرون کار بکنیم وقت آن را نخواهیم داشت که به‌جزئیات داخلی خانه برسیم. بنابراین به‌شما پیشنهاد می‌کنم که انجام این مهم را به‌مادر من واگذارید، و در عوض، ما هم به‌ازای زحمتی که او برایمان می‌کشد اتاقی در این خانه به‌او اختصاص خواهیم داد. آیا شما نیز با من همعقیده هستید؟

همهٔ بچه‌ها به‌اتفاق آراء این پیشنهاد را تصویب کردند.

باز جون به‌سخن درآمد و گفت: از شما متشکرم. حال بیاییم یك رئیس انتخاب کنیم و دو بازرس که با مادر من در ادارهٔ باشگاه همکاری و نظارت داشته باشند.

در انتخاب رئیس، همهٔ رأیها بلافاصله به‌خود جون ورکمن داده

شد، و او ریاست را پذیرفت. پس از آن، هاری کانیسون[1] و رابرت بارنه‌ی[2] به‌سمت صندوقدار و خزانه‌دار باشگاه انتخاب شدند. سرانجام مواد یك آیین‌نامهٔ داخلی را تدوین و تصویب کردند که همچون آیین‌نامهٔ داخلی روزنامهٔ «نیویورك هرالد» آگهی شد، و متن آن به‌شرح زیر بود:

مادهٔ ۱ـ سر و صدا راه انداختن از ساعت ده شب به بعد اکیدا ممنوع است، و متخلف از این دستور به‌پرداخت جریمه‌ای معادل ده «سنت» به‌نفع صندوق باشگاه محکوم خواهد شد. در صورت تکرار، متخلف محاکمه و محکوم به‌اخراج می‌گردد.

مادهٔ ۲ـ سیگار کشیدن بجز در اتاقی که به‌این کار اختصاص یافته است ممنوع است. نگهبان باشگاه باید از استعمال دخانیات به‌وسیلهٔ پسران بیمار یا ضعیف‌شده بر اثر کسالت جلوگیری کند.

مادهٔ ۳ـ هر پسربچه‌ای مکلف است به‌نگهبان باشگاه در امر نظافت خوابگاه و آشپزخانه کمك بکنند.

مادهٔ ۴ـ صبحانه تنها به‌پسربچه‌هایی داده خواهد شد که سر و صورت خود را تمیز شسته و موهایشان را شانه کرده باشند.

مادهٔ ۵ـ هر پسربچه‌ای که بخواهد شب را در باشگاه بگذراند باید ۵ سنت بابت این امر را قبلا بپردازد.

مادهٔ ۶ ـچراغ سر ساعت ده خاموش خواهد شد.

مادهٔ ۷ـ هر پسربچه‌ای که عضو باشگاه نباشد برای اقامت شبانه باید ده «سنت» بپردازد.

سپس، جون ورکمن گفت: رفقا، اکنون ساعت ده و ربع است، دیگر برویم بخوابیم. همه کفشهاتان را در آشپزخانه بگذارید. فردا صبح، سه نفر از میان شما کفشها را واکس بزنند و سه نفر هم خانه را جارو کنند. این کار هر روز باید به‌نوبه انجام بگیرد. هرکس موظف است رختخواب خود را خودش مرتب کند و خودش به‌لباسهای خود ماهوت پاك‌کن بکشد، و سر ساعت شش صبحانه‌اش را بگیرد.

1. Harry Konison　　2. Robert Barney

من به رفقایی که نمی‌خواهند در اینجا بخوابند توصیه می‌کنم فوراً به‌منزل خود برگردند و در بیرون هم در جایی درنگ نکنند، چون ادم وقتی کار می‌کند باید زود هم بخوابد.

جون در واداشتن بچه‌ها به‌فرمانبرداری از خود قدری با اشکال مواجه شد، زیرا کسانی که می‌بایست به‌منزل خود برگردند دلشان می‌خواست به‌چشم خود ببینند که رفقای کوچکشان در تختخوابهای باشگاه چگونه خواهند بود. و درواقع، منظرهٔ شادی و لذت بچه‌های فقیری که از راحت لمیدن در رختخواب تازه‌شان وول می‌خوردند و زیر و رو می‌شدند هیجان‌انگیز بود.

یکی از ایشان داد زد: هی، رفقا! باور کنید که میلیونرها هم نمی‌توانند خوابی به‌راحتی خواب ما داشته باشند!

جون تا چند ثانیه با لذت و هیجان به‌پسربچه‌هایی که داشتند به‌خواب سنگینی فرومی‌رفتند نگریست، سپس چراغها را خاموش کرد و خود نیز رفت که بخوابد.

•

فصل دوازدهم

روز بعد، جون، در حالی که وارد دفتر هیئت تحریریه می‌شد، به‌آقای برنز سلام داد. نامبرده دست او را به‌گرمی فشرد و پرسید:

ـ ها، دوست من، چه می‌خواهی؟

ـ آقا، من گزارش جالبی مقاله‌مانند برای شما آورده‌ام و از شما می‌خواهم بفرستید چند فقره عکس هم بردارند تا مقاله به‌صورت مصور چاپ بشود. و بسیار خوشحال خواهم شد که مقاله هرچه ممکن است مفصلتر بشود، چون برای باشگاهم احتیاج به‌پول دارم.

آقای برنز لبخندزنان گفت: باشگاهت؟ پس تو عضو باشگاه بورس هستی یا باشگاه تئاتر؟

ـ عضو هیچ‌کدام. من خودم رئیس باشگاه پسران فروشندهٔ روزنامه‌های نیویورك هستم.

ـ من تاکنون نامی از این باشگاه نشنیده‌ام؛ از کی تا به‌حال تأسیس شده است؟

ـ از دیروز عصر.

ـ و آن‌وقت تو هم رئیس آن هستی؟

جون با اشارهٔ سر گفت: بلی.

ـ این باشگاه محلی هم دارد؟

ـ یك خانهٔ دربست.

آقای دبیر روزنامه که باورش نمی‌شد پرسید:
ــ آخر چطور؟
جون با غرور تمام گفت:
ــ چطور ندارد، گفتم یك خانهٔ دربست.
ــ فهمیدم، ولی پول آن را که به‌تو داده است؟
ــ یك قسمت آن را خودم و یك قسمت را هم رفقایم.
آقای برنز یك ورقه کاغذ برداشت و ضمن صحبت، همین مکالمه را یادداشت کرد. سپس پرسید:
ــ این باشگاه به‌چه منظوری تشکیل شده است؟
ــ ما احتیاج به‌این داشتیم که سقفی بالای سر خود ببینیم. بعضی از رفقای ما برای خواب شبانه جایی بجز کوچه نداشتند.
ــ خوب، ولی آخر، تختخواب هم دارید؟
ــ بلی، آقای برنز، و آشپزخانه‌ای هم داریم که مادرم به‌کارهای آن می‌رسد.
ــ پس باید هزینه‌های سنگینی داشته باشید.
ــ البته، ولی ما با همکاری و روح تعاونی که در میان خود داریم از عهده برمی‌آییم. من گزارش مقاله‌مانند خود را از آن جهت برای شما آورده‌ام تا بتوانیم با پول حاصل از آن هرچه زودتر نواقصی را که داریم خریداری کنیم.
ــ تو به‌راستی پسر عالیقدری هستی. من به‌تو ارج می‌نهم و تحسینت می‌کنم.
ــ بسیار خوشحالم، آقا، که شما مرا تأیید می‌کنید.
ــ خاطرجمع باش، مردم تو را خواهند شناخت. من خودم دربارهٔ تو مقاله‌ای خواهم نوشت که...
جون به‌وسط حرف او دوید و شتابزده گفت:
ــ ولی، آقا، من می‌خواستم پولی برای‌رفع نواقص باشگاه به‌دست بیاورم. اگر بنا باشد شما مقاله بنویسید...
آقای برنز لبخندزنان گفت:

ــ خوب، من هم اگر مقاله بنویسم به‌نیت کمك به‌باشگاه تو است. خواهی دید. حال، برو و به‌عکاس ما بگو حاضر باشد کــه همراه ما به‌خانهٔ تو بیاید.

چند دقیقهٔ بعد، اتومبیلی، حامل خود جون و آقای برنز و عکاس روزنامه، به‌باشگاه آمد. آقای برنز با علاقه‌ای توأم با تعجب و شادی به همه‌چیز نگاه کرد و دستور داد تــا عکاس از ساختمان خــانه، از اتاقها، از پسربچه‌هایی که در آنجا بودند، از خانم ورکمن و از خود جون عکس بردارد.

عکس هاریمن، سلطان متوفای راه‌آهن، توجه آقای برنز را جلب کرد. به‌عکس نزدیك شد و نوشتهٔ پای آن‌را که «به‌یاد رفیقمان چارلی بکرز»بود خواند. در خود احساس‌تأثری‌شدید کرد و به‌آنچه در عکس آن مرد میلیونر ــ که از هیچ شروع کرد و به‌اوج ثــروت و شهرت رسید ــ و نیز در خاطرهٔ آن کودك فقیر در رابطه با بچه‌های روزنامه فروش مستتر بود پی برد. آری، آن خود تجسم رؤیایی بود که همهٔ آن بچه‌های کوچك داشتند.

آقای برنز به‌هنگام رفتن گفت: من قاب خوبی برای ایــن عکس به‌شما هدیه خواهم داد. این را گفت و پنج دلار پول روی میز باشگاه گذاشت و بیرون رفت.

چند ساعت بعد، وقتی شمارهٔ ظهر روزنامهٔ «نیویورك هــرالد» درآمد تمام صفحهٔ اول آن به‌مقالهٔ مربوط به‌باشگاه کودکان روزنامه فروش اختصاص یافته بــود. و به‌راستی که کودکان روزنامه‌فروش برای فروش کالای خود هرگز به‌آن بلندی و با آن علاقه که آن روز داد می‌زدند نزده بودند.

آن روز بر جون‌ورکمن روزی رؤیایی‌گذشت. عکسش زینت‌بخش صفحهٔ اول روزنامه شده بود. کسانی که او هرگز ندیده بود سلامش می‌کردند و دستش را می‌فشردند؛ و او هر لحظه می‌شنید که نامش را با تحسین و علاقه بر زبان می‌آورند. آن روز مجبور شد چندین بار به‌دفتر روزنامهٔ «نیویورك هرالد» برگردد و بسته‌های دیگری از آن

روزنامه برای فروش بگیرد، چون در آن روز مشتری بسیار بیش از آن داشت که معمولا در روزهای دیگر داشت. آن روز برای مشتریان صحبت خرید روزنامه از جون ورکمن مطرح نبود بلکه همه می‌خواستند رئیس و بنیان‌گذار باشگاه کودکان‌روزنامه‌فروش برودوه‌ی را از نزدیك ببینند.

وقتی به‌خانه برگشت به‌زحمت توانست به‌درون برود: صدها نفر پیاده‌رو جلو باشگاه را اشغال کرده بودند و خط درازی از بار و بندیل و اتومبیل کوچه را پر کرده بود.

سرانجام راهی برای ورود خود به‌درون خانه گشود و وقتی به‌پیش مادرش رسید دید که عده‌ای نیز دور او را گرفته‌اند و از وی چیزهایی می‌پرسند، و خانم هاج و واج مانده است و نمی‌داند به‌کدامشان جواب بدهد و چه بگوید. وقتی چشمش به‌پسرش افتاد فریادی از شادی کشید و گفت:

ــ آی، جون، تو کجایی؟ زود بیا!

جون به‌سمت مادرش پرید و او را در بغل گرفت و بوسید.

مادرش گفت: پسرم، این چه بساطی است که راه انداخته‌ای؟ نگاه کن به‌این همه تعارفات و تشریفات و این همه هدیه... این مبلها، این تختخوابها، این نازبالشها، این دو دستگاه پیانو، این میز بیلیارد... و این همه پول...

آقای پیری که در نزدیکی او ایستاده بود جوابی را که خانم انتظار داشت به او داد، و خطاب به‌جون گفت:

ــ آقاجان، ما همه به‌اینجا آمده‌ایم تا به‌شما تبریك بگوییم، و همین خود من این تبریك را غلیظ‌تر و شدیدتر از همه ادا می‌کنم، زیرا من هم در کودکی روزنامه‌فروش بودم که امروز یکی از فلزکاران بنامم، و لذا می‌دانم که گذران این کارگران کوچولو چقدر سخت است. شما کسی هستید که موفق شده‌اید از سختی و ناملایمات زندگی ایشان بکاهید. آفرین بر شما! اکنون از همهٔ کسانی که در اینجا حاضرند می‌خواهم تا به‌من تأسی کنند و باهم سه غریو بلند

هورا به‌افتخار جون ورکمن سر بدهیم.

غریو هورا در آن فضای محدود طنین انداخت و ده‌ها دست به‌سوی جون‌ورکمن دراز شد؛ و چون هیچ‌یك از آن دستها خالی نبود بارانی از چك و اسکناس و سکه‌های طلا و نقره بود که بر سر آن پسر می‌ریخت.

او با یك اشارهٔ دست از همه خواست تا سکوت کنند، و آنگاه با صدایی سرشار از تاثر، لیکن قرص و محکم چنین گفت:

ــ خانمها و آقایان[1]، من از هدیه‌هایی که شما به باشگاه مرحمت فرموده‌اید و از تبریکاتی که به‌خود من می‌گویید از صمیم قلب سپاسگزارم، لیکن معتقدم که این تبریکها ابتدا باید خطاب به‌رفیق مرحوممان چارلی بکرز باشد. در روزنامه‌ای هم که من می‌فروشم چنین نوشته بود، و کسی که این حرف را زده راست گفته است، زیرا تنها وقتی که من آن طفلك ناکام، چارلی‌بکرز، را در آن انبارك محقر دیدم و متوجه شدم که او از بی‌کسی و از فقدان مراقبت و دلسوزی در حال مرگ است دریافتم که در آینده باید تغییری در این وضع به‌وجود آورد. اینك شما دارید برای تحقق آن آرزو به‌ما کمك می‌کنید، و لذا از شما متشکریم.

آنگاه رو به‌سوی پسرکهای روزنامه‌فروش برگردانید و خطاب به‌ایشان به‌گفته افزود: رفقا، حال با سه غریو پی در پی به‌رسم حق‌شناسی از مهمانان خود تشکر کنیم!

و غریو هوراها نه سه‌بار بلکه دست‌کم ده دوازده بار از بچه‌ها برخاست.

وقتی دیدار کنندگان از آنجا رفتند روزنامه‌فروشهای کوچولو به‌شمردن پولهای دریافتی و مرتب کردن چکها و باز کردن سر نامه‌های تبریك که روی میز توده شده بود مشغول شدند.

کار ایشان تا نیمه‌های شب ادامه یافت، و در پایان کار، همه

---

۱. عبارت «خانمها وآقایان» در متن ترجمهٔ فرانسهٔ کتاب هم به انگلیسی آمده است، به صورت: لیدیز اند جنتلمن. (مترجم)

چنان مات و مبهوت ماندند که گفتی آنچه می‌بینند به‌خواب و رویا است نه به بیداری. در آن اتاق محقر به‌اندازه‌ای ثروت جمع شده‌بود که تنها امریکاییان می‌توانند به‌آن سرعت چنان گنجینه‌ای گرد آورند: مبلغی بیش از هشتصد هزار دلار! روی چکها همه نامهای بزرگ و معروف امریکایی ثبت بود.

لیکن آنچه شور و شوق روزنامه‌فروشان کوچك را به‌اوج رسانید نامه‌ای بود از آقای گوردن بنه‌ت که به‌ضمیمهٔ آن چکی به‌مبلغ بیست هزار دلار فرستاده و ضمناً به‌ایشان وعده داده بود که هرساله سور و جشن بزرگی در عید نوئل به‌افتخار ایشان برپا کند. آن شب، بچه‌ها دیگر به‌فکر خوابیدن نبودند و تا صبح نخوابیدند، و تازه عده‌ای روی صندلیهایی که نشسته‌بودند و عده‌ای نیز بر کف اتاق خوابشان برد.

و جون وقتی رفقای خود را در آن حالت تماشا می‌کرد با خود می‌گفت که به‌قسمتی از هدفش رسیده است. خویشتن را مردی ثروتمند و مقتدر می‌دید که به‌هزاران کارگر نان می‌داد. آری، او روزی نظیر سلطان روزنامه‌نگاری می‌شد، و با تکیه بر همین رؤیای افتخارآمیز بود که خوابش برد.

فصل سیزدهم

هوای ولرم یك شب خوش ماه اوت از پنجرهٔ باز باشگاهی‌که جون ورکمن با مادرش در آن ساکن بود به‌درون می‌آمد.

از یك ساعت پیش، جون پشت میزی نشسته بود و داشت کتابی را می‌خواند که آقای برنز به‌او داده بود: کتاب سرگذشت جادوگر منلو پارك[1]، یعنی تامس ادیسون[2] مخترع بزرگ بود. این مرد نیز که کار خود را از روزنامه‌فروشی شروع کرده بود امروز یکی از مشهورترین مردان جهان و صاحب میلیونها ثروت بود.

جون نمی‌توانست از خواندن آن کتاب دل بکند، و جریان زندگی آن مرد بزرگ امریکایی فصل به‌فصل از ذهنش می‌گذشت.

ادیسون به‌جای اینکه روزنامه‌هایش را با دویدن و داد زدن در کوچه‌ها بفروشد از شهر دترویت تا شیکاگو به‌قطار سوار می‌شد و دایم در بین آن دو شهر در رفت و آمد بود. و او این کار را از سیزده سالگی شروع کرد. در چهارده‌سالگی خودش روزنامه‌نویس

---

۱. Menloe-Park ظاهراً باید محله یا محل سکونت ادیسون بوده باشد.

۲. Thomas Edison فیزیکدان و مخترع بزرگ امریکایی (۱۸۴۳ـ۱۹۳۱) که در ۱۸۶۴ تلگراف‌دوطرفه و در ۱۸۷۷ بلندگو و در ۱۸۷۸ چراغ‌برق را اختراع کرد. در ۱۸۸۴ نیز موفق به صدور الکترونها به‌وسیلهٔ فلز گداخته گردید. (مترجم)

شد، یعنی خودش می‌نوشت و صفحه‌بندی می‌کرد و چـاپ می‌کرد، و روزنامهٔ خودش‌را درهمان قطار می‌فروخت. وقتی‌قطار در ایستگاهی توقف می‌کرد ادیسون که با الفبای مرس آشنا بود بیشتر اوقات اخبار بسیار مهم را با تلگراف از ایستگاههای دیگر می‌گرفت و بلافاصله آنها را در روزنامه‌اش چاپ می‌کرد.

جون‌هنوز با الفبای مرس آشنایی نداشت، ولی به‌این هوا بود که هرچه زودتر آن را بیاموزد. چنان که میلر[3] پیر به‌او گفته بود خودش هم معتقد بود که نادان بودن دردی‌است بسیار کسالت‌آور، لیکن نادان ماندن خطایی است نابخشودنی، این‌بود که نمی‌خواست نادان بماند.

با دستش کتاب را به‌کناری زد و نگاهش را از ورای پنجره بـر لنگرگاه نیویورك به‌گردش درآورد. فکر می‌کرد که سه روز است پا به‌پانزدهمین سال عمر خـود گذاشته و در این مـدت در بسیاری از تلاشهای خود کامیاب بوده است. از این پس مـادرش از ناداری و نیازمندی در امان بود، و خـودش هم حـامیان نیرومندی داشت. و سرانجام در سایهٔ توجه و علاقه‌ای کـه آقای گـوردن بنه‌ت، سلطان روزنامه‌نگاری به‌او پیدا کرده بود در ظرف همین دو سال اخیر خیلی چیزها آموخته بود. بنابراین آیا سزاوار بود که همان روزنامه‌فروش باقی بماند؟

جون دوباره به‌خواندن کتابش مشغول شد. اکنون به‌آن دوران از زندگی ادیسون رسیده بود که آن مخترع بزرگ آینده، براثـر یك آزمایش شیمیایی نافرجام، آتش به‌قطاری زده بود که خود در آن بود، و در نتیجه، همهٔ وسایل کارش نابود شده بود. در آن هنگام بود که آشنایی‌اش با الفبای مرس به‌دردش خورد. در یکـی از ایستگاههای راه‌آهن، خود را به‌عنوان تلگرافچی مرس معرفی کرد و کار خواست. بازرسی که ادیسون نامهٔ درخواست شغل به‌او داده بـود بی‌آنکه با متقاضی یك کلمه حرف بزند، به‌روی چند تکمهٔ دستگاه مرس که دم دستش بود فشار آورد. ادیسون با کمال دقت بازی انگشتان آن مرد را

3. Miller

دنبال کرد و سؤالی را که با الفبای مرس از او شده بود به‌روشنی خواند. سؤال این بود: «تلگراف کردن بلدی؟»

آنگاه روزنامه‌نگار جوان نیز به‌نوبهٔ خود دستش را روی جا- انگشتیهای دستگاه مرس گذاشت و به‌سرعت این جمله را نوشت:

«گمان می‌کنم که بلد باشم.»

و بازرس آناً استخدامش کرد.

جون ورکمن دوباره کتاب را به‌کناری زد و به‌فکر عمیقی فرو رفت. آری، راز کامیابی در همان نکته بود: یعنی در دانستن چیزی، و در خوب دانستن آن. و همین‌که پسرك خواست‌که دوباره به‌خواندن کتابش ادامه بدهد صدای زنگ در باشگاه بلند شد. کمی بعد هم، در اتاق سالن باز شد و خانم ورکمن به‌همراه مردی که ظاهراً سی سالی از عمرش می‌گذشت به‌درون آمد.

خانم ورکمن در حالی که رو به‌سوی آن مرد برگردانید پسرش جون را به‌او نشان داد و گفت:

ــ ادوارد، این پسر من جون ورکمن است که حتما شما درباره‌اش چیزی شنیده‌اید.

مهمان دست جون را فشرد و گفت:

ــ از آشنایی با تو خوشحالم. من ماجراهای تو را در روزنامه‌های «باختر دور» خوانده‌ام و می‌دانم که تو یك آدم معمولی نیستی.

کسی که این حرفها را می‌زد ادوارد وینستون[4] نام داشت. او پسر عموی خانم ورکمن و چندین سال بود که مهندس شده بود و در کالیفرنیا زندگی می‌کرد. نشست و گفتگو ابتدا دربارهٔ افرادی از خانواده بود که طرفین می‌شناختند؛ پس از آن، ادوارد وینستون از کارهای خودش حرف زد. می‌گفت در این اواخر معادن روی در جنوب کالیفرنیا کشف شده بود. آن وقت به‌تنهایی می‌شد در آن بیابان، با صد نفر کارگر، تأسیساتی برای استخراج روی پیاده کرد ولی تا فاصلهٔ چندین «مایلی» از محل کار یك قطره آب پیدا نمی‌شد. در

4. Edouard Winston

نتیجه، می‌بایست اول آب به‌آنجا آورد. وقتی این کار عملی شد بقیه، یعنی نصب ماشین‌آلات و ساختن خانه‌های مسکونی و غیره میسر گردید. در ظرف سه ماه شهر تازه‌ای در وسط بیابان قد برافراشت، و اکنون روز و شب قطارهای راه‌آهن به‌آنجا رفت و آمد می‌کنند و سنگ معدنی روی را به‌ساحل حمل می‌کنند.

جون ورکمن با چشمان دریده از حیرت به‌شرح و بسط زندگی تازه‌ای که برایش ناآشنا بود گوش می‌داد، زندگی ناشناخته‌ای که آن همه با زندگی نیویورك و با فقر و فلاکتها و ثروتهای آن و با جمعیت انبوه و تاریخ سیصد ساله‌اش فرق داشت. چشمان پسرك از شور و هیجان برق می‌زد. ادوارد وینستون فکر او را حدس زد و ناگهان به‌او گفت:

ـ آره، پسرم، تو هم برو به«باختر دور» و این نواحی خاور را که دیگر کهنه شده است رها کن. بیا با ما در باختر جوان که همه چیز در آن فراوان است، و حال آنکه در اینجا مردم برای اندکی هوا و کمی روشنایی باهم دعوا می‌کنند.

چون شب شده بود خانم ورکمن چراغی آورد، و چشم ادوارد وینستون به‌کتابی افتاد که روی میز بود.

جون گفت: این شرح حال ادیسون است. من داشتم آن را می‌خواندم و به‌آنجا رسیده بودم که چگونه ادیسون تلگرافچی مرس شد. دلم می‌خواست بدانم که آیا او هم به‌باختر دور رفته است یا نه.

ادوارد وینستون جواب داد:

ـ آن وقتها که ادیسون جوان بود خاور هم جوان بود. اگر ادیسون حالا می‌خواست زندگی خود را آغاز کند او نیز مجبور می‌شدکه به‌باختر دور برود... و تازه، او هم زندگی‌خود را در خاور به‌معنای درست کلمه شروع نکرد، زیرا دترویت و شیکاگو نه در خاور بلکه در مرکز اتازونی واقع شده‌اند. تو خیال می‌کنی مردمان خاور به‌او اجازه می‌دادند که چاپخانه‌ای سیار در واگن باری قطار راه‌آهن نصب بکند؟

جون سخن او را با تعجب قطع کرد و پرسید:
ــ چطور؟ مگر تو هم شرح حال ادیسون را می‌دانی؟
ادوارد خنده‌کنان گفت:
ــ این کدام امریکایی است که ادیسون را نشناسد؟
و بلافاصله شروع کرد به نقل قصه‌های جالبی از زندگی آن مخترع نابغه‌که در هیچ‌کتابی‌نوشته‌نبود، ولی‌دهان به‌دهان‌می‌گشت.
از جمله گفت: روزی که ادیسون برای اختراع بسیار جالبی سخت سرگرم آزمایش بود فراموش کرده بود که روز عروسی او است و باید در پای عقد حاضر باشد. ناچار دوستانش به‌سراغش رفتند و او را به‌زور از آزمایشگاهش بیرون کشیدند. یك بار دیگر، شش روز و شش شب سرگرم یك تحقیق علمی بود. دستیارانش همه از خستگی از پا درآمدند و او به‌تنهایی ماند و به‌کارش ادامه داد تا آزمایشهایش را به‌نتیجه‌ای برساند. و بالاخره، در یك مورد دیگر مروارید درشتی را با چکش خرد کرد، زیرا به‌خرده‌های آن گوهر گرانبها برای بلندگویی‌که داشت اختراع‌می‌کرد نیاز مبرم داشت...
وقتی ادوارد وینستون رفت تا خود را به‌قطاری که در آن سفر می‌کرد برساند دیگر شب دیروقت شده بود. خانم ورکمن رفت که بخوابد و جون در سالن تنها ماند و به‌تفکر دربارهٔ همهٔ آن چیزهایی که شنیده بود پرداخت.
پس از پنج دقیقه فکر کردن، از جا برخاست؛ انگار تصمیمش را گرفته بود: تصمیمش این بود که خود نیز به‌باختر دور برود. رفت و چارلی کوپله‌ی[5] را از خواب بیدار کرد، و وادارش کرد که لباسهایش را بپوشد، و او را با خود به‌تالار بزرگ باشگاه برد.
آنجا، وقتی در کنار هم نشستند جون به‌او گفت:
ــ چارلی، تو باید جای مرا در سمت ریاست باشگاه بگیری و وظایفی را که من به‌عهده داشتم انجام بدهی. من فردا صبح از نیویورك می‌روم، و بنابراین لازم است که صندوق و دفاتر باشگاه را

5. Charlie Copley

به‌تو تحویل بدهم. من می‌خواهم که در حین رفتنم همه‌چیز درست و مرتب و همهٔ حساب و کتابها روشن باشد.

دفترها را روی میز گذاشتند و کار تحویل و تحول شروع شد. در ظرف این دو سالی که باشگاه تاسیس شده بود جون ورکمن پیش خود حسابداری آموخته بود، و به‌همین جهت می‌توانست آن را به‌چارلی کوپله‌ی نیز یاد بدهد. لازم شد حساب بکنند و جمع بزنند و مقابله بکنند، و خلاصه، همهٔ آن کارهایی را که در جدیدترین تجارتخانه‌ها انجام می‌دهند به‌عمل آورند. وقتی همه چیز مرتب و روبه‌راه شد جون قبض رسیدی را که متن آن در زیر آمده است نوشت و آن را به‌امضای چارلی کوپله‌ی رسانید؛ به این شرح:

«اینجانب، امضاءکنندهٔ زیر، چارلی کوپله‌ی، رئیس موقت باشگاه کودکان روزنامه‌فروش، بدین وسیله گواهی می‌نماید که در تاریخ چهارم اوت ۱۹۰۰ دفاتر و صندوق باشگاه را در کمال درستی و نظم و ترتیب از جون ورکمن تحویل گرفته‌ام.»

جون سند را در کیف‌خود گذاشت و سپس همهٔ‌کلیدها را به‌چارلی کوپله‌ی سپرد و دست او را محکم فشرد.

اکنون وظیفهٔ دیگری هم برایش مانده بود که می‌بایست انجام بدهد، و آن اینکه نامه‌ای مبنی بر خداحافظی به‌مادرش بنویسد. از آنجا که می‌ترسید مبادا گریه و تأثر مادرش به‌خاطر رفتن او نقشه‌هایش را به‌هم بزند جرئت نداشت که با او روبه‌رو بشود، بنابراین نامه‌ای به‌شرح زیر به‌او نوشت:

«مادر عزیزم، من اینك عازم باختر دور، یعنی به‌جایی هستم که از مدتها پیش قصد رفتن به‌آنجا را داشتم. همین که در آن منطقه در جایی مستقر شدم برایت خواهم نوشت. دربارهٔ من نگران مباش و غم و اندوه به‌دل راه مده، چون به‌زودی مرا بازخواهی دید. قربانت جونی.»

جوانك وقتی این نامهٔ کوتاه را به‌پایان رسانید آهی کشید. این دشوارترین کاری بود که تا به‌آن دم انجام داده بود.

به‌سرعت بقچه‌ای از لباس زیر و لباس رو و کفش و جوراب اضافی برای خود بست و کتاب شرح حال ادیسون را نیز برداشت. سپس به‌سراغ پولش رفت، از ۵۰۰ دلاری که داشت ۱۲۰ دلار آن را برداشت و بقیه را روی میز، پهلوی نامه‌اش گذاشت.

وقتی از خانه بیرون آمد هنوز شب بود و هوا تاریك و مشعلها روشن. جون به‌روی رکاب تراموایی پرید که به‌طرف جزیرهٔ مانهاتان[6] می‌رفت. در امتداد ساحل هودسن[7]، کوچه‌ها، یکی پس از دیگری، از جلوش رژه رفتند، سپس زمینهای نامشخصی به‌چشم خورد، و دیری نگذشت که تراموای به‌آخر خط رسید. اینك در حومهٔ شهر بودند. جون پیاده شد و تراموای از یك خط کمربندی به‌نیویورك بازگشت.

جون این نقشهٔ جسورانه را پیش خود طرح کرده بود که پیاده به‌باختر دور برود؛ بنابراین دلی به‌دریا زد و راهی را که از سمت چپ هودسن می‌گذشت در پیش گرفت، و در همان دم، سپیدهٔ صبح در پشت سر مسافر تنهای ما در کار دمیدن بود.

به‌زودی به‌چندین اتومبیل صیفی‌کاران برخورد که میوه‌های گوناگون و شیر و سبزی به‌شهر حمل می‌کردند. سپس خانه‌ها یك‌یك از نظر ناپدید شدند و جاده به‌میان کشتزارها افتاد. خورشید در افق صبحگاهی بالا می‌آمد و رأس درختان جنگلی را که در همان نزدیکی بود روشن می‌کرد. قطره‌های شبنم بر گیاهان برق می‌زدند.

از دهی دوردست، صدای زنگی در هوای آرام طنین انداخت، و آن صدای زنگ ساعت بود. جون شش ضربه شمرد: ساعت شش‌صبح بود! آن دم درست موقعی بود که پسرکهای عضو باشگاه از خواب برمی‌خاستند و در کوچه‌های برودوه‌ی برای فروش روزنامه‌هایشان می‌دویدند. و او، یعنی جون ورکمن، که اغلب اوقات مانند ایشان آن شهر وسیع را زیر پا گذاشته و در برابر خستگی و سرما مقاومت کرده بود اینك همچون پرنده‌ای آزاد به سوی دنیای تازه‌ای می‌رفت که به‌رویش گشوده می‌شد. و خورشید تابستان به‌روی آسمان صاف

6. Manhattan
7. Hudson

گرد طلا می‌پاشید.

دیگر نه جنب و جوشی بود و نه جمعیتی که به‌هم تنه بزنند و نه چیزی‌بجز شور و نشاط سحرگاهی، و دنیایی‌بود سرشار از خوشبختی که جون تا به آن دم هنوز ندیده و نشناخته بود. زیبایی‌های طبیعت برای نخستین بار به‌چشمش می‌آمد. هوایی که استنشاق می‌کرد به‌هیچ‌وجه سینه‌اش را نمی‌آزرد. گلهای چمنزاران و آواز پرندگان و زیبایی و صفای لذت‌بخش افقها همه هماهنگ بودند.

جون پس از آنکه غذای صبحانه‌اش را در دهی خرید و خورد ناگهان با میل شدید گریز از آدمها برخاست و به‌راه خود ادامه داد. قدری هم خود را با گل چیدن سرگرم کرد و دسته گلی که ساخت وی را به‌یاد مادرش انداخت. چه خوب می‌شد اگر می‌توانست این بیابانها را همراه با مادرش درمی‌نوردید! و برای راندن غم و اندوهی که از این یادآوری بر او عارض شده بود پشت سر هم می‌گفت: «بعداً، انشاءالله بعداً!» آری، بعداً؛ و گامهای جون که به‌دنبال دست یافتن به آن «بعداً» می‌شتافت بر جاده صدا می‌کرد.

ساعتها گذشته و خورشید به‌بالای خط‌الرأس رسیده بود. جون کم‌کم حس می‌کرد که خسته شده است. در آن دم بود که توقف کرد. بر چمنهای سبز و خرمی، در سایهٔ درخت افرای کشنی دراز کشید، و در حالی که دستهایش را صلیب‌وار در زیر سرش به‌هم انداخته بود از لای شاخ و برگهای درخت به‌تماشای آسمان آبی پرداخت. کم‌کم چشمانش به‌هم آمد و بی‌حالیش تبدیل به‌خواب شد. لبخندی حاکی از آسایش بر چهرهٔ گندمگونش می‌گشت و نسیم نیمروز در حلقه‌های طلایی موهایش بازی می‌کرد.

فصل چهاردهم

راهی که جون ورکمن در پیش گرفته بود یکــی از آن راههای قدیمی بود که مدتها پیش نخستین ساکنان نیویورك را به‌سمت‌مغرب، یعنی به‌آن سرزمین شگفت‌انگیز رهبری کرده بود. از آن راه، هزاران هزار مسافر با بار و بنه و مال و حشم گذشته بودند، و همه هم مانند امروز جون ورکمن به‌دنبال اقبال و ثروت و مــال عازم باختر دور بودند. لیکن از پنجاه سال پیش به‌این طرف، یعنی از زمان احداث راه‌آهن، دیگر این جاده متروك شده بود و بجز کشاورزان و گله‌های ایشان کسی از آن استفاده نمی‌کرد.

آری، تمدن این راه را تقریباً به‌حال توحش سابقش یعنی به‌شکل و وضع زمانی بازگردانده بود کــه سرخپوستان از آن به‌عنوان راه جنگی استفاده می‌کردند.

و در آن بعد از ظهر تابستان سال ۱۹۰۰ صحنه‌ای پیش آمد که ممکن بود این تصور را در بیننده ایجاد کند که این راه و جنگلهای دور و بر آن دست‌کم صد سال جوان شده‌اند.

به‌راستی، در آن دم که قهرمان ما به‌خواب آرامی فرو رفته بود. از لای علفهای جنگــل نداهــای عجیبی بلنــد شد و صدای پاهــای شتابزده‌ای به‌گوش رسید. برگهای درختان پس و پیش شد و چهرهٔ یك سرخپوست جوان کــه به‌رنگهای جنگی نقاشی شده بــود از لای

شاخه‌های درخت افرا نمودار گردید.

جوان سرخپوست با حزم و احتیاط یك جانور شکاری به‌هرطرف نگریست، چشمانش به‌دقت به‌جون خیره ماند و از لای لبانش سوت خفیفی کشید. از درون جنگل، سوتهای دیگری به‌صدای سوت او جواب دادند، ولی چندان خفیف‌که جون بیدار نشد. این علامت‌دادنها دم به‌دم به‌هم نزدیك می‌شدند. و ناگهان، لیکن با احتیاط، آن جوان سرخپوست از میان انبوه درختان بیرون آمد و خزیده به‌جون که در خواب بود نزدیك شد.

بالاتنه‌اش لخت و به‌رنگهای تند جنگی رنگ شده بود. به‌روی شلوار چرمی‌اش کمربندی بسته و از کمرش خنجری بی‌غلاف با ترکشی پر از تیر و کمندی آویخته بود، و کمانش را به‌دست داشت. در پشت سر او پنج شش نفری از همان وحشیان جوان بودند که لباسی شبیه به‌لباس او به‌تن داشتند و وول می‌خوردند. همه آمدند و به‌دور جون حلقه زدند تا اگر بیدار شد نگذارند فرار کنند.

در این هنگام صدای خفهٔ اتومبیلی سکوت محیط را برهم زد. بلافاصله سرخپوستان بی‌حرکت ماندند و خود را به‌نحوی که از آن بهتر میسر نبود در پشت انبوه درختان پنهان کردند. اتومبیل رد شد و کشاورزی که در آن نشسته بود نه متوجه حضور جون در آن مکان شد و نه متوجه کسانی که در کمین او بودند. لیکن انعکاس صدا موجب شد که جون به‌خواب ببیند در کوچه‌های نیویورك است و دارد در حومهٔ نزدیك راه‌آهن زیرزمینی روزنامه‌هایش را می‌فروشد.

همین که اتومبیل از نظر ناپدید شد سرخپوستان دوباره نزدیك شدند. یکی از ایشان کمندش را به‌روی جون انداخت و همزمان با این کار فریادی به‌نشانهٔ پیروزی سر داد. سرخپوستان دیگر دستها و پاهای مسافر جوان را گرفتند و به‌طناب‌پیچ‌کردن او پرداختند.

جون که یکه‌ای خورده و از خواب پریده بود بی‌آنکه در آغاز امر بفهمد چه شده است به‌متعرضان خود نگریست، سپس وقتی دانست که موضوع از چه قرار است با تمام نیرو شروع به‌دست و پا زدن

کرد، تا مگر خود را از آن قید و بند برهاند، لیکن تلاشش بی‌نتیجه بود و جز اینکه به‌سرخپوستان جوانی که دوره‌اش کرده بودند با خشم و ناتوانی نگاه کند کار دیگری از دستش برنیامد.

یکی از ایشان که به‌نظر می‌رسید سردستهٔ آن‌گروه کوچك باشد، خطاب به‌جون به‌زبان انگلیسی گفت:

ـ پریده رنگ[1] در اختیار جنگجویان سیوکس[2] است. او باید بداند که اختیارش را از دست داده است و باید به‌همراه جنگجویان سرخپوست به‌اردوگاه ایشان بیاید. در آنجا عقاب سیاه درباره‌اش تصمیم خواهد گرفت.

جون مشتهایش را گره کرد و داد زد:

ـ شما جنگجویان دلاور نیستید بلکه سگهای حیله‌گرید. آخر، شما در اینکه یك آدم بی‌آزار به‌خواب رفته را در چند «مایلی» نیویورك به‌اسارت می‌گیرید چه افتخاری می‌بینید؟ نزدیکترین کلانتری که به او بربخوریم شما را به‌زندان خواهد انداخت، و من به‌شما وعدهٔ سخت‌ترین کیفری را می‌دهم که تاکنون دربارهٔ هیچ سرخپوستی اعمال نشده باشد.

از این سخنان با غش غش خنده استقبال شد و رهبر جوان سرخپوستان در جواب گفت:

ـ پریده رنگ شجاع است، ولی شجاعتش به‌شجاعت پیره‌زنان می‌ماند. او باید قهرمانیش را در پای دار ثابت کند. یاالله بچه‌ها، راه بیفتیم و او را ببریم به‌اردوگاه!

جون باز هم خواست دست و پا بزند ولی محکم طناب‌پیچ شده بود و لذا تلاشهایش بی‌نتیجه ماند. بازویش را گرفتند و او را از لای

---

۱. منظور از پریده‌رنگ همان جون ورکمن است، چون سرخپوستان نامهای طبیعی به اشخاص می‌دهند، چنانکه نام رئیس خودشان هم عقاب سیاه بوده است.

۲. Sioux مجموعه‌ای از ساکنان امریکای شمالی که یك خانوادهٔ بزرگ همزبان تشکیل داده بودند و در دشتهای وسیع و سنگلاخی ارکانزاس می‌زیستند. هم‌اکنون شهری به نام سیوکس‌سیتی در ایالات متحدهٔ امریکا وجود دارد که صد هزار نفری جمعیت دارد. (مترجم)

درختان جنگل بردند.

جون به‌امید اینکه با داد و فریاد توجه رهگذران را جلب کند خواست دهان بگشاید، ولی سرخپوستان فوراً دهانش را بستند، و بدین‌گونه، بیچاره جون آخرین امیدی را نیز که به‌رهایی از شکنجه‌های موعود داشت از دست داد.

جون همچنان که به‌اجبار با ایشان راه می‌رفت در اندیشهٔ پریشان خود در پی توجیه و تشریح این پیشامد بود. این ماجرا شگفت‌انگیزترین چیزی بود که نمی‌شد آن را باور کرد، زیرا شهر نیویورك در فاصلهٔ چند «مایلی» آن نقطه واقع بود، و در آنجا داستانهای سرخپوستانی که از این‌گونه ابراز دلاوریها می‌کردند جزو قصه‌های ساده‌ای بود که برای خواب کردن بچه‌ها می‌گفتند. در آنجا تنها در نمایشها بود که سرخپوست دیده می‌شد. پس این سرخپوستان که به‌جون حمله‌ور شدند از کجا آمده بودند؟ هیچ‌گونه توضیحی در این باره نمی‌شد داد.

جنگل بیش‌از پیش تیره‌تر و انبوه‌تر می‌شد. از میان‌قلمستانهای پوشیده از خار و خس جوانك اسیر را در سکوت محض تا به‌نقطهٔ روشنی از جنگل که درخت کم داشت بردند، و در آنجا چشم‌انداز دریاچهٔ بزرگی نمودار شد که آب آرامی داشت. تپه‌ای سنگی درساحل دریاچه بر قلمستانها مشرف بود و امواج کوتاه آب پای آن دیوار سنگی را می‌شست.

وقتی افراد گروهك به‌آن محل رسیدند سوتهایی حاکی از شادی از ایشان استقبال کرد. سرخپوستان به‌درون آب که تا نیمهٔ ساق پایشان می‌آمد، درآمدند، و جون را نیز با خود به‌میان آب کشیدند، تا آخر به‌یك تکه زمین سنگلاخی که چندان با ساحل فاصله نداشت رسیدند. تعدادی چادر در آن جزیرهٔ کوچك افراشته‌شده بود و عده‌ای سرخپوست که همه خود را به‌رنگهای جنگی رنگ کرده بودند به‌دور آتش اردوگاه حلقه زده بودند.

آنان به‌کندن پوست خوشه‌های ذرت مشغول بودند، و پس از آنکه

پوست آن را می‌کندند ذرت را در دیگی پر از آب جوش می‌انداختند. مردی از نژاد سفیدپوستان که در وسط ایشان ایستاده بود آنان را در این کار راهنمایی می‌کرد. او یك لباس ورزشی به‌تن داشت.

سرخپوستانی که جون را دستگیر کرده بودند اسیر خود را به‌حضور آن مرد آوردند. مرد سفیدپوست بی‌اختیار داد زد:

ـ اوهوی، عقاب سیاه، این است آن کبابی که تو برای شام به‌ما وعده داده بودی؟

سرخپوستی که به‌نام «عقاب‌سیاه» نامیده می‌شد به‌تندی جواب‌داد:

ـ عقاب سیاه این پریده رنگ را در زمینهای شکارگاه خود یافته و او را به‌اینجا آورده است تا بـه‌کیفر رفتار جسارت‌آمیزش به‌پای چوبهٔ دار ببرد.

مرد سفیدپوست که به‌جوانی سرخپوستان نبود لبخندزنان نگاهی به‌جون ورکمن انداخت و گفت:

ـ ها، پسرم، امیدوارم که تو بر خطای ایـن جوانان ببخشایی. البته ایشان وظیفهٔ خود را با کمال مهارت انجام داده، ولی خیلی تند رفته‌اند.

جون سری تکان داد، نگاهـی غرورآمیز به‌مـرد سفیدپـوست و به‌سرخپوستان انداخت و گفت:

ـ من هیچ نمی‌فهمم شما چگونه راضی می‌شوید ماجرایی را که بر سر من آورده‌اند «وظیفه» بنامید؟ به‌عقیدهٔ من حق این است که به‌این کار نام دیگری داده بشود. من به‌محض اینکه آزاد شدم کلانتر محل‌و کشاورزان این دور و بر را خبر خواهم‌کرد تا این سرخپوستان را به‌جایی که احیاناً از آن در رفته‌اند برگردانند.

از این سخنان با قهقههٔ خنده‌های بلندی استقبال شد، و چون از قیافه و طرز برخورد جون کاملا معلوم بود که اصلا در جـریان امر نیست مرد سفیدپوست به‌طرف او پیش رفت و گفت:

ـ آن‌طور که می‌بینم تو دستخوش اشتباه بزرگی شده‌ای. تو خیال می‌کنی که این جوانان سرخپوستان واقعی هستند، و حال آنکه ایشان

هم مانند من و تو اصلا سرخپوست نیستند. ما همه‌مان «اسکاوت»[۳] هستیم.

جون گفت: مشکل دو تا شد. من تا به‌حال نامی از «اسکاوت‌ها» نشنیده‌ام. «اسکاوت» دیگر چه صیغه‌ای است؟

ــ برایت توضیح خواهم داد...

در همان دم سر به‌سوی سرخپوستان برگردانید و به‌گفته افزود:

ــ شما فعلا این اسیر را آزاد کنید و به‌چشم مهمان به‌او بنگرید.

عقاب سیاه به‌سمت جون پیش رفت و به‌او گفت:

ــ پیشوای بزرگ سفیدپوستمان، که ما همه سوگند وفاداری نسبت به‌او خورده‌ایم، ما را مأمور کرده است که به‌تو به‌عنوان یك مهمان خوشامد بگوییم.

و خود شخصاً طنابهایی را که پسرك را با آن بسته بودند از دست و پای او باز کرد. جون همین که آزاد شد برخاست و داد زد:

ــ به‌هر صورت، اسیرکردن من در خواب عملی‌خائنانه بوده‌است.

عقاب سیاه جواب داد: به‌هیچ‌وجه! برعکس، این یك درس بوده است به‌تو که از این پس مرتکب چنین بی‌احتیاطی نشوی و در کنار جاده‌ای که شاهراه است نخوابی.

جون جواب داد: به‌هرحال این مسئله مهم نیست. اکنون دیگر، من لزومی در مصاحبت با شما نمی‌بینم، و هرگز هم نشنیده بودم که در نزدیکی شهر سرخپوستان هستند.

مرد سفیدپوست گفت: تکرار می‌کنم که ما سرخپوست نیستیم، بلکه از «بوی اسکاوت‌ها»ی نیویورکیم. و چون تو نمی‌دانی که «بوی اسکاوت»[۴] چیست اینك برایت توضیح می‌دهم. لیکن پیش از این‌کار، اول باید ببینیم ذرتها برای شام پخته شده‌اند یا نه.

---

۳. Scouts اسکاوت‌ها چیزی هستند در نظام شبیه به دیده‌وران و پیشقراولان، در امور غیرنظامی مانند پیشاهنگان، و در نیروی‌دریایی‌به‌کشتیهای راهگشا می‌گویند. به هر حال بیشتر به پیشاهنگ شبیهند. (مترجم)

4. Boy's-Scouts

این را گفت و به‌دیگی که روی یك سه‌پایهٔ آهنی قرار داشت و زیر آن آتش روشن بود نزدیك شد. چوبی نوك‌تیز به‌درون آبی که ذرتها در آن می‌جوشید فرو برد، و چون تشخیص داد که هنوز سفتند دوباره به‌سوی جون ورکمن برگشت و گفت:

ــ بنشین، پسر جان. هرچند این اردوگاه سرخپوستی جای مناسبی برای معرفی کردن خود به‌یکدیگر نیست، ولی من خودم را به‌تو معرفی می‌کنم: اسم من فره‌د کورنلیوس واندربیلت[5] است.

جون حیران ماند، زیرا این اسم واندربیلت را که در امریکا نامی افسانه‌ای است شنیده بود. در جواب گفت:

ــ ببخشید از اینکه فضولی می‌کنم، ولی خیلی کنجکاوم که بدانم آیا شما با واندربیلت بزرگ نسبتی دارید.

ــ بلی، دارم. تو هم به‌نوبهٔ خود به‌من بگو که کیستی.

ــ اسم من جون ورکمن است.

به «بوی اسکاوت‌ها» تکانی از تعجب دست داد، و واندربیلت جوان حیرتزده گفت:

ــ چطور؟ تو همان جون ورکمن مشهور هستی؟

ــ بلی.

ــ چه خوب! ما از آشنایی با تو بسیار خوشحالیم. ولی من شخصا تو را پیش خود طور دیگری تصور می‌کردم، و یقین دارم که رفقای من نیز همین‌طور.

جون از درون کیف خود شماره‌ای از روزنامهٔ «نیویورك هرالد» را که عکس خودش در آن چاپ شده بود بیرون آورد و نشان داد. در حالی که روزنامهٔ متضمن عکس جون‌ورکمن در بین جوانان «اسکاوت» دست به‌دست می‌گشت واندربیلت جوان گفت:

ــ ای بابا! ما که در هویت تو شك نکردیم. فقط متعجبیم از اینکه جون ورکمنی که روزنامه‌ها آن همه درباره‌اش قلمفرسایی کرده‌اند و برای ما مظهر و نمونهٔ جوانی دلیر و کاربر شده است همین پسرك

5. Fred Cornélius Vanderbilt

موطلایی و لاغری باشد که اینجا نشسته است.

در اینجا دستی محکم به‌جون داد و به‌گفته افزود:

ـ از ایـن پیشامدی کـه شد ما را ببخش و بیا تا بـاهم دوست بشویم. این زمینها که ما حالا در آن هستیم ملك پدر من است، و لذا من نسبت به بیگانگانی که می‌آیند و در این علفزارها مستقر می‌شوند حقی دارم. تو نمی‌خواهی‌چند روزی‌پیش ما بمانی؟ ما بسیارخوشحال خواهیم شد اگر تو هم در بازیهای ما و در کارهایمان شرکت بکنی.

خشم جون به‌سرعت زایل شده و اکنون خوشحال بود از اینکه او را به این اردوگاه آورده‌اند و با یکی از خویشان واندربیلت معروف آشنایی پیدا کرده است.

در این دم «بوی اسکاوت» دیگری که یك سر و گردن از جوانان دیگر بلندتر بود به‌او نزدیك شد و گفت:

ـ من از آشنایی با تو بسیار خوشحالم، جـون ورکمن. اسم من فره‌د هاریسون[6] است و در رشتهٔ مهندسی تحصیل می‌کنم. در چادر من یك جای خالی هست، و من آنجا را برای هر چند مدت که بخواهـی پیش ما بگذرانی به‌تو تقدیم می‌کنم.

جون ضمن تشکر از دوستان جدیدش، این تعارف را پذیـرفت. آنگاه رهبر گروه گفت:

ـ بسیار خوب، حال ببینیم ذرتها پخته است یا نه. چون‌حالا وقت شام خوردن است.

بلافاصله «بوی اسکاوت‌هـا» حلقه‌وار روی زمین نشستند. یك دیگ حلبی محتوی ذرت پخته با یك کاسهٔ‌کوچك نمك در وسط ایشان قرار گرفت، و همه با اشتهای تمام شروع به‌خوردن کردند.

غذا خوردن با دست و بدون بشقاب و قاشق، ابتدا به‌نظر جـون قـدری عجیب آمد، ولی بـه‌زودی از آن خـوشش آمد و به‌تقلید از دوستان خود که خوشهٔ ذرت را گاز می‌زدند و دانه‌های آن را می‌ـ خوردند به‌خوردن پرداخت.

6. Fred Harryson

دسر غذا مرکب از نــان سفید و میوه بــود. پس از آن، هنگام استراحت فرا رسید، و چون ورکمن بــرای نخستین بــار در عمرش به‌درون یك خیمهٔ سرخپوستی رفت.

این خیمه از دیرکهایی تشکیل شده بود کــه در زمین فرو کرده بودند و سر همهٔ آنها در نقطهٔ رأس به‌هم رسیده بود و روی آنها را پارچهٔ سیاهی پوشانده بود. در درون چادر، دور تا دور، تختخوابهای کوچکی گذاشته بودند. لباسها و سلاحها و انــواع اسباب و ابــزار به‌گیره‌های چوبی آویخته بود. در وسط چادر چاله‌ای بود که می‌شد در آن آتش روشن کرد. دود آتش از روزنی که در سقف خیمه تعبیه شده بود و به‌شیوهٔ سرخپوستی سرپوشی از نی داشت بیرون می‌رفت.

جون آن شب در آنجا به‌خــوبی و راحتی میزبانانش خــوابید و صبح با صدای پرطنین سنج که به‌رسم سرخپوستان برای بیدارباش زده می‌شد از خواب برخاست.

جوانان «اسکاوت» از چادرها بیــرون پریدند و به‌دور «سنگ شفا» که تخته‌سنگی رنگ کرده بود و در جلو چادر عقاب سیاه قرار داشت جمع شدند. عقاب سیاه دستورهای لازم برای برنامهٔ آن روز، یعنی برای بازیها و کارهایی که بایستی انجام دهند صادر کرد.

جون در آن روز با شور و شوق در مشغولیات جوانان «اسکاوت» شرکت کرد، لیکن در غروب همان روز به‌میزبانش فره‌د هــاریسون گفت:

ــ من فردا صبح باید از خدمت شما مرخص بشوم، چون نمی‌توانم این همه مدت بیکار بمانم.

دانشجوی جوان پرسید: به‌کجا می‌خواهی بروی؟

ــ به‌سمت باختر دور، برای چیز آموختن و برای پول پیدا کردن.

ــ به‌سمت باختر می‌روی؟ چــه خوب! پس ما هــر دو به یك راه می‌رویم، چون من باید در طرفهای شیکاگو به‌مزرعه‌ای بروم که سال گذشته با رفقایم در آنجا برای درو کردن محصول کار کردیم. تو هم اگر مایل باشی ما می‌توانیم در آنجا باهم کار کنیم.

ــ با کمال میل، فره‌د؛ این مزرعه در چه فاصله‌ای از اینجا واقع است؟

ــ با قطار دو روز راه است.

جون گفت: من در نظر داشتم این راه را پیاده طی کنم. آخر، من جوانم و می‌خواهم دنیا را خوب بشناسم تا ثروت بیندوزم.

ــ در این صورت، پیاده رفتن فکر بسیار بدی است، زیرا سفرت با پای پیاده چهار هفته طول خواهد کشید، و طی این مدت باید دست‌کم سی دلار گیر بیاوری تا بتوانی هزینهٔ این راهت را تأمین بکنی. و چون قیمت بلیت قطار ده دلار بیشتر نیست بنابراین اگر با قطار بروی ۲۰ دلار صرفه‌جویی کرده‌ای، صرف‌نظر از وقتی هم‌که اگر پیاده بروی تلف می‌شود و خود آن هم قیمت دارد.

جون در برابر این استدلال مجاب شد و تصمیم گرفت که همان فردا صبح با فره‌د به‌سمت باختر حرکت کند.

شب هنگام، جوانان «اسکاوت» به‌افتخار عزیمت فره‌د و جون یك رقص جنگی سرخپوستی اجرا کردند. یك آدم ساکن نیویورك اگر این رقص جنگجویان سرخپوست در تاریکی جنگل و در کنار آتش را می‌دید حتماً وحشت می‌کرد. جون می‌دانست که با دوستان محشور است، با این حال، گاهی تصور می‌کرد که در قلب باختر دور و در میان وحشیان به‌سر می‌برد.

فردای آن شب، صبح زود، جوانان «اسکاوت» آن دو مسافر را تا ایستگاه راه‌آهن بدرقه کردند، و در آنجا فره‌د هاریسون دو بلیت به‌مقصد اسپرینگس‌هیل[7]، که شهری‌واقع در ۲۵۰۰ «مایلی» نیویورك است، خریداری کرد.

---

7. Springshill

فصل پانزدهم

جون ورکمن برای نخستین بار در عمرش بود که با قطار سفر می‌کرد، آن هم با سریع‌السیرترین قطار ایالات متحدهٔ امریکا.

تا به‌آن روز سفرها به‌چشم او همچون ماجراهای افسانه‌ای جلوه کرده بود. وقتی روزنامه‌هایش را در نزدیکی ایستگاه مرکزی راه‌آهن نیویورك می‌فروخت، اغلب این احساس به‌او دست می‌داد که در یکی از تئآترهای بزرگ برودوه‌ی حضور یافته است و به‌تماشای یك نمایش درام فوق‌العاده جالب مشغول است. و اکنون خود یکی از بازیگران همان نمایش درام بود. اینك از نزدیك، همان ماشینهای هیولا را لمس می‌کرد که در میان سوتها و سر و صداها از جا کنده می‌شدند و به‌حرکت درمی‌آمدند. اینك سوار همان قطار مشهوری می‌شد که پس از عبور از ورای کوهها و دره‌های فراوان، ساحل اقیانوس اطلس را به‌اقیانوس کبیر وصل می‌کرد.

در آن دم که جون در ایستگاه کوچك استامفورت[1] با دوستانش منتظر رسیدن قطار بود به‌واندربیلت جوان، که او نیز برای بدرقهٔ مسافران آمده بود چنین گفت:

ـ من متعجبم از اینکه سرعت فوق‌العادهٔ این قطارهای سریع‌السیر ما دیگر سوانحی به‌وجود نمی‌آورد.

1. Stamfart

واندربیلت جوان بنای خندیدن گذاشت و در جواب گفت:
– قطار سریع‌السیر مطمئن‌ترین جایی است که در دنیا می‌توان یافت. پدر من که بخش بزرگی از راه‌آهنهای ما، در جنوب امریکا، به‌او تعلق دارد یك بار مرا به‌عنوان راننده در یك قطار به‌سفر واداشت. و مکانیسین من در آن قطار که ۲۲ سال سابقهٔ خدمت داشت، از روی تجربه‌اش در این کار، به‌من می‌گفت حوادثی که پیش می‌آید ناشی از خود قطار نیست، بلکه از مردانی است که بیش از خود ماشینها در معرض اختلال حواس و از جا در رفتن هستند.
در آن دم که آن دو بدین‌گونه گرم گفتگو بودند اعلام شد که قطار سریع‌السیر رسید. دیری نگذشت که دو جوان مسافر از جوانان «اسکاوت» خداحافظی کردند و در کوپه‌ای از قطار سوار شدند.
با اینکه قطار در ایستگاه استامفورت بیش از نیم دقیقه درنگ نکرد، با همهٔ کوتاهی توقف، باز مسافران برای حرکت مجدد بی‌تابی از خود نشان می‌دادند، زیرا امریکائیان از وسایط نقلیهٔ خود توقع بالاترین حد سرعت را دارند، و اصلا فریاد هر امریکایی در مبارزهٔ زندگی این است که: «تندتر! تندتر!»...
در همان هنگام که قطار از ایستگاه خارج می‌شد و جوانان «اسکاوت» با غریو هورا و هلهله آن را بدرقه می‌کردند، اتومبیلی به‌سرعت به ایستگاه رسید تا خود را به‌قطار برساند، ولی دیگر دیر شده بود و سرنشینان آن این مجال را نیافتند که به‌درون قطار بپرند.
دیگر قطار در آن نزدیکیها توقف نمی‌کرد، به‌ناچار، اتومبیل بر جاده‌ای که موازی با خط آهن بود با سرعتی دیوانه‌وار به‌راه خود ادامه داد.
در عقب اتومبیل که روباز بود دو جوان ایستاده و مترصد لحظه‌ای بودند که اتومبیلشان به‌محاذات قطار برسد و ایشان به‌روی سکوی واگنی بپرند. همهٔ مسافران قطار سریع‌السیر دم درها ایستاده بودند و به‌این صحنهٔ خطرناك می‌نگریستند. قطار هر دم سریعتر می‌غلتید و پیش می‌رفت.

ناگهان فریادی عظیم که از صدها دهان بیرون جسته بود در فضا طنین‌انداز شد: یکی از سرنشینان اتــومبیل از درون ماشین به‌روی سکوی قطار پریده بود. تقریباً در همان دم، رفیقش نیز از او تقلید کرد، ولی از آنجا که کم‌شانس‌تر از اولی بود، اگر رفیقش با کمال مهارت دستش را قاپ نزده و او را به‌دنبال خود به‌روی سکو نکشیده بود به‌وسط اتومبیل و قطار می‌افتاد و له می‌شد.

یارو همین که احساس امنیت کرد رو به‌سوی‌رانندهٔ اتومبیل، که همچنان به‌دنبال قطار می‌راند، برگردانید و به‌صدای بلند به‌او گفت:

ــ برگردید و به‌نیویورك تلفن کنید و بگویید که نامه‌های پستی مرا با قطار بعدی برایم به‌شیکاگو بفرستند.

راننده گفت: بلی آقا. و توقف کــرد، و در مدتــی کمتر از یك ثانیه، دیگر اتومبیل برای مسافران قطــار سریع‌السیر بجز نقطه‌ای سیاه که در افق می‌گریخت، نبود.

آنگاه، دو مسافر جدید از روی سکو به درون قطار رفتند.

از هر طرف برای جسارتی که از خود نشان داده بودند به‌ایشان تبریك گفتند، و چون یکی از مسافران با آن دو آشنا بود از ایشان در این‌باره سؤالاتی می‌کرد.

یکی از آنان چنین جواب داد: می‌خــواستی چه بکنم، جانستون[2]، من مجبور بــودم کــه به‌هر قیمتی شده خــود را به‌قطار برسانم. در نیویورك به‌محض بسته شدن بورس از دفتر خود بیرون آمدم، منتهی نسبت به‌وقت حرکت قطار کمی دیر شده بود. من امیدوار بودم کــه در استامفورت به‌قطار برسم، چون می‌دانستم که تا آن ایستگاه قطار خیلی تند نمی‌رود. فــردا صبح در گشایش بورس شیکاگــو حضور خواهم داشت و فردا ساعت سه بعدازظهر دوباره سوار قطار سریع‌السیر خواهم شد تا پس فردا صبح در گشایش بورس نیویورك حاضر باشم...

جون حیرتزده به‌این حرفها گوش می‌داد. همین‌نگاه سریع به‌روی

2. Johnston

زندگانی سوداگران امریکایی به‌او می‌فهمانید کـه چرا شعار هم‌میهنانش در نبرد زندگی این است: «بازهم تندتر!»

قطار با سرعت ۸۰ «مایل» در ساعت پیش می‌رفت. از اوتیکا[۳] و سیراکوز[۴] و از ایستگاه روچستر[۵] گذشتند، و قطار تا خود بافالو[۶]، واقع بر ساحل دریاچهٔ اریه[۷] توقف نکرد. سپس دوباره حرکت از آنجا به‌سوی باختر آغاز یافت.

فره‌د که در کنار جون نشسته بود به‌او توضیح داد:

ــ اکنون دیگر از ایالت نیویورك خارج می‌شویم و یك ساعتی در ایالت پنسیلوانیا[۸] سیر خواهیم کرد، سپس وارد ایالت اوهایو[۹] می‌شویم، و فردا به‌هنگام‌طلوع‌خورشید به‌ایالت ایندیانا[۱۰] خواهیم‌رسید.

جون ورکمن از تماشای مناظری که پشتِ سرِ هم از برابر نظرش می‌گذشتند خسته‌نمی‌شد، و نسبت به‌کشور خود بیش‌از پیش احساس غرور می‌کرد. چه کشور پهناوری! تندترین قطار سریع‌السیر نصف روز طول می‌داد تا یك ایالت از شصت ایالت آن را درنوردد!

از برابر نگاههای حیرت‌زدهٔ پسرك، کوههای پوشیده از جنگلهای انبوه و دره‌های عمیق و دشتهای بی‌انتها و کشتزارهایی کـه به‌درو کردن آنها مشغول بودند می‌گذشتند. و جـون فکر می‌کرد کـه اگر به‌همین ترتیب، به‌مدت چهار شب و پنج روز به‌سفر خود ادامه بدهد خواهد توانست به‌ساحل اقیانوس کبیر که مرز غربی کشورش هست و به‌فریسکو[۱۱]، آن شهر طلایی، برسد. و صدای خش خش چرخها که رؤیاهایش را تاب می‌داد وی را به‌خواب عمیقی فرو برد.

دیگر صبح شده بود که فره‌د هاریسون از خواب بیدارش کـرد. نخستین نگاه او به‌روی پهنه‌ای بی‌کران از آب افتاد که دیگر دریاچهٔ اریه نبود بلکه دریاچـهٔ میشیگان بود، و قطار بـر ساحل جنوبی آن

---

3. Utica
4. Syracuse
5. Rochester
6. Buffalo
7. Erié
8. Pensylvania
9. Ohio
10. Indiana
11. Frisco

حرکت می‌کرد. از این سوی و آن سوی، هنوز صحراها و مزرعه‌هایی به‌چشم می‌خورد، و با این وصف احساس می‌شد کــه دارند به‌حول و حوش شهر بزرگی نــزدیك می‌شوند. درواقع، کمی بعــد، قطار در ایستگاه وسیعی شبیه به‌ایستگاه مرکزی نیویورك توقف‌کرد. آن شهر همان شیکاگو یا «شهر باد» بود.

صدها لکوموتیو (قطارکش) در میان ابرهایی از دود به‌ایستگاه راه‌آهن وارد می‌شدند و از آن بیرون می‌رفتند؛ مردم پرمشغله به‌هم تنه می‌زدند؛ روزنامه‌فروشان نخستین شمارهٔ روزنامه‌های صبح را داد می‌زدند، و به‌ویژه، همین نکته مورد توجه و علاقهٔ جون قــرار گرفت. لیکن به‌زودی سوت حرکت کشیده شد. صدای بسته‌شدن درها برخاست و قطار که از ایستگاه بیرون می‌آمد آهسته شروع به‌حرکت به‌سمت مغرب کرد. در حول و حوش خط‌آهن، خــانه‌های بلند شهر شیکاگو و آسمانخراشها و کوچه‌ها و خیابانهای آن شهر بزرگ، که در آن ساعت از صبح هنوز آرام بود، دیده می‌شد.

جون تــا چنــد لحظه از پشت در ورودی کــوپه به شبح آن شهر بزرگ، که کم‌کم در سواد افق محو می‌شد، نگاه‌کرد، و سپس به‌درون برگشت و بر سر جای خود نشست.

قطار پس از عبور از ایالت ایلی‌نویز[۱۲]، از روی پلــی عظیم از رود می‌سی‌سیپی[۱۳] گــذشت و بــه‌ایالت آیــووا[۱۴]، سرزمین دیــرین سرخپوستان درآمــد. سپس از رود میسوری[۱۵] گــذشت و بــه‌ایالت نبراسکا[۱۶] رسید، و آخر، شب به‌روی افقهایی که همچنان برای جون تازگی داشت، سایه انداخت.

سرانجام، صبح روز بعــد، به‌ایستگاه اسپیرینگس‌هیل رسیدند. آنجا ایستگاه کوچکی بود که ساختمان آن بیشتر به‌یك پناهگاه شبیه بود. قطارهــای سریع‌السیر در آنجا بایستی فقط چند دقیقه، آن هم برای گرفتن آب، توقف کنند، و تنها دلیل ایستگاه شدن آن نیز همین

12. Illinois
13. Mississipi
14. Iowa
15. Missouri
16. Nébraska

بود، زیرا در آن منطقه تا چشم کار می‌کرد بجز چمنزارانی بی‌انتها چیزی دیده نمی‌شد. فره‌د هاریسون دشتهای وسیع علفزار را به‌جون نشان داد و گفت:

ـ جون، این همان چمنزارها است که گفتم. سابقاً اینجا میدان جنگ سرخپوستان و سفیدپوستان بوده است.

جون جواب داد: من همیشه آرزو داشتم که اینجاها را ببینم. چقدر شبیه به‌اقیانوس است که نه‌آغازش پیداست و نه پایانش.

ـ آری، جونی، راست می‌گویی؛ درست به‌اقیانوس شبیه است، و حتی مانند اقیانوس موجها و طوفانهای خودش را هم دارد، و وسعت آن به‌اندازه‌ای است که تو می‌توانی هفته‌ها و ماهها در آن سفر کنی، بی‌آنکه به مرزهای آن برسی.

هر دو در کلبه‌ای پیاده شدند که نام «ایستگاه» بر آن نهاده‌بودند و در آنجا فره‌د خطاب به‌یکی از ساکنان محل پرسید:

ـ هی، آقا، آیا در اینجا کسی از اهالی اسپرینگفیلد[17] پیدا نمی‌شود؟

ـ نه،آقا، ولی در اسپرینگس‌هیل، در هتل ویسکانسین[18]، احتمالا ممکن است به‌کسی‌از اهالی‌اسپرینگفیلد بر بخورید. شما به‌جستجوی کار آمده‌اید؟

جون جواب داد: بله، و امیدوارم کاری پیدا بکنیم.

ـ نگران نباشید، ظاهراً امسال محصول خوب بوده و در مزارع به‌کارگر احتیاج هست. شما درست فکر کرده‌اید که به‌جستجوی کار به‌اینجا آمده‌اید.

فره‌د هاریسون و جون چند قدمی بر جاده پیش رفتند، لیکن در همین دم پنج سوار نمودار شدند که همچون گردباد در چمنزار پیش می‌آمدند. آنان چنان چهارنعل می‌تاختند و هفت‌تیر درمی‌کردند که جون گمان کرد دسته‌ای راهزن سوار حمله‌ور شده‌اند.

فره‌د بنای خندیدن گذاشت و گفت:

17. Springfield　　18. Wisconsin

ـ اینها گاوچرانان (کاوبوی[19]) هستند که برای نوشیدن ویسکی می‌آیند، و پیداست که تشنه هستند.

جون ورکمن با دقت بیشتری به سواران «کاوبوی» نگاه کرد. آنان درواقع لباسهای سنتی کاوبویی، یعنی کلاه لبه بلند و پیراهن رنگی و پاتاوه‌های چرمی پوشیده بودند، با کمربندی که از آن هفت‌تیر و چاقو آویخته بود. سگهای گنده‌ای نیز ایشان را همراهی می‌کردند.

آنان از نظر ناپدید شده بودند که جون هنوز نگاهشان می‌کرد، زیرا تازگی منظره مایهٔ سرگرمیش شده بود. فره‌د رفیقش را به‌دنبال خود کشید، و در حالی که راه بد و ناهمواری را به او نشان می‌داد که با جای چرخهای عمیق شیار شده بود گفت:

ـ این‌راه را بگیریم و برویم. این‌همان‌راهی‌است‌که به‌اسپرینگس هیل می‌رود. شهر در آن بالا، روی تپه قرار گرفته است که‌تو می‌بینی از آن دود بلند می‌شود.

جون با تعجب پرسید: شهر؟

و بیهوده به‌دنبال خانه‌هایی از آن شهر گشت.

هاریسون گفت: بلی، شهر، و بزرگترین شهری که در منطقه‌ای به‌شعاع صدها «مایل»می‌توان یافت. ولی‌فعلا جلو برویم. تو به‌زودی خانه‌های آن را نیز خواهی دید.

و درواقع، یك ربع ساعت بعد، چشم جون به‌سه کلبهٔ چوبی افتاد که آن کوره راه از میان آنها می‌گذشت. آنگاه گفت:

ـ ای بابا، فره‌د، تو هم شوخیت گرفته! آنجا جایی نیست که ما بتوانیم در آن فرود بیاییم.

فره‌د جواب داد: چرا، بابا، از قضا جای مهمی هم هست. تو اول بنایی را می‌بینی به‌نام «سالون»[20] که سیاحان چمنزاران و گاوچرانان (کاوبوی‌ها) برای تفریح و وقت گذرانی به‌آنجا می‌آیند. در خانهٔ دوم بازاری هست که در آنجا می‌توان بند کفش و دواهای مختلف و

19. Cow-boys   20. «saloon»

روغن برای محور چرخهای وسایل نقلیه و لباس و سوسیس و تکمهٔ زیرشلواری خریداری کــرد. در آنجــا پنیر مخصوص «گرویر»[۲۱]، و به‌خصوص توتون هم پیدا می‌شود. در آنجا ماهی یك بار روزنامه هم می‌توان خواند. ولی اگر اجازه میدهی، من می‌خواهم نصیحت خوبی به‌تو بکنم، و آن اینکه در اینجا روزنامه مخوان، چون اگر ببینند که روزنامه می‌خوانی تو را به‌جای یك آدم بدکاره می‌گیرند.

جون با تعجب پرسید: چگونه چنین چیزی ممکن است؟

فره‌د گفت: برای اینکه اولا نصف جمعیت اینجاها سواد خواندن و نوشتن ندارند. ثانیاً مردم‌اینجا به‌آنچه در بیرون‌از اسپرینگس‌هیل می‌گذرد کمترین اهمیتی نمی‌دهند. تنها جنایتکاران روزنامه می‌خوانند، آن هم برای اینکه می‌خواهند بدانند در تعقیبشان هستند یا نه، و آیا می‌توانند خواب راحتی بکنند یا نمی‌توانند. البته کلانتر محل هم روزنامه می‌خواند.

جون سری تکان داد و گفت: با این حال من روزنامه می‌خوانم.

ـ باشد، بخوان، ولی در خفا بخوان... حال هتل ویسکانسین را هم به تو نشان بدهم، و آن همین کلبهٔ محقری است‌که در سمت راست خود می‌بینیم و به رنگ قرمز رنگ شده است.

ـ این هم هتل شد!

ـ بلی که هتل است. البته هیچ شباهتی به‌هتل‌پالاسهای نیویورك ندارد، ولی این را هم بدان که مردم این منطقه احتیاج به آن‌گــونه هتل‌ها ندارند. اینجــا مردم روی زمین، در چهار دیواری دکه‌هــای مشروب‌فروشی، و اگر هوا خــوب باشد در بیرون، روی علفها می‌خوابند. من خیال می‌کنم که صاحب هتل یك تختخواب سفری بــرای خودش داشته‌باشد ولی‌نتوان در دستگاهش تختخواب‌دیگری پیدا کرد.

ـ پس چرا اسم خانهٔ خودش را هتل گذاشته است؟

ـ برای اینکه در طبقهٔ همکف آن «سالون» قرار دارد که در آنجا ویسکی و آبجو به‌مشتریان می‌فروشند. من به‌تو توصیه نمی‌کنم که

۲۱. Gruvère دهستانی از سویس که پنیر آن بسیار معروف است. (مترجم)

از ان ابجو بنوشی، چون آبجوی است کهنه و چند سال مانده. برـ عکس، به‌تو توصیه می‌کنم از آن ویسکی با سودا که دوای خوبی برای تب و نوبه است بنوشی.

جون خاموش و بی‌حرکت مانده بود. رفیقش دست روی شانهٔ او گذاشت و گفت:

ـ انگار تو نمی‌توانی از تماشای ایستگاه اینجا چشم برداری. حق هم داری، چون اسپرینگس‌هیل مرواریدی‌است از کشور افتخارـ آمیز ایالات متحده!

جون جواب داد: اتفاقاً من از اینجا هیچ خوشم نمی‌آید. مردم اینجا خیلی پررو هستند که به‌این سه کلبهٔ چوبی نام شهر و یا حتی ده می‌دهند. بهتر است به‌راه خودمان ادامه بدهیم و یکراست برویم به‌مزرعهٔ اسپرینگفیلد، چون تو راه را بلدی.

فره‌د هاریسون سوتی از لای دندانهایش کشید و گفت:

ـ عزیزجان، موضوع به‌این سادگی هم که تو خیال‌می‌کنی نیست. از اینجا تا اسپرینگفیلد که در جنوب اینجا واقع شده هنوز یکصد و پنجاه «مایل» راه است... و اگر ما بخواهیم پیاده به‌آنجا برویم باید ده روز راه برویم.

در این هنگام صدای سم اسبانی که چهارنعل می‌تاختند از پشت سرشان به‌گوش رسید، و تقریباً بلافاصله چشمشان به‌همان سواران گاوچران (کاوبوی) افتاد که از ایستگاه برمی‌گشتند.

فره‌د داد زد: کنار بکش، جون، وگرنه اینها از روی سر ما رد خواهند شد.

جون اطاعت کرد و دستهٔ سواران همچون گردبادی به‌نزدیکی ایشان رسید. لیکن همین که چشم سواران به‌آن دو مسافر افتاد همه به‌فرمان یکی‌از سواران ایستادند. آن فرمانده اسبش را تا به‌نزدیکی جون پیش آورد و گفت:

ـ پسرجان، خوب گوش کن ببین چه می‌گویم، چون مطلب لازمی

هست که باید به‌تو حالی کنم. من کلانتر اندی‌کت[22] هستم و به‌دنبال راهزن جنایتکاری می‌گردم. جایـزه‌ای به‌مبلغ دو هزار دلار بـرای دستگیری این دزد تعیین شده است. مردك چند روز پیش از اینجاها رد شده و دیروز هم در حول و حوش مزرعهٔ مانیتوبا مرتکب جنایتی شده است. این دزد جوانی است بیست و دو ساله که یك سر و گردن از شما بلندتر است، صورتش تراشیده است و زیـر چشم راستش خراشی که جای زخم است دیده‌می‌شود. شما با این نشانیها می‌توانید او را بشناسید. گرفتن او زنده یا مرده فرق نمی‌کند، و در هر دو صورت جایزه پرداخت خواهد شد.

چند ثانیهٔ بعد، گروه سواران کاوبوی ناپدید شده بودند.

جون ورکمن که دوباره به‌راه افتاده بود به‌رفیقش گفت:

ـ برویم. انگار وضع دارد بهتر هم می‌شود. آن‌طور که می‌بینم در مغرب هنوز راهزن هست.

فره‌د در جواب گفت: البته آدم آن‌طور که در کوچه‌های نیویورك امنیت دارد در اینجا ندارد، و برای عبور از چمنزاران خوب است دو نفر باهم باشند.

جون پرسید: آیا برای رفتن به اسپرینگفیلد قطار راه‌آهن هست؟

ـ ای! چیزی شبیه به‌قطار هست. خط آهـن چمنزاران تنگ و باریك است و برای حمل و نقـل محصولات مـزارع از آن استفاده می‌کنند.

جون گفت: عجب! من خیال می‌کردم که این اشخاص، چمنزاران را با چهارپایان و با ماشینهای باری طی می‌کنند.

ـ این کار در حول و حوش نیویورك کـه محصول کم و بهره‌ـ برداری از مزارع محدود است امکان‌دارد ولی مزارع باختر به‌وسعت دوك‌نشینهای اروپـا هستند، بنابـراین بایـد وسایل حمـل و نقل مخصوص داشته باشند. فعلا بفرما، این هـم شهر اسپرینگس‌هیل با سه باب خانه‌اش که تو می‌توانی هـرچه برای چمنزاران لازم داشته

22. Endicott

باشی در ان بیابی...

جون آهی کشید و گفت: راست است، سه باب خانه! من تا به‌حال گمان می‌کردم که تو می‌خواهی مرا دست بیندازی.

ـ به‌هیچ‌وجه! بفرما، این خانهٔ قرمز با لوحه‌اش، که روی آن نوشته است «هتل اروپایی»، بزرگترین هتل نبراسکا.

جون قاه‌قاه خندید. به‌نظرش چنین می‌آمد که این کلبهٔ چوبی یك طبقه یکی از آن اسباب بازیهائی است که گاه‌گاه در مغازه‌های برودوه‌ی می‌دیده است. طبقهٔ رویی کلبه از سه اتاق کوچك تشکیل یافته بود و طبقهٔ همکف آن نیز به «بار» و آشپزخانه اختصاص داشت. در انبار وصل به‌کلبه نیز اصطبلی بود که گاوچرانان (کاو‌ـ بوی‌ها) می‌توانستند اسبهای خود را در آنجا ببندند.

فره‌د گفت: بلی، جانم، اینجا کاملا مانند هتل «والدورف آستوریا»[23] نیست، لیکن در اینجا مهمانخانه دومی نیز هست‌که مانند آن را نمی‌توان در نیویورك پیدا کرد.

جون غش‌غش خندید و گفت: این رستوران دوم دیگر کجا است؟ آن درواقع باید بیشتر شبیه به‌اصطبل گاوها باشد. ولی نه، برای گاوها خیلی کوچك است؛ باید حداکثر جایی برای خوکها باشد.

آنجا کلبه‌ای بود چوبی که بر پشت بام آن لوحه‌ای نصب بود، و روی لوحه این کلمات به‌خط درشت نوشته شده بود: «سالون درجهٔ اول نبراسکا». به‌دکلی بزرگ یك پرچم چرکین و پاره پورهٔ امریکا را زده بودند که با باد در اهتزاز بود. باد تندی می‌وزید که چمنها را به‌نوسان انداخته بود و ستاره‌هایی را که از پرچم باقی مانده بودند تکان می‌داد.

جون گفت: حق با تو است، فره‌د، اینجا مانند یك دکهٔ مشروب‌ـ فروشی یا چیزی از آن نوع است. چیزی مانند آن را در نیویورك نمی‌توان پیدا کرد. بازارش هم که گفتی شباهتی بسیار دور به بازارهای هبوکن[24] دارد... من هرگز فکر نمی‌کردم که به‌چنین دخمهٔ

---

23. Waldarf Astoria 24. Hoboken

متروکی درخواهیم آمد. در اینجاها نیست که امکان پیدا کردن میلیونها، یعنی نیل به‌آرزویم، برای من وجود داشته باشد.

فره‌د جواب داد: ممکن است، ولی تو خیال می‌کنی مردمان شهرهای بزرگ بی‌صبرانه منتظر تو هستند تا به‌تو در پیدا کردن پول کمك بکنند؟ باید با همه چیز به‌روی خوش و با حسن نیت برخورد کنیم. تو در مزرعهٔ اسپرینگفیلد در فصل درو یك دلار و نیم در روز مزد خواهی گرفت و خورد و خوراکت نیز با صاحب‌کار است. این خودش آغاز کار است، آغازی که نباید آن را رد کرد... بنابراین بیا تا وارد این «هتل اروپایی» بشویم، شاید در آنجا وسیله‌ای بیابیم که ما را به‌مقصد برساند.

فصل شانزدهم

فره‌د هاریسون خطاب به‌صاحب هتل، که مردی چاق و آرام و در پشت پیشخوان ایستاده بود، گفت:

ــ سلام، آقای آرنت[1]! حالتان چطور است؟

چندین کشاورز که در درون «بار» نشسته بودند سر برگرداندند و به‌این دو مسافر تازه وارد نگاه کردند.

آقای آرنت گفت: سلام، آقای هاریسون، از اینکه باز شما را زیارت می‌کنم خوشوقتم. این دفعه دوست جوانی هم با خودتان آورده‌اید.

ــ بلی، آقای آرنت، لطفاً دو لیوان آبجو با ساندویچ به‌ما بدهید.

صاحب هتل در حینی که برای آوردن آبجو می‌رفت گفت:

ــ چشم! مثل اینکه شما دارید به‌مزرعهٔ اسپرینگفیلد برمی‌گردید؟

ــ بلی؛ امیدوارم که به‌ما کار بدهند.

یکی از کشاورزان گفت: معلوم نیست. از قضا خود من عقب کارگر می‌گردم. اگر مایل هستید بیایید به‌مزرعهٔ ویلکوکس[2]، شما در آنجا بیش از آن مزد خواهید گرفت که پیش آقای هامله‌ی[3] بروید.

فره‌د جواب داد: متأسفم که نمی‌توانم پیش شما بیایم، چون من

1. Mr. Arndt
2. Wilcox
3. Hamley

به‌آقای هامله‌ی قول داده‌ام امسال سر ماشین دروگر او کار بکنم.

صاحب‌هتل چاق و چله با دو لیوان آبجو کف کرده برگشت و آنها را جلو آن دو جوان گذاشت.

فره‌د در حالی‌که لیوان خود را دوباره روی میز می‌گذاشت به‌جون گفت: من باید به‌آقای هامله‌ی تلفن کنم که بفرستد بیایند به‌دنبالمان و ما را از اینجا با «دره‌زین»[۴] ببرند.

جون پرسید: تو باور می‌کنی، فره‌د، که آنها برای ما متحمل چنین زحمتی بشوند.

ـ در این باره هیچ شك نداشته باش. اکنون که گندم رسیده‌است آنها به‌همهٔ کسانی که بلد باشند ماشین دروگر را برانند، و از جمله به‌شخص من، احتیاج دارند. حالا ساعت دو بعد از ظهر است، ما امشب در اسپرینگفیلد خواهیم بود.

و در آن فاصله که فره‌د برخاسته بود و به‌طرف دستگاه تلفن می‌رفت جون اشخاصی را که در میکده نشسته بودند بررسی می‌کرد.

گفتگوی آن اشخاص دربارهٔ چهارپایان و گندم سفید و محصول، و به‌طور کلی، در اطراف کارهای خودشان دور می‌زد. از دیدن این آدمها هرگز کسی پیش خودش تصور نمی‌کرد که ممکن است هرکدام مظهر میلیونها ثروت‌باشند، بلکه از طرز لباسشان آنان را ولگردانی بی‌سروپا می‌پنداشت. با این وصف، همین آدمها از بسیاری از بانکداران ثروتمندتر بودند و زمستانها از زمرهٔ مهمانان ولخرج بزرگترین هتل پالاسهای امریکا به‌شمار می‌رفتند.

فره‌د که موفق به‌برقراری ارتباط تلفنی با طرف نشده بود برگشت و غرغرکنان گفت:

ـ اه! مرده‌شور ببرد! نمی‌شود ارتباط برقرار کرد. من از آن می‌ترسم که سیم قطع شده باشد.

---

۴. draisine نوعی واگن کوچك موتوردار است شبیه به موتورسیکلت که روی خط‌آهن حرکت می‌کند و برای حمل و نقل کارکنان متصدی نگاهداری از مزارع به‌کار می‌رود. (مترجم)

کشاورزی که سعی کرده بود فـرهد هاریسون را استخدام بکند گفت:

ــ اگر شما نتوانسته‌اید ارتباط تلفنی برقرار کنید قهراً آقای هامله‌ی «دره‌زین» خود را نخواهد فـرستاد، و در نتیجه، شما مجبور خواهید بود که دو روز تمام در اینجا لنگر بیندازید.

جون پرسید: «دره‌زین» دیگر چیست؟

فره‌د در توضیح ایـن مسئله گفت: «دره‌زین» عملیترین وسیلهٔ نقلیهٔ ممکن در دنیا است. دستگاهی است مرکب از یك‌شاسی به‌سبکی پر، مجهز به‌چهار چرخ، که‌می‌تواند روی خط‌آهن حرکت‌کند. به‌این وسایل یك موتور کوچك بنزینی هم اضافه کنید که می‌تواند ماشین را با سرعت هفتاد «مایل» در ساعت بکشد. ما با ایـن وسیله می‌توانستیم در ظرف دو ساعت و نیم خودمان را به‌مزرعهٔ اسپرینگفیلد برسانیم.

آقای آرنت خنده‌کنان گفت: ها! ها! فهمیدم موضوع چیست. من قدیمها وسیله‌ای از این نوع داشتم که از آن برای عبور از مرغزار استفاده می‌کردم. آن ماشین لعنتی دم به‌دم موتورش از کار می‌افتاد. من ناچار قطعات آن را پیاده کردم و تکه تکه فروختم، و حـالا فقط شاسی و چهار چرخ آن مانده است.

جون ورکمن که پکر و ناراحت در طول و عـرض میکده قـدم می‌زد ناگهان ایستاد و به‌صاحب هتل گفت:

ــ ممکن است خواهش کنم آن ماشین را به‌من نشان بدهید؟

ــ اگر به‌درد شما می‌خورد کافی است به‌اصطبل پشت ساختمان بروید و نگاهش کنید. من آن را در آنجا گذاشته‌ام.

فره‌د هاریسون از جون پرسید:

ــ تو با آن قراضه ماشین چه می‌خواهی بکنی؟

ولی دیگر جون بیرون رفته بود.

در پشت خانه، آن خط باریك راه‌آهن مخصوص مرغزار کشیده شده بود و نوار کشیدهٔ آن را تا حدود دشت می‌شد تشخیص داد. جون

با خود می‌گفت که حتماً در آن پایینها، در مسافتی بسیار دور از آنجا، گنجینه‌های رؤیایی او، یعنی معادن طلا، آهن یا زغال سنگ، یا چاههای نفت وجود دارد. خویشتن‌را مالك آن معادن می‌دید و صدایی درونی زمزمه‌کنان به‌او می‌گفت: «برو به دنبال آنچه می‌جویی، که جوینده یابنده است!»

فره‌د که به‌دنبال رفیقش بیرون‌آمده و به‌او ملحق‌شده بود ناگهان بر سرش داد زد:

ـ آهای! تو انتظار داری در اینجا، در وسط این آهن قراضه‌ها چه پیدا کنی؟

ـ وسیله‌ای برای رساندنمان به‌مزرعه. من هیچ میل ندارم در این هتل بمانم و کپك بزنم. به‌نظرم بتوانیم در همین اصطبل چیزی پیدا کنیم که با آن از اینجا برویم.

فره‌د بنای خندیدن گذاشت و گفت:

ـ تو که شنیدی صاحب هتل دربارهٔ این واگن کوچك موتوری چه گفت.. من معتقدم که با آن هیچ کاری نمی‌شود کرد.

جون که به‌جستجوی خود در انبار ادامه می‌داد گفت: حالا خواهیم دید.

به‌زودی آنچه را که از آن ماشین باقی مانده بود در میان انواع آهن قراضه‌ها و خرده ریزها پیدا کرد، و فره‌د در بیرون آوردن آنها از اصطبل به‌میان چمنزار با جون همکاری نمود.

پس از اینکه آن را به‌زحمت به‌روی ریلهای آهن آوردند به‌معاینه و آزمایش آن پرداختند: آنچه زمانی «دره‌زین» بوده اکنون فقط چیزی بود مرکب از چهار چرخ، مانند چرخهای اتومبیل، ولی خالی از باد، به‌طوری که می‌بایست با دست آن را روی ریلهای آهن نگاهداشت، از دو محور که چرخها را نگاه می‌داشتند، و از یك شاسی یا کفهٔ زین مانند از چوب بلوط، به‌طول دو متر و به‌عرض پنجاه سانتی‌متر، و همه هم زنگزده و گرد گرفته.

فره‌د هاریسون که با حالتی تمسخرآمیز به‌این وسیله نگاه می‌ـ

کرد گفت:
ـ ما با این چرخ قراضه تا زنده‌ایم به‌اسپرینگفیلد نخواهیم‌رسید.
جون ابتدا هیچ جوابی نداد. مشغول بررسی وضع خورشید و تعیین جهت باد بود. سپس گفت:
ـ همه‌چیزش رو به‌راه است و ما خواهیم توانست برویم. برو حساب مخارجمان را بپرداز و از صاحب هتل بخواه که این ماشینش را برای دو روز به‌عاریت به‌ما بدهد...
ـ ولی، جونی تو انگار هیچ فکر نمی‌کنی که این کار دیوانگی است...
جون سر تکان داد و فره‌د دربرابر این‌تصمیم خلل‌ناپذیر رفیقش قدری دو دل ماند. آخر به‌درون «سالون» بازگشت، و وقتی ده دقیقهٔ بعد، دوباره پیش جون آمد دهانش از تعجب باز ماند.
جون در آن مدت بیکار نمانده بود. روی کفهٔ ماشین، به‌کمك طناب و سیم آهنی، سه چوب محکم نصب کرده بود که دو تای آنها مانند دو دکل رو به‌روی هم قرار داشتند، و سومی در بالا، در عرض دو تیر دیگر بود. در بین آن دو دکل، یك جوال مخصوص حمل سیب‌ـ زمینی به‌جای بادبان آویخته‌بود. باد جنوب از هم‌اکنون در آن بادبان، که از نوع کاملا نوی بود، می‌دمید و آن را باد می‌کرد، و اگر جون احتیاط به‌خرج نداده و سنگ جلو هریك از چرخهای واگن نگذاشته بود واگن در چمنها راه می‌افتاد و مسافتی طی کرده بود.
فره‌د تازه پی به‌فکر رفیقش برد و داد زد:
ـ صبر کن، جون. آذوقهٔ راه را فراموش کرده‌ای.
و دوان دوان به‌درون سالن بازگشت. چندان طول نکشید که همراه با آقای آرنت باز آمد، و او حامل یك چلیك کوچك آب و یك بستهٔ بزرگ خوراکی بود.
صاحب هتل با خود اندیشید: «این پسری است که در زندگی به‌جایی خواهد رسید!». در این ضمن، دو مسافر از واگن کوچك بالا می‌رفتند و پس از جا به‌جا کردن زاد راهشان در بین خود، روی

کفه نشستند.

سپس، در آن دم که‌آقای آرنت‌سنگها را از جلوچرخها برمی‌داشت و تکان محکمی به‌ماشین می‌داد دو جوان کلاه خود را به‌علامت خداـ حافظی تکان دادند. و «دره‌زین» که اکنون تبدیل به‌چهارچرخه‌ای با بادبان شده بود ابتدا آهسته به‌حرکت درآمد و سپس بیش از پیش براثر فشار باد بر سرعت آن افزوده می‌شد، و هرچه بیشتر در دشت جلو می‌رفت بادبان آن بیشتر باد می‌کرد. فره‌د و جون خاموش مانده بودند و تا یك ساعت از آن واگن بادبانی صحرانـورد و عجیب بجز صدای فلزی تماس چرخهای آن با خط آهن و بجز سوت باد که دایم بر بالای سر دو مسافر وزوز می‌کـــرد صدایی برنمی‌خـــاست، لیکن افقی که آن دو مسافر به‌سمت آن پیش می‌راندند در پرده‌ای از مه و ابر تیره رنگ محو بود.

جون پرسید: چه‌خبر است؟ یعنی ممکن‌است گرفتار توفان‌بشویم؟

فره‌د سری تکان داد و گفت: این مه و ابــر عجیب است، خیلی عجیب!

جون گفت: واقعاً عجیب است، انگار دود است نه مه و ابر.

ــ حق با تو است. اینها دود است و گویا در مرغزار آتش‌سوزی شده است. حالا فهمیدم که چرا سیم تلفن قطع شده بود.

ــ به‌راستی فکر می‌کنی که آتش‌سوزی باشد، فره‌د؟

ــ البته هنوز تأیید نمی‌کنم که چنین باشد، ولی معتقدم که بهتر بود عجله نمی‌کردیم و پیش آقای آرنت می‌ماندیم. در میکدهٔ او امن‌تر از حالا بودیم که روی این کفهٔ چوب بلوط نشسته‌ایم.

چند لحظه‌ای هر دو خاموش ماندند، در حالی که هر دم بر شدت باد افزوده می‌شد و کم‌کم حالت توفان به‌خود می‌گرفت. ناگهان جون پرسید:

ــ اگر آنجاها آتش گرفته باشد چه بر سر ما خواهد آمد.

ــ توفان ما را به‌درون شعله‌های آتش خواهد راند.

ــ یعنی نمی‌توانیم بادبان را برداریم و واگن را نگاه داریم؟

فره‌د با صدایی گـــرفته، من‌من‌کنان گفت: نمی‌دانم مـــا از خطر خواهیم جست یا نه. آتش‌سوزیهای مرغزار دوطرفه کار می‌کنند.

ــ یعنی چه، دوطرفه؟

ــ بلی دیگر. از یك طرف، آتش براثـــر فشار باد بـــه‌سرعت در علفها می‌دود، و در عین حال، در جهت مخالف هم پیش می‌رود، ولی نه به‌سرعت جهت اول، مع‌هذا هـــرچه هم از این طـــرف کند باشد سرعتش از سرعت ما بیشتر است، و من راه فراری برای خـــودمان نمی‌بینم.

ــ بسیار خوب، پس ما باید تندتر از او بدویم.

ــ منظورت از این حرف چیست، جون؟

ــ نگاه کن! بادبان دارد از شدت باد می‌ترکد و ما داریم با سرعت یك قطار سریع‌السیر پیش می‌رویم. فکر می‌کنی که در چنین حالتی شعله‌های آتش بتواند به‌ما برسد؟

ــ بلی، این واگن ما وسیلهٔ نجات خواهد بود، فقط باید از میان آتشها عبور کنیم.

ــ البته که عبور خواهیم کرد. بجز این چاره‌ای نداریم.

ــ ولی نه، این دیوانگی‌است، جونی. بیا بادبان‌را پایین‌بکشیم...

و فره‌د، وحشتزده از منظره‌ای که در جلو چشمش بود، خواست از جا بلند شود. آسمان پر از ابرهای غلیظ دود بود، و از هم‌اکنون در فاصله‌ای کمتر از یك چهـــارم «مایل» نواری دراز و خـــونین از شعله‌های آتش افق‌را سرخ‌کرده‌بود. شعله‌ها به‌بلندی دو متر پت‌پت‌ــ کنان در توفان پیش می‌دویدند.

فره‌د که وحشتزده شده بود باز داد زد:

ــ بادبان را پایین بکشیم!

جون به‌لحنی بسیار جدی گفت: نه، نه، نباید چنین کاری کـــرد! روی کفه دراز شویم و لباسهامان را روی سرمـــان بکشیم. حتماً رد خواهیم شد!

فره‌د هاریسون خواست از روی «دره‌زین» بپرد پایین، ولی جون

با تلاشی غیرطبیعی او را بـه‌روی کفهٔ واگـن خـوابانید و رفیق وحشتزده‌اش را با هر دو دست نگاه داشت.

واگن به‌قدری تند می‌رفت که انگار روی ریلهای آهن می‌پرید. باد زوزه می‌کشید و توفان وحشتناك در مرغزار پیش می‌آمد. صدای چرق چرق شعله‌های آتش خوب شنیده می‌شد. جون بازوانش‌را به‌دور کمر رفیقش محکمتر درهـم می‌فشرد. دامن لباسش را بـه‌روی سر هردوشان کشیده بود، و در حالی‌که نفسش از دود تنگ شده و به‌حال نیمه خفقان افتاده بود ثانیه‌ها را می‌شمرد.

اکنون در اطراف ایشان تنوری از آتش بود، گرمایی هولناك آن دو را در میان گـرفته بود و به‌جسمشان نفوذ می‌کـرد. تنها سرعت دیوانه‌واری که واگنشان برای عبور از آن تنور دوزخی به‌خود گرفته بود می‌توانست آن دو را از چنگال مرگ برهاند.

وقتی جون، سرانجام وزش باد خنکی را حس کرد پارچه‌ای را که به‌روی سر خود کشیده بود بـه‌کنار زد و نگاهی به‌اطراف خـویش انداخت. آن واگن کوچك سرعت خود را حفظ کرده بود و اکنون در برابرش چیزی بجز یك چمنزار وسیع سوخته نبود، در صورتی که در پشت سر ایشان آتش همچنان بیداد می‌کرد. توفان ابرهای غلیظی از دود و خاکستر را به‌هوا می‌برد.

جون به‌رفیقش ندا درداد و گفت: فره‌د، ما از آتش گذشتیم!

صدای ناله‌ای ضعیف بـه‌او پاسخ داد. فره‌د با رنگ پریـده و چشمان بسته بی‌حرکت مانده بود. نفس‌زنان گفت:

ــ آب به‌من بده، آب! انگار دارم می‌سوزم.

جون چلیك کوچك آب را برداشت و از آن به‌روی صورت رفیقش پاشید. سپس ظرف آب را بر لبان او نهاد و فـره‌د با حرص و ولع عجیبی آب نوشید. در حالی که چشمانش را از هم می‌گشود پرسید:

ــ به‌راستی ما از آتش گذشته‌ایم؟

ــ بلی، در رفتیم.

فره‌د آهسته قد راست‌کرد و توانست پی‌ببرد به‌اینکه جون راست

گفته است. در آن واحد می‌خندید و می‌گریست و دستهای رفیقش را تکان می‌داد. در آن حال به‌او گفت:

ــ تنها دل و جرأت تو بود که ما را نجات داد.

جون گفت: خوب، ولی خطر کاملا رفع نشده است، چه، هنوز منطقه‌ای از آتش در افق گسترده می‌بینم. باید بادبان واگنمان را کوچکتر بکنیم.

فره‌د گفت: دیگر نیازی به‌این کار نیست، چون بادبان آتش گرفته است.

و درواقع، کیسه‌ای که با زبانه‌های آتش لیسیده شده بود داشت می‌سوخت. جون به‌سرعت طنابهایی را که بادبان به‌آن بسته بود برید. فوراً حرکت واگن کند شد، و در همان حال کیسه هم که پاك آتش گرفته بود با باد می‌رفت و محو می‌شد.

جون و فره‌د هاریسون از روی کفهٔ واگن به‌زیر پریدند و هرکدام یکی از چوبها را که به‌جای دکل واگن نصب‌شده‌بود گرفتند، و به‌این وسیله کم‌کم واگن را نگاه داشتند.

فره‌د گفت: من خیال می‌کنم که اکنون چند «مایل» بیشتر با مزرعهٔ اسپرینگفیلد فاصله نداشته باشیم.

سپس ساعتش را از جیب درآورد، نگاهی به‌آن انداخت و به‌گفته افزود: اکنون ساعت چهار و نیم بعد از ظهر، یعنی دو ساعت و نیم است که ما داریم راه می‌آییم. برمبنای تخمینی‌که من می‌زنم ما قاعدتاً باید در حول و حوش مزرعهٔ مقصد باشیم، زیرا واگن کوچکمان در زیر فشار این باد مهیب دست‌کم ۶۰ «مایل» در ساعت راه پیموده است. از طرفی، نگاه کن. به‌نظرم زمینهایی که در آن دور گسترده است زمینهای کشت شده است.

ــ فکر نمی‌کنی که آتش ممکن است به‌آن زمینها نیز سرایت کرده باشد؟

ــ نه، ممکن نیست، جونی، گیاهان کشت‌شده تا پاییز به‌حال‌فعالیت جذب شیرهٔ نباتی می‌مانند و آتش‌سوزی فقط در علفهای خشك شده

می‌گیرد.

موج تازه‌ای از باد به‌روی دشتهای آتش گرفته وزید و ابری از خاکستر به‌هوا بلند کرد.

جون گفت: اکنون خودمان واگن را به‌پیش برانیم.

فره‌د گفت: باشد، به‌نوبت.

هردو نوبه به‌نوبه، باز تا یك ساعت واگن را با سرعت آدمی‌که در حال دویدن باشد به‌پیش راندند. ناگهان جون، که اکنون نشستن بر کفهٔ واگن نوبت او بود از جا بلند شد و گفت:

ــ نگاه‌دار، فره‌د، و به‌این صدای ناله و فریاد که از میان مرغزار برمی‌خیزد گوش بده!

هردو در حالی که نفس در سینه حبس کرده بودند بی‌حرکت ماندند و گوش فرا دادند. همه‌جا آرام و خاموش بود. فره‌د گفت:

ــ تو اشتباه کرده‌ای، جونی.

ــ نه، من صدای فریادی را که کمك می‌طلبید به‌وضوح شنیدم.

ــ بسیار خوب، پس برویم جلو.

داشتند دوباره «دره‌زین» را به‌حرکت درمی‌آوردند که باز هم صدای فریادی در فضا طنین انداخت، فریادی که این‌بار بسیار واضح بود. جون به‌پایین پرید و در جهتی که فریاد بلند شده بود شروع به‌دویدن کرد. فره‌د نیز به‌دنبال او دوید. فریاد همچنان برمی‌خاست، ولی آیا این صدا برای احضار کردن کسی بود و یا نالهٔ موجودی زخمی بود؟ هردو جوان به‌سرعت می‌دویدند و علفهای سوخته در زیر پاهایشان خش خش صدا می‌کرد.

به‌زودی، چشمشان در میان دشت خاکستری به‌دو تودهٔ سیاه‌رنگ افتاد: یکی از آنها تنهٔ اسبی‌بود که‌پوشیده از زخمهای عمیق‌سوختگی بود، ولی حیوان هنوز جان داشت. به‌شنیدن صدای آن دو تن که به‌سمت او پیش می‌رفتند، با سر دادن شیهه‌ای کوتاه سرش را بلند کرد و خواست از جا برخیزد، ولی نتوانست.

کمی آن‌سوتر از حیوان، مردی بر زمین افتاده و صورتش بر خاك

بود و ناله‌های بلندی سر می‌داد. جون در کنار آن مرد مجروح زانو زد و پرسید:

ــ صدای مرا می‌شنوی، دوست من؟

مرد به‌زحمت به‌طرف صدا سر برگردانید، و جون دید که نیمی از پوست صورت و قسمتی از پوست بالاتنه و اعضای دیگـــرش سوخته است. پسرك فریادی زد و قد راست کرد.

فره‌د بازوی رفیقش را گرفت و پرسید: ها، تو را چه می‌شود؟

جون دوباره خم شد، دستش را به‌سمت مرد مجروح دراز کرد، و با صدای خفه‌ای گفت: این همان بیل اسمیث است.

و چون دید که فره‌د چیزی از این تعجب او درك نمی‌کند به‌گفته افزود:

ــ این موضوع داستانی دارد. یکی از دوستان من براثر عمل این مردك اشتباهاً به‌جای او به‌زندان افتاده بود. من توانستم رفیقم را از زندان بیرون بیـــاورم. ضمناً همین مردك راهزن بود کـــه خود مرا به‌ضرب یك گلولهٔ هفت‌تیرش مجروح کـــرد، همین هفت‌تیری کـــه می‌بینی توی خاکسترهای مرغزار افتاده است. من خیال می‌کنم بهتر باشد او را بر واگن کوچك خـــودمان بنشانیم و ببریمش تا به‌مزرعهٔ مقصد؛ شاید در آنجا بتوان کمکش کرد.

ــ یعنی تو می‌گویی حتماً این کار را بکنیم؟

ــ البته، فره‌د! چرا نه؟

مرد مجروح که کاملا حواس خود را بازیافته بود نگاهی به‌جون انداخت، بی‌آنکه بشناسدش، و آب خواست.

در آن دم که فره‌د از مرد مجروح پرستاری می‌کرد جون به‌طرف اسب رفت. درد و رنجی که آن حیوان بی‌زبان و آن دوست معصوم و جورکش آدمیزاد می‌کشید دل جون‌را به‌درد آورد، این‌بود که خواست حیوان‌را از رنج و عذاب‌لحظه‌های‌تلخ‌جان‌کندن‌آسوده‌کند. از جیبهای دو طرف زین یکی از هفت‌تیرهای پر را برداشت و به‌همان شیوه که بارها از پلیسهای نیویورك دیده بود سر لولهٔ هفت‌تیر را در گـــوش

اسب گذاشت و ماشه‌را کشید. حیوان تکانی ناگهانی‌خورد و جان‌داد.

به‌شنیدن صدای تیر، راهزن‌جوان با دقت بیشتری به‌جون ورکمن خیره شده و او را بازشناخته بود. زوزه‌ای متضمن نفرینی وحشیانه، لبهای او را منقبض کرد، لیکن فره‌د هاریسون به‌او گفت:

ــ اگر آرام نگیری خودم می‌دانم کــه چطور دهــانت را ببندم، هرچند زخمی هم باشی.

در آن فاصله، جون سعی می‌کرد خورجینی را که به‌زین اسب‌مرده آویخته بود بردارد، ولی چون خورجین قدری سنگین بود داد زد:

ــ فره‌د، بیا کمی کمکم کن. من به‌تنهایی نمی‌توانم این خورجین را بلند کنم. انگار آن را از سرب ریخته‌اند.

فره‌د به‌کمك جون شتافت و با پیوستن زور خود به‌زور رفیقش، هردو توانستند خورجین را پایین بیاورند. در آن را باز کــردند و دیدند که پر از سکه‌های طلا و نقره است.

به‌یکدیگر گفتند: این حاصل دزدی است.

و فره‌د به‌گفته افزود: راستی به‌نظــر تو، توصیفی کــه امروز کلانتر در ایستگاه اسپرینگس‌هیل برای ما از یك دزد راهزن کرد با این مرد تطبیق نمی‌کند؟ هرچند نیمهٔ طرَف راست صورتش سوخته است ولی آن خراش‌جای زخم هنوز به‌صورتش دیده می‌شود. من خیال می‌کنم که جایزه را برده‌ایم.

ــ این ممکن‌است، فره‌د، ولی‌فعلا بهتر است او را به‌مزرعه‌منتقل کنیم. شاید هنوز بتوانیم جانش را نجات بدهیم.

دو جوان، «راهزن» مجروح و خــورجین سنگین او را بــر واگن کوچك خود نشاندند و واگن را از میان مرغزار به‌پیش راندند.

کمی بعد، مزارع بسیار وسیعی از ذرت در برابر خود دیدند و معلوم شد که به‌حدود مزرعهٔ اسپرینگفیلد رسیده‌اند.

فصل هفدهم

هوا هنوز تاریك بود که فره‌د هاریسون رفیقش‌را از خواب بیدار کرد. جون ورکمن از میان انبار علوفه که در آنجا خواب راحتی کرده بود بیرون آمد. و در آن دم که در حوض فوارهٔ حیاط سر و رو می‌شست به‌یاد اتفاقات روز پیش افتاد...

به‌یاد آن گذر سریع از میان آتشها، آن «راهزن» در حال مرگ که در نزدیکی لاشهٔ اسبش یافته بودند، آن خورجین پر از پول که به‌محض رسیدن به‌مزرعه، آن را به آقای هامله‌ی، صاحب ملك، سپرده بودند، معرفی شدنشان به‌آقای کلارك[1]، مباشر ملك، که وظیفهٔ راندن همان ماشین دروگر سال پیش را به‌فره‌د هاریسون محول‌کرده، و به‌خواهش خود فره‌د، جون ورکمن را نیز به‌عنــوان وردست و کمك راننده و کمك مکانیك به‌او داده بود؛ و بالاخره، خوش خــوابیدنشان در آن انبار علوفهٔ خوشبو...

آنگاه فره‌د به‌جون گفت: حالا به‌دنبال من بیا.

راهی که به‌انبار ماشین‌آلات کشاورزی منتهی می‌شد دراز نبود، و در آنجا بود که به‌کارگران صبحانه داده می‌شد.

از دری کوچك به‌انبار بزرگی وارد می‌شدند که کف آن آسفالت شده و در آنجا بوی روغن موتور و بنزین پیچیده بود. این‌انبار بیشتر

1. Mr. Clarke

به‌یك کارگـــاه شباهت داشت. ده دوازده نفری کارگـــر از هم‌اکنون به‌کار مشغول شده بودند. یك‌جا با پتك آهنگری بر آهن می‌کوبیدند، قدری دورتر، سوهان‌کاری می‌کردند، و در جایی دیگر، در موتوری روغن می‌ریختند.

فره‌د یکراست به‌سمت گوشه‌ای از انبار رفت که در آنجا ماشینی با چرخهای پهن و بزرگ مجهز به‌زنجیر قرار داشت و می‌شد آن را به‌جای چیزی مابین اتومبیل و لکوموتیو گرفت.

به‌کمك جون سطلهای بزرگی آب به روی مـــاشین پاشید و آن را شست. پس از آن، جون را به‌سمت گوشهٔ دیگری از انبار برد که در آنجا مخازن روغن و بنزین بود، و طـــرز عمل دستگاههای مختلف را به‌او یاد داد. سپس به‌نزدیك تراکتور بازگشتند، و فره‌د موتور آن‌را روشن کرد. در آغاز کار، صدای کار کردن موتور به‌صدای غـــرش رعد می‌مانست، ولی پس از آنکه موتور گرم شد فره‌د کم‌کم صدا را تعدیل کرد، و موتور با خورخوری ملایمتر به‌کار کردن ادامه داد.

آن‌گاه فره‌د به‌رفیقش گفت:

ـ نگاه کن، جون، این جرقهٔ آبی رنگی که از هریك از شیرهای سیلندر ـ وقتی من آنها را می‌چـــرخانم ـ بیرون می‌جهد نشانهٔ آن است که سیلندر خوب و منظم کار می‌کند، و این مسئله اهمیت زیادی دارد. حال برو و در بزرگ انبار را باز کن که می‌خواهیم برویم.

و ضمن گفتن این سخنان پشت رل تراکتور نشست، در حالی که در همان دم، جون لنگـــه‌های سنگین در انبار را هل می‌داد تـــا آن را باز کند.

چرخهای دندانه‌دار، خـــرخـــرکنان و خش‌خش‌کنان به‌چـــرخش درآمدند، و ماشین در حیاط شروع بـــه‌غلتیدن کـــرد. در پشت سر تراکتور، ماشین دروگر که با زنجیرهایی به‌آن وصل بود راه می‌آمد، و آن، ماشینی بود با قدرت سی اسب بخار، و شبیه به‌یك ماشین‌عظیم اصلاح سر سلمانیها. این ماشین دارای پنجاه کارد بود که پهلوی هم قرار داشتند و بی‌شباهت به‌دندانه‌های شانه نبودند، لیکن دندانه‌های

این شانه هرکدام نیم‌متر طول‌داشت، و در زیر هرکدام، داسی به همان اندازه وصل بود. در بالای این‌دستگاه شبیه به‌ماشین اصلاح، دستگاهی بود شامل انواع بازوها و نوعی صندوق.

فرهد گفت: این دستگاهی است که محصول درویده را بسته‌بندی می‌کند. من به‌مباشر گفتم‌که تو قبلا روی ماشین دروگر کار کرده‌ای، چون اگر این حرف را نمی‌زدم او کس دیگری را به‌عنوان وردست و کمك راننده به‌من می‌داد. بنابراین کمال سعی و دقت خود را به‌کار ببر تا از همین امشب طرز کار ماشین ما را یاد بگیری. فعلا بیا با من پشت تراکتور بنشین. ما نیم‌ساعتی راه در پیش داریم تا به‌مزرعه‌ای که باید درو بشود برسیم، و تو در ظرف این سی دقیقه باید طرز راه بردن تراکتور را بیاموزی.

جون به‌روی صندلی و به‌کنار فرهد پرید. او در آن وضع جای زیادی برای نشستن نداشت، با این حال، آن‌قدر هوش و حواسش را برای آموختن به‌کار انداخت و زحمت کشید که با وجود خنکی هوای صبحدم، عرق از پیشانیش می‌ریخت. چندان‌طول نکشید که راه بردن و روشن کردن موتور و منظم کردن درجهٔ گاز و تغییرات مختلف‌میزان سرعت، دیگر برای او رازی دربر نداشتند، و او چنان خوب به‌این ریزه‌کاریها وارد شده بود که وقتی تراکتور به‌مزرعهٔ آماده به‌درو رسید با دست اکنون آزمودهٔ رانندهٔ جوان چنان دوری زد (ویراژی داد) که هیچ ایرادی نمی‌شد به‌آن گرفت.

فرهد گفت: آفرین، عالی بود! ولی ما اکنون به‌قسمت دوم رسیده‌ایم. حال، ابتدا یك چرخ آزمایشی روی گندمهای درو شده و روی ساقه‌ها می‌زنیم تا ماشین دروگر را امتحان کنیم. آن وقت‌متوجه باش که اگر من یك‌بار داد زدم تو نیمه گاز بده، و اگر دو بار داد زدم تمام گاز بده.

فریادی در فضا طنین انداخت و چنان سر و صدا و همهمهٔ کر‌کننده‌ای از جیرجیر و خش‌خش آهن‌آلات برخاست که جون گمان کرد شیطان در پشت سرش به‌صدا درآمده است، و جون همچنان که تراکتور

را بر خط تعیین شده می‌راند بـه‌طرز کار ماشین دروگر نیـز نگاه می‌کرد. آن پنجاه کارد را می‌دید که با چه نظم و ترتیبی تکان می‌خوردند، و بر بالای آنها بازوهای بزرگ چنگک‌دار حرکات آمـد و رفت خود را آغاز می‌کردند.

فره‌د که روی صندوقی نشسته بود که ما از آن سخن گفتیم دایم به‌روغن‌دان ورمی‌رفت تـا حسن کار دستگاه چرخهـا و دنده‌هـا را تأمین کند.

وقتی معلوم شد که نتیجهٔ آزمایش رضایت‌بخش است کار شروع شد. جون می‌بایست تراکتور را در حاشیهٔ گندمهای ندرویده براند، و دستور یافت که تمام گاز بدهد. اندکی بعد، پسرك به‌چشم خود دید که از صندوق ماشین دروگر خوشه‌های درویده و بسته‌بندی شدهٔ گندم با سرعت هر ثانیه دو بسته بیرون می‌پرد. این خوشه‌ها خود به‌خود به‌کناری انداخته می‌شدند که در آن عمل درو صورت گرفته بود.

فره‌د ساعتش را از جیب بیرون کشید و گفت:

ــ الان درست ساعت شش است و کـار به‌خوبی پیش می‌رود. تا ساعت هفت غروب چند جریبی درو خواهیم کرد.

آنگاه یك روز طولانی کار برای جون شروع شد. دم به‌دم بیشتر با کار راندن تراکـتور آشنا می‌شد. اکنون می‌تـوانست آن را دقیقا روی خطی که برایش تعیین می‌شد نگاه دارد. از این‌کار بدش نیامده بود، با این حال پس از شش ساعت کار بی‌وقفه، وقتی فره‌د فرمان «ایست!» داد بسیار خوشحال شد. دو جوان از ماشینها به‌زیر آمدند و به‌صرف ناهار که مرکب از گوشت کنسرو و نان و چای سرد بود پرداختند.

ولی اگر جون تصور کرده بود که‌لحظه‌ای استراحت خواهد داشت در اشتباه بود. فره‌د ضمن غذا خوردن نیز او را به‌دور ماشین دروگر گردانید و طرز کار آن ماشین را به‌تفصیل برای او شرح داد و گفت:

ــ خوشبختانه ما امروز نه در کار تراکتور دردسری داشتیم و نه در کار ماشین دروگر، ولی تو باید به‌ریزه‌کاریهای ساخت و عمل آنها

وارد بشوی تا در صورت بروز عیب و علتی بتوانی از عهدهٔ رفع مشکل برآیی.

جون به‌دقت به‌حرفهای او گوش می‌داد و به‌دقت نگاه می‌کرد.

وقتی ناهار صرف شد کار دوباره آغاز گردید. این بار فره‌د خود پشت تراکتور نشست و جون را پشت ماشین درو گذاشت. آن دو ماشین بزرگ بی‌وقفه بر اقیانوس خوشه‌های گندم عبور می‌کردند و در پشت سر خود زمین لخت بر جای می‌نهادند.

وقتی دو جوان به‌هنگام غروب به‌ساختمان مزرعه بازگشتند پهنه‌ای به‌مساحت ۲۵ هکتار درو کرده بودند. جون از فرط خستگی از پا درآمده بود، و به‌هنگامی که می‌رفت بخوابد نفس نفس می‌زد. لیکن در آن هنگام که می‌خواست لباس کار را از تن به‌در آورد تلگرافی را که به‌عنوان او رسیده بود به‌دستش دادند. تلگراف از طرف روزنامهٔ «نیویورك هرالد» بود که ضمن آن از او خواسته شده بود گزارشی دربارهٔ دستگیری آن «راهزن» دست نایافتنی، یعنی بیل اسمیث برای درج در روزنامه تنظیم کند.

جون وقتی تلگراف‌را خواند یك بار دیگر از قدرت و نفوذ سلطان روزنامه‌نگاری به‌حیرت‌افتاد. به‌شیکاگو که‌رسیده‌بود کارت مختصری برای مادرش نوشته و در آن فقط به‌او خبر داده بود که حالش خوب است و دارد به‌سفر خود به‌سمت باختر دور ادامه می‌دهد. گمان کرده بود که دیگر از دنیا بریده، در مرغزاران منزوی شده و در پهنهٔ بی‌کران دشتها و کشتزارها گم گشته است، و با این حال، سلطان روزنامه‌نگاری توانسته بود رد پایش را پیدا کند و از او گزارشی برای روزنامه‌اش بخواهد.

گزارش خواسته شده فی‌المجلس تنظیم شد. در آن دم که فره‌د ماشینها را روغن‌کاری می‌کرد و برای کار فردا آماده می‌نمود جون پشت میزی نشست و به‌نوشتن پرداخت. ولی می‌بایست گزارش را فرستاد.

برای حل این مشکل، فره‌د به‌او گفت: برویم مباشر را ببینیم.

هر دو جوان به‌دفتر کار آقای کلارك، که در آن ساعت دیروقت شب هنوز کار می‌کرد، وارد شدند. فره‌د هاریسون که آقای مباشر را خوب می‌شناخت رشتهٔ سخن را به‌دست گرفت و همین که اسم جون ورکمن را برد مباشر سخن او را قطع کرد و گفت:

ـ بر شیطان لعنت! خوب شد ماجرا یادم آمد! پنج ساعت پیش یك درخواست تلگرافی آمد دایر بر اینکه: «قبل از هر کار گزارشی را تا میزان ۱۶۰۰ کلمه تلگرافی به نیویورك مخابره کنید.» حال گزارش حاضر است؟

جون در حالی که گزارش نوشتهٔ خود را به‌طرف آقای کلارك پیش می‌برد جواب داد: بلی آقا، بفرمایید!

آقای کلارك کارمند جوانی را احضار کرد و دستنوشته را به‌او داد و گفت:

ـ این نوشته را فوراً و قبل از هر پیام دیگری مخابره کنید!

کارمند بیرون رفت، و جون از پشت شیشه او را دید که‌در پشت دستگاه تلگراف مرس مستقر شد.

آن‌گاه آقای کلارك رو به‌فره‌د کرد و لبخندزنان گفت:

ـ آقای‌هاریسون، شما آدمهای زبدهٔ سرشناسی پیش ما می‌آورید. یك خبرنگار روزنامهٔ «نیویورك هرالد» در مزرعهٔ ما! آن‌طور که می‌بینم این مکانیسین ساده باید روزنامه‌نگار واردی باشد...

ده دقیقهٔ بعد، کارمند تلگرافچی برگشت و دستنوشته را پس آورد. تلگراف با سرعت «۶۰ سیلاب» در هر دقیقه مخابره شده بود.

آقای کلارك پرسید: گزارش جالبی بود، این‌طور نیست؟

تلگرافچی سری تکان داد و در حالی که بیرون می‌رفت جواب داد:

ـ چه عرض کنم، آقا. من که آن را نخواندم.

جون پرسید: این حرف یعنی چه؟ می‌گوید من گزارش را نخوانده‌ام، و با این وصف، آن را کلمه به‌کلمه مخابره کرده است!

آقای کلارك در توضیح مطلب گفت: تلگراف کردن چیزی است و خواندن آن چیزی دیگر. این مرد یکی از تلگرافچی‌های بی‌نظیر است.

از فرط کارکردن در ادارهٔ پست و تلگراف بیمار شده بــود و او را به‌اینجا فرستاده‌اند تا دورهٔ نقاهتش‌را بگذراند. درست‌مثل ماشین کار می‌کند، یعنی به‌کلمات نوشته نگاه می‌کند و آنها را مخابره می‌کند، بی‌آنکه دربند فهمیدن معنی آنها باشد. این امر ممکن است شما را متعجب کند ولی آدمهای این جوری برای ما قیمتی هستند.

پس از این گفتگو، جون و فره‌د از نزد مباشر بیرون آمدند و در آن شب خنك ماه اوت به‌خوابگاه خود در انبار علوفه رفتند.

جون به فره‌د هــاریسون گفت: به‌عقیدهٔ من ایــن تلگرافچی آدم نیست بلکه ماشین است. من، برعکس، وقتی کار می‌کنم دلم‌می‌خواهد که بدانم چه‌کار دارم می‌کنم.

ــ این دیگر تجمل و تشریفــات است، دوست عزیز. آنچه مــا در ایالات متحدهٔ امریکا خواهانیم پیش‌از هر چیز سرعت‌در کار است...

لیکن با وجود قاطعیتی که فره‌د در ادای این کلمات به‌کار برده بود جون با خود عهد کرد که در تمام مدت عمرش خواهد کوشید تا رموز کار خود را خوب درك بکند.

چهار هفته پس از آن روز نیز به‌کار درو گذشت. جون اکنون می‌توانست روی هر دو ماشین کار بکند. او روزهای یکشنبهٔ خود را صرف مطالعهٔ دقیق و عمیق در جزئیات ساخت و کار آنها می‌کرد، و فره‌د هم، از آنجا که نه‌تنها در آینده مهندس می‌شد بلکه از آن نظر که اکنون نیز مکانیسین قابلی بود به او کمك می‌کرد.

و چون با همکاری یکدیگر موفق می‌شدند روزانه ۲۵ هکتار درو کنند آقای کلارك بــه‌ایشان وعــده داد برای هــر هکتار ۵۰ «سنت» دستمزد بپردازد. با این حساب، آن دو در هفته ۷۵ دلار می‌گرفتند که بین خود تقسیم می‌کردند.

هرچند این‌نوع کار برای‌سلامت و صحت‌مزاج جون مساعد بود، زمان کم‌کم به‌نظرش طولانی آمد. او دلش می‌خواست در چیزهــای دیگری غیر از ماشین‌آلات کشاورزی مطالعه کند. این بود کــه وقتی فره‌د اعلام کرد به‌زودی به‌کار کشت‌خواهند پرداخت‌اظهار خوشحالی

کـــرد.

آن گاه جون طرز کار خیشهای مکانیکی‌را آموخت. این خیشها ده تیغهٔ آهنی دارند که زمین را می‌شکافند و زیر و رو می‌کنند، و پشت سر خود ده شیار با خطوط مستقیم باقی می‌گذارند. پس از آن، بـــا کار رنده‌ها آشنا شد که کلوخها را خـــرد می‌کنند و زمین را هموار می‌سازند. و سرانجام از کار دستگاه بذرپاش سردرآورد که دانه‌های طلایی‌رنگ گندم از آن می‌ریزند و زمین را به‌صورت مزرعهٔ کشت شده درمی‌آورند.

جون در حمل و نقل خـــوشه‌های درو شده به‌پای خرمن‌کـــوبهای مکانیکی نیز کمك کرد. این دستگاهها دانه‌های گندم را از کاه جـــدا می‌کنند، گندم را در چاله‌های زیرزمینی یا در سیلوها می‌گذارند و کاه را نیز در انبارهای علـــوفه می‌ریزنـــد تا از آن بـــا فشاریهـــای هیدرولیك بسته‌های فشرده به‌اندازهٔ یك‌دهم حجم‌طبیعیشان بسازند... و تمام تابستان و پاییز به‌این کارهای متنوع گذشت.

فره‌د به‌دانشگاه که در آنجا تحصیل می‌کرد بازگشته بود، و جون از هنگام عزیمت رفیقش و در برخورد با متوقف شدن کارها براثر فرارسیدن فصل زمستان، احساس کسالت مبهمی می‌کـــرد کـــه روز به‌روز شدیدتر می‌شد.

او بسیار جاه‌طلب‌تر از این بود تا به‌آینده‌ای که ماندن در مزرعه به‌او وعده می‌داد دل خوش کند. در آینده می‌توانست ناظـــر و حتی مباشر ملك هم بشود، ولی او خـــواهان چیز دیگری بـــود. آرمان او برای آینده این بود که کسی مثل آقای بنه‌ت بشود، مردی که با دلار-هایش قدرتمند بود و سرنوشت صلح و جنگ را در ید قدرت خـــود داشت.

با این طرز تفکر، به‌خود وعده می‌داد کـــه در نخستین فـــرصت مساعد، مزرعهٔ اسپرینگفیلد را ترك گوید و به‌سفر خود ادامه دهد.

فصل هیجدهم

فصل بهار باز آمده بود. مرغزار خویشتن‌را با زیورهای زمردین آراسته و بارانهای تازه گلهای رنگارنگ در میان علفها رویانده بود. لیکن آقای هامله‌ی، مالك مزرعه، به‌این زیبایی‌های طبیعت به‌چشمی شاعرانه نمی‌نگریست.

نامبرده روزی به‌مباشرش گفت: کلارك، اکنون وقت آن است که ما نخستین بخش بهارهٔ کالای خود را که عبارت از ۶۰۰ رأس گاو است به‌شیکاگو بفرستیم. من گمان می‌کنم که برای همراهی و ادارهٔ این گله تا ایستگاه اسپرینگس‌هیل دوازده جوان «کاوبوی»لازم باشد.

آقای کلارك در جواب فقط گفت: بسیار خوب![1]

جون ورکمن برحسب اتفاق این گفتگو را شنید، و این درست مقارن با زمانی بود که می‌خواست تصمیم خود را دایر به‌رفتن از آنجا اعلام کند. به‌فکرش رسید که بهتر است برای سفر در مسیر مرغزار همراه این کاروان باشد. با این فکر به‌دفتر آقای کلارك درآمد، و پس از آنکه منظور خود دایر به‌ترك مزرعه را با وی در میان نهاد از او خواهش کرد اجازه بدهد که به‌همراه گلهٔ گاوان تا شیکاگو برود.

۱. این عبارت «بسیار خوب» در متن فرانسه هم به زبان انگلیسی و به صورت all right آمده است. (مترجم)

کلارك گفت: من متأسفم از اینکه‌شما می‌خواهید از اینجا بروید. شما مکانیسین عـالیقدری هستید و می‌توانستید در دستگاه مـا پول زیادی به‌دست بیاورید. ولی بالاخره، آدم ناچار است چیزی را که نمی‌تواند از وقوع آن جلوگیری کند بپذیرد، و من فردا صبح حساب شما را تصفیه خواهم کرد. و اما بـرای همراهی با گلهٔ گـاوان در مسافت ۱۵۰ «مایل» از میان مرغزار، شما می‌دانید که برای این کار آدم باید تجربهٔ زیادی در مورد اسبان و چهارپایان داشته باشد.

جون گفت: این مهم نیست، آقای کلارك. من معتقدم که اگر شما مرا در این کار آزمایش کنید پشیمان نخواهید شد.

آقای کلارك یك دقیقه به‌فکـر فرو رفت، و سپس در حـالی که تصمیمش را گرفته بود گفت:

ــ بسیار خوب، آقای ورکمن، هرطور میل شماست، ولی از حالا به‌شما بگویم که اگر با حادثه‌ای یا خطری مواجه شدید مسئولیت آن با خودتان است. بروید پیش آقای جی‌ویلیامز[2] و از قـول من به‌او بگویید که چون می‌خواهید همراه گله بروید اسب‌خوبی به‌شما بدهد. حرکت قرار است پس فردا صبح صورت بگیرد.

یك ساعت بعد، جون پیش آقای جی ویلیامز رئیس گاوچرانان (کاوبوی‌ها) مزرعه، که مردی ورزیده و قرص و قـایم بود و چهل سالی از سنش می‌گذشت، ایستاده بود. جی ویلیامز به‌او گفت:

ــ از این قرار، آقای ورکمن، شما می‌خواهید همراه مـا بیایید. من شما را سر ماشینها دیدم و به‌نظرم می‌آمد که از آن کار سررشته دارید، ولی آسان می‌شود شرط بست که شما بر پشت اسب بیش از یك دقیقه دوام نخواهید آورد.

ــ من آمده‌ام که امتحانم کنید.

آقای ویلیامز به‌لحنی تند و خشن گفت: بسیار خوب، ببینیم!

سوت کوتاهی کشید و تقریباً در همان دم اسبی چهار نعل از راه رسید. این اسب حیوانی بود میانه بالا وباریك اندام و چموش. بر

2. Jay Williams

پشتش از آن زینهای معمولی کاوبویی، و لگامش نیز مرکب بود از یك دهنه که دسته جلو از آن آویخته بود. حیوان بی‌حــرکت در کنار جی ویلیامز ایستاد.

این یك به‌جون گفت: بفرمایید، آقای ورکمن، حال نشان بدهید که چند مرده حلاجید! دیگر با خودتان است که روی زین می‌مانید یا بر زمین می‌افتید.

جون هرگز سوار اسب نشده بود، ولی اغلب اوقات سوارکاران را تماشا کرده بود. به‌حیوان نزدیك شد، دست نوازش به‌روی بینی و پوزهٔ او کشید، آهسته در گوشش حرفهایی زد و افسار آن را به‌دست گرفت. پس از آن، یك ثانیه نگذشت که پا در رکاب نهاد و بر خانهٔ زین نشست.

پسرك بلافاصله دریافت کــه زین اسب، صندلی کــاملا راحتی نیست. حیوان چندین بار جفتك انداخت و جستنهایی حاکی از لجام گسیختگی کرد تا خود را از چنگ این سوار ناشناس برهاند، و سپس از میان مرغزاران چهار نعل تاخت.

جون همه‌اش در این تلاش بود که تعادل خود را حفظ کند، چون می‌خواست هرطور شده پس فردا صبح با گلهٔ گاوان برود. این بود که همهٔ هوش و حواس و مهارت خود را متمرکز کرد تا با همهٔ لگدپرانیها و جست و خیزهای مرکبش خود را به‌روی زین نگاه دارد، و خوشبختانه پیروزمند به‌سمت جی ویلیامز بازگشت.

این یك، در تمام آن مــدت، ضمن اینکه پکهای بلــندی به‌پیپ کوتاه خود می‌زد، آرام آرام آن صحنه را تماشا کرده و نظرش نسبت به‌جون مساعد شده بود. به‌عقیدهٔ این «کاوبوی» میانسال، سوارکاری هنری نبود که انسان بایستی بیاموزد، بلکه موهبتی ذاتی بود. تقریباً به مدت یك ساعت بی‌آنکه از جای خود تکان بخورد پیپش را کشید تا جون برگشت.

وقتی جون رسید و از اسب فرود آمد ویلیامز گفت:

ـ بسیار خوب[3]، شما همراه گله بیایید. پس فردا، یك ساعت مانده به طلوع خورشید در همین جا حاضر باشید.

فردای آن روز، بعد از ظهر، جون پیش آقای کلارك رفت و مباشر لبخندزنان او را پذیرفت و گفت:

ـ آقای ورکمن، شما در مزرعهٔ ما ۵۸۶ دلار و ۱۵ «سنت» کار کرده‌اید. دستگیری بیل‌اسمیث نیز برای شما و برای آقای فرد هاریسون ۲۰۰۰ دلار جایزه آورده است که سهم شما از آن مبلغ ۱۰۰۰ دلار است. علاوه بر این، چون پول سرقت شده را بازیافته و آن‌را عیناً برگشت‌داده‌اید ۱۰٪آن به‌شما دو نفر تعلق‌می‌گیرد که‌از آن بابت نیز سهم شما هزار دلار می‌شود. و بالاخره، روزنامهٔ «نیویورك هرالد» هم از بابت حق‌الزحمهٔ گزارشی که برایش نوشتید مبلغ ۵۰ دلار به‌وسیلهٔ من برای شما حواله کرده است. بنابراین اینك چکی به‌مبلغ ۲۶۳۶ دلار و ۱۵ «سنت» عهدهٔ «فرست ناشنل سه‌ی‌وینگ‌ـ بانك»[4] شیکاگو.

این مبلغ بسیار بیش از آن بود که جون ورکمن انتظار داشت. از آقای کلارك تشکر کرد و چك را در جیب شلوارش گذاشت. آن‌گاه، آقای مباشر به‌او گفت:

ـ آقای ورکمن، اگر فضولی نباشد می‌خواهم نصیحتی به‌شما بکنم؛ خوب است مواظب چکتان باشید و آن را در جای مطمئنی بگذارید. این پول است نه یك تکه کاغذ... اگر شما آن را گم بکنید چون چك در وجه حامل است پول به‌کسی تعلق خواهد گرفت که آن را پیدا خواهد کرد.

جون سرخ شد. آن کیف بغلی یادگار مرحوم چارلی بکرز را که همیشه مانند یك حرز ضد چشم زخم با خود داشت بیرون آورد و چك را به‌دقت در درون آن گذاشت. سپس دست محکمی به‌آقای کلارك داد و خداحافظی کرد.

---

۳. در اینجاهم عبارت «بسیار خوب» درمتن‌فرانسه‌به‌انگلیسی‌آمده‌است. (مترجم)

4. First National Sawing Bank

دوران اقامت در مزرعهٔ اسپرینگفیلد به‌پایان رسیده بود و فردا به‌طرف شیکاگو حرکت می‌کرد...

از مزرعهٔ اسپرینگفیلد تا ایستگاه اسپرینگس‌هیل ۱۵۰ «مایل» بود، و جی ویلیامز می‌خواست این فاصله را در مدت یك هفته طی کند. از این قرار، روزانه ۲۱ «مایل» طی می‌شد، یعنی فاصلهٔ هر منزل از منزل بعدی ۲۱ «مایل» بود. در این فاصله، گاوها که نیمه‌وحشی بودند می‌توانستند بدوند و بچرند بی‌آنکه از وزنشان کاسته شود یا تغییری در کیفیتشان روی بدهد.

جون سر وقت در میعادگاه «کاوبوی»ها حاضر شد. جی ویلیامز به‌لباس او، برای هماهنگ کردن آن با لباس کاوبویی، ور رفت. به‌روی زنگالهایش که با بندهای محکمی به‌کفشهایش وصل بود یك جفت چکمهٔ چرمی محکم پوشانید که از بیرون به‌روکشی از پوست گوسفند پشم بلند مجهز بود. سپس وادار شد که یك‌جفت مهمیز هم به‌چکمه‌هایش ببندد. جی ویلیامز کراوات قرمزی هم به‌دور گردنش بست، یك کلاه نمدی لبه بلند نیز بر سرش گذاشت و شلاقی تسمه بلند هم به‌دستش داد.

با این تجهیزات، جون تبدیل به‌یك «کاوبوی» کامل عیار شد.

نیم‌ساعت بعد، کاروان به‌راه افتاد. جی ویلیامز در رأس کاروان بود و جون‌ورکمن در کنار او می‌راند. ده «کاوبوی» نیز آن گلهٔ عظیم را همراهی می‌کردند.

در پنج روز اول سفر هیچ حادثه‌ای روی نداد. لیکن در روز ششم، طرفهای عصر، هوا خیلی گرم و مخصوصاً بسیار مرطوب، یعنی به‌اصطلاح شرجی شد. هنوز تا ایستگاه اسپرینگس‌هیل دو روز راه داشتند.

به‌هنگام استراحت، جون در نزدیکی آتشی نیمه خاموش دراز کشیده بود. خویشتن را به‌لحافی پشمی پیچیده و به‌خواب عمیقی فرو رفته بود که ناگاه جی ویلیامز وی را به‌سختی تکان داد و بر سرش داد زد:

ــ خطر، پسرجان، خطر! در هوا چیزی هست‌که باید بیدار ماند.

جون از جا پرید و همهٔ «کاوبوی»های دیگر نیز چنین کردند.

آسمان کم‌کم از ابرهای غلیظی پوشیده شده بود. بادی نمناک بر مرغزار می‌وزید و علفهای آن در پرتو ضعیف نور ماه و از ورای توده‌های مه و ابر دیده‌می‌شد که‌مانند امواج‌اقیانوس در تلاطم‌بودند. اسبها حلقه‌وار می‌دویدند، و البته فقط تا حدی که طناب بسته به‌پایشان امکان می‌داد. هوا را استنشاق می‌کردند و از ترس شیهه می‌کشیدند. گاوها که تا به‌آن دم آرام می‌چریدند به‌هم تنه می‌زدند و با صدای خفه‌ای می‌نالیدند.

جی ویلیامز به‌هر سو نگریست، بر اسب خود پرید و فرمان داد:

ــ بچه‌ها، سوار شوید!

فرمان او تا دوردست، در مرغزار انعکاس یافت. یك ثانیهٔ بعد، جون نیز سوار بر اسب خود، در کنار او راه می‌رفت.

از قضا درست وقتش بود. در آن دم توفان با غرشی مهیب آغاز یافت. برقها آسمان را خط خط می‌کردند و هوا به‌صورتی درآمد که گویی سیل آتش از آسمان به‌زمین جاری بود. رعد بی‌وقفه می‌غرید. هیچ مکثی در این همه سر و صدا و در این همه نور پاشی روی نمی‌داد، و دامها بیش از پیش وحشت می‌کردند.

ناگهان برقی بس درخشنده‌تر زد و بلافاصله رعد با صدایی بسیار هولناك غرید. شعله‌ای زرد رنگ از روی سر «کاوبوی»ها رد شد، صاعقه بر گله افتاد و ده دوازده رأس از مالها را کشت، و زخمی کرد. آن‌گاه وحشتی دیوانه‌وار به‌گاوها دست داد. چندتایی از آنها که قویتر بودند با سرعتی سرسام‌آور پا به‌فرار گذاشتند و باقی گله را به‌دنبال خود کشیدند. زمین در زیر ضربات دو هزار سم آن حیوانهای افسار گسیخته از دور صدا می‌کرد. اسبهای جوانان «کاوبوی» به‌زحمت می‌توانستند در آن تاخت و تاز جنون‌آسا به‌پای گاوها برسند.

توفان با خشم و خروش بیداد می‌کرد. گاه گاه در پرتو برقی

تابناك، جون، جی‌ویلیامز را می‌دید که بر اسب خود خم‌شده بود و در کنار او چهار نعل می‌تاخت. «کاوبوی»ها گاهی صداهایی از خود درمی‌آوردند که گاوها با آن آشنا بودند، و این بدان منظور بود که آنها را آرام بکنند، ولی بی‌نتیجه بود.

جون با تمام زورش به‌قاچ زین چسبیده بود و می‌دانست که در معرض چه خطری قرار دارد: می‌دانست که هر سواری که بر زمین بیفتد فوراً در زیر دست و پای اسبان له و لورده شده است. علاوه بر این، در زمین مرغزار جا به‌جا سوراخهایی مربوط به‌لانهٔ موش‌کور بود که اجتناب از آنها در آن شب تاریك غیرممکن بود. خلاصه، راه نجاتی بجز ماندن بر خانهٔ زین وجود نداشت.

این تاخت و تاز هولناك از میان مرغزار یك ساعتی به‌درازا کشید. سپس گاوها کم‌کم خسته شدند و سرانجام از سرعت دویدن خود کاستند. در نتیجه، برای سواران امکان‌پذیر شد که با سرعت کمتری بتازند.

جی ویلیامز دستور داد گله را دوره کنند تا از گم شدن مالها جلوگیری کند و آنها را به‌مسیر خط آهن باز آورد. دو ساعت تمام «کاوبوی»ها زحمت کشیدند تا بر گله مسلط شوند، و شلاقهای بلندشان لاینقطع صدا می‌کرد.

توفان پایان گرفته و به‌صورت باران درآمده بود، ولی دیگر خطر به‌کلی رفع شده بود. کمی بعد، ابرها پراکنده شدند و پرتو مهتاب چمنزاران را روشن کرد.

جی ویلیامز با خرسندی نگاهی به‌دور و بر خویش انداخت، و در آن دم که رو به‌سوی جون برگردانده بود به‌او گفت:

ـ شما جوان بسیار با شهامتی هستید. خوشبختانه زیاد به‌ما خسارت وارد نیامد. من از این رمیدنهای ناشی از وحشت زیاد دیده‌ام که گله در چهار جهت اصلی پراکنده می‌شد و به‌زحمت می‌شد یك پنجم آن را نجات داد.

جون گفت: آقای ویلیامز، من مشاهده می‌کردم که شما همیشه

سعی داشتید در رأس گله و در جلو آن شاخهای تهدیدکننده بتازید. به‌چه دلیل چنین کاری می‌کردید؟

ــ به‌این دلیل که این تنها وسیلهٔ حفظ تسلط بر این حیوانهای وحشتزده است. آدم باید حالتی به‌خود بگیرد که انگار وحشت و خشم آنها را نیز رهبری می‌کند، و تنها از این‌طریق میسر است که همیشه «رئیس» بماند، و تنها چنان کسی است که دیر یا زود آنها را به‌زیر فرمان خود باز خواهد آورد. درواقع مردان سیاسی ما نیز با تودهٔ مردم بجز از این راه عمل نمی‌کنند. توده به‌هر سمت که برود سیاستمداران در رأس آن قرار می‌گیرند، و این بهترین راه است برای اینکه بعدأ وی را به‌اطاعت وادارند.

جون با تعجب به‌این درس سیاست در مرغزار گوش می‌داد. آخر گفت: من همیشه فکر می‌کردم که سیاست از طریق روزنامه‌ها اعمال می‌شود. آنچه الان شما به‌من گفتید برایم بسیار تازگی داشت.

جی ویلیامز با تأنی یك تکه از توتون مخصوص جویدن را برید: سپس چاقوی خود و کیسهٔ توتونش را در جیب گذاشت، و ضمن اینکه آن تکهٔ بریده را در دهان می‌گذاشت گفت:

ــ پسرم، تو اگر پهلوی من می‌ماندی‌مسلماً یکی‌از «کاوبوی»های درجهٔ اول می‌شدی، ولی من هرگز به‌تو توصیه نمی‌کنم که «کاوبوی» یعنی اسب دزد بشوی، زیرا اسب دزدی کار بسیار مشکلی است. مضافاً بر اینکه تو هر شغلی که در زندگی در پیش بگیری موفقی، و این امری مسلم است. ولی حتی‌الامکان سیاستمدار مشو، زیرا سیاستمداران باید از تمام اسب‌دزدان دنیا هم حقه‌بازتر باشند، در عین اینکه بسیار کمتر از ایشان به‌دار آویخته می‌شوند...

این درس نسبتاً سادهٔ اخلاق سیاسی در حالی داده می‌شد که معلم و شاگرد به‌تاخت به‌دنبال گلهٔ گاوهای آرام گرفته می‌دویدند. اکنون روز شده بود و خورشید در آسمانی صاف می‌درخشید. دیگر ایستگاه اسپرینگس‌هیل نزدیك بود.

بی‌آنکه حادثهٔ دیگری روی بدهد به‌زودی به‌آنجا رسیدند، و در آنجا کاری طولانی و پرزحمت برای «کاوبوی»ها شروع شد: می‌بایست هریك از گاوها را با کمند بگیرند و چشمانش را با یك کیسهٔ ضخیم ببندند. گاوها وقتی بدین ترتیب موقتاً از بینایی محروم می‌شدند بی‌آنکه مقاومتی از خود نشان بدهند هر کاری می‌شد با آنها کرد. آنها را به‌پای واگن‌های مخصوص می‌بردند و به‌وسیلهٔ پل دستی خمیده‌ای در آنها سوار می‌کردند. آنگاه شش نفر، که جون ورکمن نیز جزو ایشان بود، می‌بایست با حیوانها تا شیکاگو همراه باشند، و در مدت این حمل و نقل، وظیفهٔ علوفه دادن و آب دادن به‌آنها را به‌عهده بگیرند.

جون با جی‌ویلیامز خداحافظی کرد و دست محکمی به‌او داد. سپس به‌هنگامی که لکوموتیو سوت می‌زد و قطار به‌سمت سر و صدای شهرها به‌حرکت درمی‌آمد جوانان «کاوبوی» از میان پهنهٔ خلوت و وسیع مرغزار، تاخت‌کنان راه بازگشت به‌مزرعه را در پیش گرفتند.

جون به‌منظره‌هایی نگاه می‌کرد که قطار در پشت سر خود به‌جا می‌گذاشت. در یك واگن مخصوص علوفه و در نزدیکی مردی نشسته بود که نزدیك به‌شصت سالی از عمرش می‌گذشت. یك‌وقت سر به‌سوی او برگردانید و از وی پرسید:

ـ شما چند وقت است که به‌کار همراهی با گله اشتغال دارید؟

مرد لحظه‌ای فکر کرد و سپس جواب داد:

ـ اینك هیجده سال است که من در همین خط به‌این‌کار مشغولم. لیکن سابقاً گرچه کارم همین بود، ولی در کشتیهایی‌که بین انگلستان و دو قارهٔ امریکا رفت و آمد داشتند کار می‌کردم، و سی سال هم در آن خط بودم. تا یك روز که در نیویورك توقف کرده بودم یك عامل تجارتی مرا به‌خدمت همین شرکت آرمر که مرکز آن در شیکاگو است درآورد. این سفرها مرا گاه تا به‌کنار دریاچهٔ ساله[5] در ایالت اوتا[6]

---

5. Lac Salé
6. Utah

که سرزمین مورمونها[7] است می‌برند و گاه نیز تا به‌شهر سانفرانسیسکو. به هر حال، این شغل من شغل ناخوشایندی نیست.

جون با اندکی تعجب به‌چنین مردی نگریست که بیش از چهل سال بود همان کاری را می‌کرد که همیشه می‌کرد، بی‌آنکه هرگز خسته بشود. عمیقاً به‌فکر فرورفت و افکارش او را به‌این نتیجه رسانید که باید بر عشق و علاقهٔ خود به یاد گرفتن و به‌بسط و توسعهٔ مداوم هوش و درایتش بیفزاید.

در سحرگاه سومین روز مسافرت، قطار وارد ایستگاه کالاهای شیکاگو شد. درآنجا نیز با عمل سوزنبانان به‌روی‌خط آهن‌مخصوصی انتقال یافت، و ده دقیقهٔ بعد، به‌جلو ساختمان بزرگی رسید که نام شرکت معروف «آرمر اند کمپانی»[8] با حروف درشت طلایی بر سر در آن نوشته شده بود.

اینك قطار به‌مقصد رسیده بود و آخرین پردهٔ نمایش درام برای گله آغاز می‌یافت.

---

۷. Mormons پیروان یك طریقت مذهبی عیسوی و در حدود یك‌میلیون نفر. (مترجم)

8. Armour and Company

فصل نوزدهم

در تالار بـــزرگ« فرست ناشنل سه‌ی‌وینگ بانك» شیکاگو مردم در جلو گیشه‌ها به‌هم زور می‌آوردند، و از هر طرف بیا و برو عجیبی بود.

جون که براثر یك سال اقامت در مرغـــزاران عـــادت مواجهه با جمعیت را از دست داده بود شتاب کرد تا خـــود را از این فشارها و تنه‌زنیها بیرون بکشد. تازه پولش را بـــه‌صورت دو اسکناس هـــزار دلاری و شش اسکناس صد دلاری وصول کرده بود، و چون کسانی‌که از پشت سر او می‌آمدند به‌او زور می‌آوردند به‌زحمت مجال یافته‌بود که پولش را در جایی‌مطمئن، یعنی در جیب‌داخلی کمربندش بگذارد.

باری، به‌سرعت به‌طرف در شیشه‌ای خروجی به‌راه افتـــاد و از پلکان بزرگ سرسرا پایین رفت.

در آن دم که تکمه‌های کتش را محکم انداخته و به پیاده‌رو رسیده بود جوانکی خوش لباس به‌او تنه زد، لیکن بلافـــاصله دست به‌کلاهش برد و در عذرخواهی از این پیشامد گفت:

ــ ببخشید آقا، اگر تنه‌ام به‌شما خورد عمدی نبود. خود مرا هم جمعیت هل داد. من هم الان از بانك پول وصول کـــردم، و حال کـــه می‌خواستم مطمئن‌بشوم و ببینم کیف پولم در جیبم هست آرنجم به‌شما خورد. اجازه بدهید خـــودم را معرفی کنم. اسم من جـــانستون است،

ویلیام جانستون[1]، اهل فریسکو[2]. شاید یادتان باشد که من همین الان در جلو گیشهٔ بانك پشت سر شما بودم. دیدم که شما هم پول دریافت کردید،و به‌شما هشدار می‌دهم‌که در شیکاگو جیب‌بر خیلی‌زیاد است.

این کلمات در جون ورکمن تأثیری ناخوشایند بخشید، ولی چون کسی که این حرفها را می‌زد جوانی بود خوش لباس و گشاده‌رو، و به‌نظر می‌آمد که مانند خود او پروای پولش را دارد خاطر جمع شد و در جواب گفت:

ــ حق با شماست، فقط خیال می‌کنم که آدم اگر هوای خودش را داشته باشد اتفاقی نخواهد افتاد.

هردو در وسط کوچه و در چند قــدمی بانك بودند. آن‌گاه جوان گفت:

ــ من گمان می‌کنم که شما در شیکاگو غریب باشید، بلی؟

ــ البته. این اول بار است که به‌اینجا می‌آیم. دلم هم می‌خواهد این شهر را بشناسم، چون هیچ‌وقت از نیویورك خارج نشده بودم.

ــ بلی، از قضا شهری تماشایی است. مخصوصاً کشتارگاههای معروف ما و جاهای مخصوص بسته‌بندی[3] ما که واقعاً شگفت‌انگیزند. شما اگر مایل باشید می‌توانیم برویم و ناهار را باهم بخوریم و باز قدری گپ بزنیم. من در حال حاضر بیکارم، و فقط در پایان روز با پدرم که بانکدار است قرار ملاقات دارم. اجازه دارم از شما بپرسم که از کجا می‌آیید؟

ــ من از باختر می‌آیم، و در آنجا در مزرعه‌ای کار می‌کردم، ولی اصلا زادهٔ نیویورك هستم.

ــ ممکن است اسمتان را به‌من بگویید؟

ــ معذرت‌می‌خواهم از اینکه‌از همان ابتدا خودم‌را معرفی نکردم. اسم من جون‌ورکمن است.

ــ ورکمن؟... ورکمن؟...

و جوان مانند کسی کــه در حافظهٔ خــود به‌دنبال یادآوری چیزی

---

1. William Johnston   2. Fisco   3. Packing houses

می‌گردد ابرو درهم می‌کشید و فکر می‌کرد. به‌نظرش می‌آمد که در جایی اسم ورکمن را خوانده است، ولی در کجا؟ ناگهان به‌یادش آمد و پرسید:

ــ نکند شما همان جون‌ورکمن باشید کــه در مرغزاران یك دزد جوان، یك راهزن مغربی را دستگیر کرد؟

ــ بلی، درست است، خود من بودم کــه به‌اتفاق یکی از دوستانم بیل‌اسمیث دزد را پیدا کردم.

ــ عجب! واقعاً جالب است، آقای ورکمن. من مقالهٔ مربوط به‌این ماجرا را در روزنامهٔ «نیویورك هرالد» خواندم، و تا آنجا که به‌یاد دارم جایزه‌ای هم برای دستگیری آن دزد وعده داده بودند.

ــ راست است، و قسمتی از پولی کــه من الان از بانك گرفتم از بابت همان جایزه است.

ــ این پول دلچسبی است کــه اگر کسی بلد باشد آن را به‌کــار بیندازد می‌تواند میلیونر بشود. من کسانی را می‌شناسم که با پولی کمتر از این هم به‌شیکاگو آمده و در مدت کمی ثروتمند شده‌اند... راستی نظر شما دربارهٔ این رستوران ایتالیایی چیست؟ من با اینجا آشنا هستم و اغلب ناهارم را در اینجا می‌خورم. میل دارید به‌همین‌جا برویم؟ پس برویم تو...

جون‌ورکمن به‌دنبال آقای جــانستون به‌درون رفت، و کمی بعد، هردو روبه‌روی هم، پشت میزی در آن رستوران نشستند. بــا اینکه جون هرگز مشروب الکلی نخورده بــود آن جوان غــریب یك گیلاس شراب برایش ریخت و جام خــود را به‌افتخار دوستی تازه‌شان به‌جام جون زد.

قهرمان ما به‌این مسئله توجه نکرد کــه رستوران تقریباً خــالی است و ظاهراً بسیار کم مشتری دارد. با کمال دقت و علاقه به‌مطالبی که آشنای جدیدش دربارهٔ شهر شیکاگو می‌گفت گوش می‌داد.

ناگهان جانستون، در وسط گفتگو، کسی را کــه در کوچه عبور می‌کرد، از پشت شیشهٔ پنجره به‌رفیقش نشان داد و گفت:

ـ این آقا را که دارد می‌رود نگاه کنید. او آقای آستر[4]، یکی از ثروتمندترین مردان ایالات متحدهٔ امریکا است. او کسی است که با دست خالی[5] شروع کرده و الان از راه تجارت پیه خوک دارای تجارتخانهٔ عظیمی است. ضمناً از دوستان پدر من هم هست.

جون سر برگردانید و به‌بیرون نگاه کرد، ولی فقط پشت آن آقا را دید؛ لیکن همین چند ثانیه‌ای‌که او برای سر برگرداندن و خم‌شدن به‌طرف پنجره صرف کرد به‌آقای جانستون فرصت‌داد تا قدری داروی بی‌هوشی[6] در گیلاس شرابش بریزد. این دارو محتوای کپسولی است که در ترکیب آن تریاك نیز به‌کار رفته است و معمولا دزدها و جیب‌برهای شهرهای بزرگ از آن برای تسهیل دستبردهای خود استفاده می‌کنند.

وقتی جون دوباره سر به‌این سو برگردانید جانستون جام خود را برداشت، آن را بلند کرد و گفت:

ـ بنوشیم به‌آرزوی اینکه ما نیز مانند این آقای آستر ثروتمند، خوشبخت و کامیاب بشویم!

جون از این شعار خوشش آمد، جامش را برداشت و آن را به‌جام آقای جانستون زد.

جانستون چون دید که جون همهٔ محتوای گیلاسش را ننوشیده است به‌لحنی شادان به‌او گفت:

ـ باید تا آخرین قطره نوشید، والا آرزوی ما برآورده نخواهد شد. به‌سلامتی شما!

جون ورکمن از رفیقش تقلید کرد، جامش را به‌لب برد و آن را تا ته سر کشید. درواقع شراب به‌ذایقه‌اش قدری تلخ آمد، ولی چون هرگز مشروب نخورده بود و اطلاعاتی دربارهٔ کیفیت شراب نداشت

---

4. Astor

۵. در متن فرانسه به‌جای عبارت «با دست خالی» نوشته است: با جیبهای خالی.

۶. نام این دارو در متن فرانسه هم به انگلیسی آمده است: Knock-out-drop. (مترجم)

خیال کرد که طعم عادی آن همان است.
جانستون بلافاصله گیلاسهای خالی را پر کرد و غذا خوردن ادامه یافت.
در این اثنا، دارو کم‌کم در جون اثر می‌بخشید. حس می‌کرد که به‌شدت خوابش می‌آید، و هرچه هم با آن‌حالت مبارزه می‌کرد بی‌فایده بود. به‌زودی از حرف زدن افتاد و آخر خوابش برد و سرش به‌روی میز افتاد.
لبخندی حاکی از پیروزی لبان جوان ماجراجو را منقبض کرد. با ادب و نزاکت به‌روی جون خم شد و کیفش را از جیبش بیرون کشید و با خود گفت:
«خوب، این هم احمقی است مانند بسیاری از احمقهای دیگر. این ماجرا درس خوبی خواهد بود برای آینده‌اش، چون از این پس، دیگر حاضر نخواهد شد که جامش را به‌جام یك آدم غریبه بزنند.»
سپس، پیشخدمت رستوران را صدا زد، حساب ناهار خود را پرداخت و به‌او گفت:
ــ دوست من تاب تحمل شراب را نداشت و از پا افتاد. من چون باید تا یك ساعت دیگر پدرم را در جایی ملاقات کنم می‌روم و قدری دیرتر برمی‌گردم. این رفیق مرا بگذارید بخوابد تا خودش بیدار بشود. این هم ۵۰ «سنت» انعام شما.
پیشخدمت بسیار تشکر کرد، پالتو و عصا و کلاه جیب‌بر جوان را آورد و وقتی جوان از رستوران بیرون می‌رفت، تعظیم غرایی هم در برابر او کرد.
هوا تاریك شده بود که جون از خواب بیدار شد. با تعجب نگاهی به‌اطراف خویش انداخت، بی‌آنکه خوب تشخیص بدهد که در کجا است. سپس کم‌کم حواسش سر جا آمد و به‌یاد آورد که با یك جوان غریبه به‌این رستوران آمده بود.
حیرت‌زده از اینکه تنها است پیشخدمت را صدا زد و از او پرسید که رفیقش چه شده است. پیشخدمت جواب داد:

ــ آن آقا پول ناهار خودش را پرداخت و به من گفت که تا یك ساعت دیگر برخواهد گشت.

جون گفت: پس چطور من چیزی نشنیدم؟ یعنی من به‌خواب چنان عمیقی فرو رفته بودم که اصلا متوجه نشدم؟

ــ باید چنین باشد، آقا. دوست شما به‌من گفت که مزاحمتان نشوم.

پیشخدمت دور شد و جون به‌فکر فرو رفت. دوست جدیدش گفته بود که برخواهد گشت. آیا باید منتظرش بماند؟ این جوان خودش را به‌عنوان پسر یکی از بانکداران شیکاگو معرفی کرده بود... با یادآوری کلمهٔ «بانکدار» جون ناگهان به‌فکر پولش افتاد؛ فوراً دست به‌جیبش برد و دید که کیف پولش نیست. با التهابی تب‌آلود همهٔ جیبهایش را زیر و رو کرد، به‌زیر میز و به‌زیر صندلیها نگاه کرد و هیچ‌جا اثری از کیفش ندید. دوباره پیشخدمت را صدا زد و با شور و اضطراب از او پرسید:

ــ آیا رفیق من به‌شما نگفت که کیف بغلی مرا هم با خودش می‌برد؟

ــ نه، او از این بابت چیزی به‌من نگفت. مگر شما کیف پولتان را پیدا نمی‌کنید؟

ــ نه.

ــ در کیف شما زیاد پول بود؟

جون ورکمن شروع کرد به‌حساب کردن. او از بانك مبلغ ۲۶۵۳ دلار گرفته و ابتدا اسکناسها را در کیف بغلی‌اش گذاشته بود. لیکن پیش از بیرون آمدن از بانك، تغییر عقیده داده، آنها را از کیفش درآورده و در جیب کمربند چرمیش، بین پیراهن و جلیقه‌اش تپانده بود. دست به‌جیب کمربندش برد و با کمال خوشحالی مشاهده کرد که دو اسکناس هزار دلاری و پنج اسکناس صددلاری‌اش سالم و دست‌نخورده سر جای خودش است. اکنون به‌یاد آورد که در کیف پولش بجز ۱۳۰ دلار پولی نگذاشته بود.

پیشخدمت باز تکرار کرد: آیا در کیف شما زیاد پول بود؟

جون با آهی حاکی از تسکین خاطر گفت: فقط ۱۳۰ دلار بود.

ـ بر شیطان لعنت! همین‌هم خودش مبلغی‌است!... ولی بفرمایید ببینم، آیا شما این دوستتان را خوب می‌شناختید؟

ـ راستش نه. من بـــا او یك ساعت پیش از اینکه به‌اینجا بیایم، در حین خروج از بانك برخورد کردم.

ـ پس دخل شما را آورده‌اند[۷].

ـ دخل مرا آورده‌اند؟ این حرف یعنی چه؟

ـ ای‌آقا، شما هنوز ناشی هستید. آخر شما چگونه حاضر شده‌اید با یك ناشناس به‌رستوران بیایید و با او شراب بخورید؟ این پسرك رذل انعام خوبی هم به من داد که مزاحم شما نشوم تا خودتان بیدار شوید.

ـ منظور شما از پسرهٔ رذل کیست؟

ـ همین جوان که شما را برای ناهار به‌اینجا دعوت کرد.

ـ ولی او پسرك رذل نیست بلکه اسمش ویلیـــام جـــانستون، و پدرش یکی از بزرگترین بانکداران شیکاگو است.

پیشخدمت جواب داد: اوه! ای آقا! در شیکاگـــو همه ممکن است پدر بانکـــدار داشته باشند، چنان‌کـــه «راهـــزنان» باختر دور نیز همین‌طورند.

جون ورکمن از رستوران بیرون آمد، در حالی که از دست خودش پکر و عصبانی بود. آخر، او که در کـــوچه‌های نیویورك بار آمده و به‌انواع دوز و کلکها وارد بود چگـــونه به‌این شکل فـــریب خـــورده بود؟... ولی دیگر تأسف خوردن زائد بود و حال می‌بایست منزلـــی برای استراحت شبانـــه‌اش پیدا کند. فـــره‌د هـــاریسون نشانی یك پانسیون خانوادگی را به‌او داده بود، ولی آن نشانی هم با کیف‌پولش از بین رفته بود.

بنابراین بلاتکلیف در خیابانهای آن شهر بزرگ راه می‌رفت که

---

۷. در متن ترجمهٔ فرانسه به‌جای جملهٔ «دخل شما را آورده‌اند» نوشته است: «شما را پاك کرده‌اند». (مترجم)

ناگاه شنید کسی به‌اسم او را صدا می‌زند. سر برگردانید و پیرمردی را که از ایستگاه اسپرینگس‌هیل به بعد به‌همراه گله آمده و با خود او همسفر بود دید. به‌همراه پیرمرد آقایی بود موخرمایی که چهل سالی از سنش می‌گذشت و به‌نظر می‌آمدکه‌آدم‌قوی‌بنیه‌وزورمندی‌است.

پیرمرد در حالی که جون را به‌رفیقش نشان می‌داد گفت:

ـ این پسر جوانترین مامور همراهی گله بود که با ما آمد. جوان با شهامت و با احساسی است و حیف که می‌خواهد این کارش را ول بکند. ظاهراً به‌سرش زده است که به‌تجارت بپردازد. این برای شما جالب است، آقای ستورمن[8]. شما خوب است این پسر را با خودتان ببرید و جای خوبی برایش پیدا کنید. هیچ خوب نیست که او تنها در شیکاگو ول بگردد.

آقای ستورمن چند لحظه‌ای به‌جون نگاه کرد و گفت:

ـ من از این پسر خوشم آمد. او اگر دل به‌کارش بدهد می‌تواند واسطهٔ بازرگانی خوبی بشود. من حاضرم آزمایشش کنم.

جون‌ورکمن نگاهی از سر تا پا به‌مخاطبش کرد و در جواب گفت:

ـ من هم حاضرم شما را آزمایش کنم.

ـ به‌حق چیزهای نشنیده! چقدر از خودش مطمئن است که می‌خواهد مرا آزمایش کند. اگر دستهایش هم برای وفای به‌وعده‌ای که با زبانش می‌دهد به‌کار بیفتند برای خودش کسی خواهد شد.

جون در جواب گفت: ولی من هیچ وعده‌ای نمی‌دهم. من دو دقیقه بیشتر نیست که شما را می‌شناسم. شما جایی در نزد خودتان به‌من می‌دهید و من هم با کمال میل می‌پذیرم. همین والسلام!

جون درضمن‌صحبت به‌یادماجرای‌ناهار افتاده و بدگمان شده‌بود.

اگر آقای ستورمن از او ضامن خواسته بود جون حتماً پشت به‌او می‌کرد و پی کار خود می‌رفت، ولی چنین چیزی نشد. پس از مکثی کوتاه، مقاطعه‌کار سخن از سر گرفت و گفت:

ـ فردا صبح ساعت هفت، به‌شرکت «آرمر اند کمپانی»، در

8. Mr. Stuhrman

شمارهٔ ۱۱ بیایید و در آنجا مرا بخواهید. دیگر بقیه‌اش با خودم. شما تا به حال چه کارهایی کرده‌اید؟

ــ من سال گذشته در مزرعه‌ای مکانیسین بودم.

ــ بسیار خوب، این سابقه به‌دردتان خواهد خورد.

جون می‌دانست که بر طبق آداب و رسوم امریکایی اکنون وظیفه دارد این دو مرد را برای صرف نوشابه دعوت کند و چنین کرد.

دعوتش بی‌درنگ پذیرفته شد، و هر سه به‌یکی از آن کافه‌های واقع در آن نزدیکی وارد شدند.

در آنجا جون به‌زبان آورد که هنوز منزلی ندارد و نمی‌داند شب را در کجا بگذراند.

آقای ستورمن گفت: اشکال ندارد. من می‌توانم در منزل خودم اتاقی به‌شما کرایه بدهم. ولی برای این کار باید با زنم توافق پیدا کنید.

جون با کمال میل این پیشنهاد را پذیرفت. یك ساعت بعد، در منزل آقای ستورمن و در اتاقي كوچك ولی تمیز مستقر شده بود. زن میزبانش شرایط معقول و قابل قبولی برای مسکن و غذا عنوان کرده بود.

جون از این راه‌حل خوشحال بود، و به‌ویژه خوشحال از اینکه خودش و پولش را در امن و امان می‌دید، چون به‌هرحال حس می‌کرد که پولش نگرانیهایی برایش تولید کرده است. وقتی در نیویورك در بین بچه‌های از خودش فقیرتر بود، هیچ‌کس به‌این‌فکر نبود که چیزی از او بدزدد، ولی اکنون که پولی داشت می‌بایست دایم در تشویش و بدگمانی به‌سر ببرد.

و شب‌هنگام وقتی خوابیده بود خود را با همهٔ میلیونرهای جهان مقایسه می‌کرد و سلاطین صنعت فولاد و نفت و راه‌آهن، و از همه بزرگتر، گوردن بنه‌ت سلطان روزنامه‌نگاری را، که از همهٔ آنان نیرومندتر بود و بر آنان تسلط داشت در خواب و رؤیا می‌دید که از برابرش رژه می‌رفتند.

فصل بیستم

بدین‌گونه، چون شغلی در شرکت «آرمر اند کمپانی» پیدا کرده بود. آقای ستورمن از اینکه آن مکانیسین جوان را همراه خود به‌آن شرکت می‌برد می‌دانست چه می‌کند، چون در فصل گرما کارمندان فنی زیادی را برای کار ماشینهای سردخانه استخدام می‌کردند.

در مؤسسهٔ «آرمر» اتاقهای مخصوص سردخانه فراوان بود که در آنها صدها گاو و گوسفند ذبح شده در انتظار لحظه‌ای بودند تا با ماشینهای یخچال‌دار به‌همهٔ شهرهای بزرگ کشور فرستاده شوند.

جون چرخی ناچیز در دستگاه عظیم «آرمر اند کمپانی» بود. کارش عبارت از این بود که از یکی از ماشینهای بزرگ سردخانه مراقبت کند. این کار کار پرزحمتی نبود و تنها قدری حواس جمعی و مهارت می‌خواست.

پسرك در ظرف یك هفته کاملاً با طرز کار ماشین تحت مراقبت خود آشنا شد، به‌طوری که اکنون حتی از جلو در تالاری که ماشینش در آن نصب شده بود می‌توانست از صدای ماشین به‌خوبی تشخیص بدهد که سوپاپ کمپرسور بزرگ کار خود را به‌طور عادی انجام می‌دهد یا نه. همچنین از صدای «تلاق» یك پیستون می‌توانست دریابد که وضع جعبهٔ فتیله‌ها کم و بیش درست است یا نیست.

وقتی لازم می‌دانست آچارپیچ در دست به‌سراغ جعبه می‌رفت و

آن را میزان می‌کرد.

لیکن چون از این کار نیز مانند همراهی با گلهٔ گاوان خوشش نمی‌آمد. تکرار کردن مداوم یك سلسله حرکات برای انجام دادن یك کار ثابت هیچ چیز تازه‌ای به‌او نمی‌آموخت.

صبحها از دری که معمولا معبر همه بود وارد می‌شد و روی یك تکمهٔ کنترل که ثانیهٔ ورود او را روی ورقه‌ای ثبت می‌کرد فشار می‌داد، سپس به‌تالار ماشینها می‌رفت و به‌نوبهٔ خود کشیك مراقبت از ماشین را آغاز می‌کرد و هشت ساعت در آنجا می‌ماند. وقتی هم بیرون می‌آمد از همان راهی می‌رفت، که آمده بود، بی‌آنکه چیز دیگری ببیند.

شب هنگام، وقتی آقای ستورمن در خانه از کار خود، یعنی از بسته‌بندی قوطیهای کنسرو سخن می‌گفت چون گمان می‌کرد قصه‌هایی از یك دنیای دیگر می‌شنود، چون همهٔ آنها برای او تازگی داشت.

یك روز فرصتی پیش آمد که او به‌درون یکی از آن اتاقهای سردخانه وارد شود. در آنجا لوله‌هایی بود که مایع منجمدکننده را از میان اتاقهایی که در آنها به‌هر سمت روان بودند تا مسافتی به‌طول چندین کیلومتر می‌بردند. چند فقره تعمیرات در مفصل لوله‌ها لازم تشخیص داده شده بود، و چون ورکمن با چندین نفر از رفقای همکارش برای این امر تعیین شده بود.

مقادیر غیرقابل تصوری گوشت در آن اتاقها وجود داشت که می‌بایست همیشه در حرارتی برابر با یك درجهٔ سانتی‌گراد بالای صفر نگاهداری شود. صدها گرماسنج جیوه‌ای به‌دیوارها آویخته بود، و یك گرماسنج ثبت‌کننده نیز همیشه درجهٔ حرارت را به‌طریق الکتریکی به‌اتاق دفتر مدیریت اعلام می‌کرد.

وقتی چون کار خود را در اتاقهای سردخانه به‌پایان رسانید اکنون چنان به‌جزئیات کار آنها وارد بود که همه را از بر می‌دانست، لیکن چون وسیله‌ای در دسترس نداشت که از طریق آن بتواند به‌قسمتهای دیگر مؤسسه سرکشی بکند به‌فکرش رسید که از

آقای ستورمن بخواهد او را به‌طور ثابت به‌گروه تعمیرکاران ضمیمه کند.

آقای ستورمن به‌او جواب داد: نه جانم، این غیرممکن است، چون در این گروه بجز مکانیسین‌های‌کارآزموده کس‌دیگری‌را نمی‌پذیرند.

ــ عجب! مگر خود آن مکانیسین‌ها درکجا حرفۀخودرا آموخته‌اند؟

ــ در کارخانه‌هایی که این ماشینها را می‌سازند. وقتی شرکت «آرمر اند کمپانی» یکی از این دستگاههای پیچیده را خریداری می‌کند در عین حال، مردی را نیز که کاملاً آشنا به‌کار آن باشد استخدام می‌نماید، و چنین کس قهراً جزو گروه تعمیرکاران خواهد بود.

جون برای نخستین بار در عمرش فهمید که آموختن همه چیز بسیار مشکل‌تر از آن است که او پیش خود تصور کرده بود. اکنون پی می‌برد به‌اینکه وقتی آقای بنه‌ت به‌او اجازه داده بود تا در همۀ ماشین‌آلات تولید روزنامه‌اش دقیقاً و جزء به‌جزء مطالعه کند چه خدمت بزرگی به‌او کرده بود.

بنابراین در حالی که همچنان بر سر فکر خود پایدار مانده بود به‌سر کار خویش در نزد ماشینهای سردخانه بازگشت.

باری، برحسب اتفاق نفاقی بین کارمندان فنی شرکت به‌ظهور پیوست. بسیاری از مکانیسین‌ها به‌قدری با آقای مك‌کلور[1] سرمهندس شرکت ابراز عناد و خصومت کرده بودند که تصمیم گرفته شده بود به‌خدمتشان خاتمه داده شود. از قضا در آن روز، جون از ساعت ۸ شب تا ۴ صبح کشیك‌داشت. وقتی به‌کار نظارت خود شروع کرد هیاهو تازه داشت بالا می‌گرفت، و قیافۀ مکانیسین‌هایی که بایستی خدمت شرکت را ترك بکنند از بد چیزهایی خبر می‌داد. کاملاً حس می‌شد که این اشخاص مترصد فرصت مساعدی هستند تا رفقای‌دیگرشان‌را تحریك‌کنند و با دسیسه‌چینی آشوبی‌راه بیندازند.

جون بی‌آنکه در این ماجرا دخالتی داشته باشد مثل همیشه کار خود را انجام می‌داد. در عین حال، به‌حکم غریزه، گوش به‌زنگ هم

1. Mr. Mac Clure

بود، چون حس می‌کرد که اتفاقی خواهد افتاد. از قضا انتظارش زیاد به‌طول نیانجامید: چهار تن از مکانیسین‌ها با سرمهندس بر سر یك چیز جزئی دعوا راه انداختند و در گفتگو و جر و بحث خود با او چندان بی‌شرمی و جسارت از خود نشان دادند که آقای ملك‌کلور فوراً ایشان را از شرکت بیرون انداخت.

براثر این پیشامد، کار مکانیسین‌هایی که باقی مانده بودند دو برابر شد، و ناگهان جون ناگزیر شد به‌کار نظارت بر چهار ماشین به‌جای دو ماشین برسد، و در نتیجه، خدمت کشیکش تا ساعت هشت صبح ادامه پیدا کند.

لذا، جون، برای اینکه کمترین چیزی از نظرش دور نماند بر دقت و مراقبت خود دو چندان افزود. به‌رفت و آمد پیستونهای عظیم و تکان آلات ناقل حرکت ماشینها و دسته‌های چرخ، و مخصوصاً به‌طرز کار دستگاههای روغن‌پاش یا روغن‌دانها که ظرفهای بزرگ شیشه‌ای نهاده بر پایه‌های نیکلی براق بودند نگاه می‌کرد.

لوله‌های باریکی از جنس مس روغن را به‌قسمتهای مختلف ماشینها، که حرکت مداومشان ایجاب می‌کرد دایماً روغن‌مالی بشوند، می‌رسانید. این روغن می‌بایست به‌صافی و شفافی عسل تصفیه شده به‌چرخها برسد.

این حکم در مورد ماشینی هم که جون معمولا نظارت بر کار آن را به‌عهده داشت صادق بود. لیکن چندان نگذشت که او در کار ماشین مجاور ماشین خود چیزی غیرعادی مشاهده کرد. به‌ماشین نزدیك شد و از نزدیك به‌آن نگریست. سپس مضطرب و نگران به‌سمت ماشین خود برگشت... چه اتفاقی افتاده بود؟ همین ده دقیقهٔ پیش، خود او دستگاه روغن‌پاش یا روغن‌دان را از یك روغن کاملاً صاف و شفاف پر کرده بود، و اکنون، از پشت جدارهای شیشه‌ای به‌وضوح می‌دید که آن مایع تیره و کدر شده و ظاهر مشکوکی پیدا کرده است.

با یك جست خود را به‌روغن‌دان رسانید، درپوش آن را برداشت و یك تکه پارچهٔ سفید و نظیف را در آن فرو برد. روغن پارچه را

چرب کرد و در عین حال کثافتی سیاه‌رنگ و آلـوده به‌شن نیز روی پارچه باقی گذاشت.

این وضع به‌نظر جون غیرعـادی آمد، لذا بی‌آنکه حتی یك ثانیه تردید کند به‌طرف دفتر کار آقای ملك‌کلور دوید.

سرمهندس پشت میز کارش نشسته بود و در آن‌لحظه به‌گرماسنج ثبت‌کننده نگاه می‌کرد. تا چشمش به‌جون افتاد به‌سمت او برگشت، ابرو درهم کشید، بر سرش داد زد و گفت:

ـ چیه؟ تو هم آمده‌ای علم‌شنگه‌ای راه بیندازی و کاری بکنی که از اینجا بیرونت کنم؟ از آن لحظه که آخـرین آشوبگران را بیرون کرده‌ایم درجهٔ حرارت در اتاقهای سردخانه دو درجه بالا رفته است. آب نمك دیگر منظماً جریان ندارد و یا از جایی درمی‌رود...

جون سیل سخنان سرمهندس را قطع کرد و به‌آرامی گفت:

ـ ببینید، آقا، این منظره‌ای است کـه روغن موجود در روغن‌دانها به‌خود گرفته است. چنان که می‌بینید، این روغن، روغنی است کدر و سیاه، و آنکه این پارچه را آلوده کرده روی آن خرده‌های شن بر جای گذاشته است.

آقای ملك‌کلور درست مانند اینکه مـار نیشش زده باشد از جـا برجست، پارچه را از دست جون قاپید و بدون توجه به‌طعم تهوع‌آورش آن را به‌دهان برد. صدای قرچ قرچ پارچه در زیر دندانهای او به‌گوش می‌رسید. سپس، آقای ملك‌کلور که رنگش مثل رنگ مرده سفید شده بود پارچه را روی میز انداخت و داد زد:

ـ چه دسیسه‌چینی زشت و ناجوانمردانه‌ای! این راهزنان پیش‌از رفتنشان گـرد سنگ سمباده در روغـن‌دانها ریخته‌اند. وای اگـر دستگاهها سه ساعت در این شرایط به‌کار خود ادامه داده بودند چه می‌شد!...

و آقای ملك‌کلور ضمن گفتن این سخنان، سراسیمه به‌سمت اتاق ماشینها دوید و فرمان داد: ماشینها را متوقف کنید!

ده ثانیهٔ بعد، سکوتی سنگین بـر تالارها حکمفرما شده بـود و

صدای پای مکانیسین‌ها با انعکاسی عجیب در بین آن سکوت و آرامش غیرعادی می‌پیچید. آقای مك‌کلور از یك ماشین به‌ماشینی دیگر می‌رفت، و خود به‌عینه مشاهده کرد که همهٔ روغن‌دانها با گـرد سنگ سمباده آلوده شده‌اند. آنگاه جون را صدا زد و گفت:

ــ آقای ورکمن، مـن به‌شما اعتماد دارم. بیایید این کلید انبار روغن را بگیرید و بروید فوراً یك ظرف بزرگ روغن وازلین برای من بیاورید. ولی لطفاً عجله کنید. در انبار را هم دوبـاره ببندید و کلید را به‌خودم برگردانید.

وقتی جون با ظـرف روغن وازلین، کـه خیلی هم سنگین بـود، برگشت دید که آقای مك‌کلور و پنج مکانیسین باقیمانده، نگران و دستپاچه، در کنار روغن‌دانها ایستاده‌اند. ناچار شدند قطعات زیادی را با آچار باز کنند و لوله‌هـا و بیشتر چـرخها را تمیز کنند. همهٔ روغن‌دانها را خالی کردند و سپس آنها را بـه‌دقت با نفت شستشو دادند، تا اندك ذرهٔ گرد سنگی هم که در آنها مانده بود بیرون بیاید.

نیم ساعت صرف وقت لازم شد تا دستگاهها را دوباره سر جـای خود بگذارند و روغن‌دانها را با روغن تازه و تمیز پر کنند.

سرانجام، سرمهندس فرمان داد کـه دستگاهها را دوباره به‌کار بیندازند. به‌زودی سر و صدای ماشینها بار دیگر آن تالار بزرگ را پر کرد، سپس، در حالی کـه حس می‌شد بخار اثر خـود را بخشیده است آقای مك‌کلور به‌گرماسنجها نگاه کرد و با صدایی تقریباً حاکی از نومیدی داد زد:

ــ ای وای! چهار درجه بالای صفر! پنج درجه!... وای کـه چه بدبختی بزرگی! اگر میزان گرما به ۸ درجـه بالای صفر برسد تمام این گوشتها خراب شده است!

بیچاره می‌رفت و می‌آمد و بدون کت و با پیراهن آلوده به‌نفت و روغن با مکانیسین‌ها کار می‌کرد.

در ساعت ۶ صبح، پنج تا از آن ماشینها به‌طور عادی کار می‌کردند و در ساعت ۸ صبح هشت ماشین به‌وضع عادی بازگشته بودند.

ولی دیگر خطر رفع شده بود، زیرا از ساعت هشت و نیم به‌بعد، درجهٔ حرارت در اتاقهای سردخانه روی ۷ درجه ثابت ماند.

هر ساعت که می‌گذشت دو ماشین تازه به‌طور عادی به‌کار می‌افتادند، و وقتی زنگ ساعت ۱۲ ظهر نواخته شد درجهٔ حرارت آهسته آهسته شروع به‌پایین آمدن کرد.

در آن دم که مکانیسین‌ها نزدیك دستگاهها ایستاده و مترصد بودند که به‌محض شنیدن اندك دستوری از سرمهندس، عمل کنند. آقای مك‌کلور با پیراهن پاره و با ظرف روغن در دست، از دستگاهی به دستگاهی دیگر می‌دوید و عرق از پیشانیش جاری بود.

همگان خسته و فرسوده شده بودند. در ساعت ۶ غروب، وقتی مشاهده شد که وضع کاملا به‌حال عادی بازگشته است معلوم شد که جون ورکمن سی ساعت در سر کشیك خود مانده است.

وقتی آقای مك‌کلور از تالار ماشینها بیرون می‌رفت جون‌ورکمن را صدا زد، دست او را به‌گرمی فشرد و گفت:

ـ در حال حاضر نخستین کاری که لازم است بکنیم این است که بخوابیم. بعداً دربارهٔ این پیشامدی که شد سخن خواهیم گفت. ولی بدانید که دخالت شما در این ماجرا بی‌اجر نخواهد ماند.

فصل بیست و یکم

جون به‌دنبال آقای ملك‌کلور وارد دفتر کار مدیر فنی شرکت آرمر گردید. سرمهندس به‌مدیر فنی گفت:

ـ آقای گراهام[1]، اینك آن جون‌ورکمن که شما می‌خواستید از نزدیك بشناسید.

مدیر به‌دقت به‌جون نگریست و به‌او گفت:

ـ آقای ملك‌کلور وصف شما را برای من کرد و گفت که شما با هوشمندی و تیزبینی‌خود مانع‌از آن شدیدکه خسارت‌بزرگی به‌شرکت وارد آید. وظیفهٔ ما این است که به‌پاس این خدمت به‌شما پاداش بدهیم. لیکن ضمن اعطای‌مبلغی به‌عنوان پاداش، من شخصاً می‌خواهم بپرسم آیا به‌غیر از دریافت پول خواهش دیگری هم دارید؟

جون جواب داد: البته، جناب آقای مدیر، من مدتهاست که آرزومندم در همهٔ جزئیات امور شرکت آرمر مطالعه کنم.

آقای گراهام لحظه‌ای به‌فکر فرو رفت. پیش از آن، اغلب وقتها، رقبای شرکت آرمر اند کمپانی کوشیده بودند جاسوسانی از طرف خود برای پی بردن به‌رموز کار آن مؤسسهٔ بزرگ به‌آنجا وارد کنند. آیا این جوانك یکی از عمال ایشان نبود که مأمور شده بود به‌مطالعه در ریزه‌کاریهای امور آن شرکت بپردازد؟

1. Mr. Graham

در جواب گفت: جـوان، آنچه شما می‌خواهید برآوردنش بسیار سخت است. حالا نمی‌شود چیز دیگری بخواهید که پذیرفتن آن‌آسانتر باشد؟

جون سر تکـان داد و گفت: هیچ آرزوی دیگـری ندارم. من راه افتاده‌ام تا دنیا را بگردم و چیز بیاموزم.

آقای گراهام از این ادعا حیران مانده بود. با این حال گفت:

ـ قبول کنید که قبول درخواست شما فوق‌العاده سخت است و من گمان نمی‌کنم هیچ صنعت‌کار دیگری حاضر بشود اجازهٔ امری نظیر آنچه از من می‌خواهید به‌شما بدهد.

ـ ببخشید، ولی آقای بنه‌ت چنین اجازه‌ای به‌من داد.

مدیر فنی به‌لحنی سرد پرسید: آقای بنه‌ت که باشد؟

این بار نوبهٔ جون بود که متعجب بر جای بماند. در جواب گفت:

ـ چطور؟ یعنی به‌راستی شما آقای گوردن‌بنه‌ت صاحب روزنامهٔ «نیویورك هرالد»را نمی‌شناسید؟ او یکی‌از برجسته‌ترین‌شخصیتهای ایالات متحدهٔ امریکا است.

آقای گراهام سر به‌زیر انداخت، سپس آهسته سر بلند کـرد و گفت:

ـ پس شما ادعـا می‌کنید که آقای گـوردن بنه‌ت به‌شما اجـازهٔ بازدید از کلیهٔ قسمتهای مؤسسهٔ خود را داده است؟

جون جواب نداد، فقط کارت ویزیت سلطان روزنامه‌نگـاری را از جیبش درآورد و به‌دست آقای گراهام داد، و او کارت را گرفت و چنین خواند: «دستور اکید به‌همهٔ کارکنان مؤسسهٔ خودم تا هرگـونه اطلاعاتی را که جون ورکمن حامل این کارت می‌خـواهد بداند به‌او بدهند. جون‌ورکمن می‌تواند در سر ماشینها هم کار بکند.»

آقای گراهام چندین بار این متن را خواند و سپس پرسید:

ـ ممکن است این کارت را برای مدت یك روز پیش من به‌امانت بگذارید؟

ـ نه آقا، این کارت گرانبهاترین چیزی است کـه من دارم. از

وقتی که آقای بنه‌ت آن را به‌من داده است من به‌وسیلهٔ آن به‌راهی که دلم می‌خواست افتاده‌ام و دارم آن را طی می‌کنم.

ــ حالا بگویید ببینم، این راه شما را به‌کجا می‌رساند؟

ــ به‌آنجا که میلیونر بشوم.

این شعار زندگی جون ورکمن بود و حرفی گنده‌تر از دهانش. آقای گراهام و سرمهندس نگاهی باهم رد و بدل کردند، و مدیر فنی به‌سرمهندس گفت:

ــ آقای مك‌کلور، شما در میان مکانیسین‌های خود یك میلیونر آینده دارید.

سپس از جای برخاست و به‌گفته افزود: یك لحظه صبر کنید!

از دفتر کار خود بیرون رفت، و وقتی پس از چند دقیقهٔ دیگر برگشت به‌دو مخاطب خود اشاره کرد که به‌دنبالش بروند.

هر سه از راهرو درازی عبور کردند که در دو طرف آن درهای زیادی به‌روی دفاتر کار وسیعی باز می‌شد، و در آن اتاقها صدها کارمند شرکت به‌کار مشغول‌بودند. در انتهای‌راهرو به در دولنگه‌ای رسیدند که از درون به‌رویشان باز شد.

آقای گراهام آن دو را وارد تالار باشکوهی کرد که در آن پیرمردی موقر و بالا بلند، با موهای کاملا سفید از ته زده، و با نیمرخی شبیه به‌عقاب، در پشت میز بزرگی نشسته بود. در سمت چپش یك ردیف تلفن بود و در سمت راستش ستونی از پرونده.

مدیر فنی جون ورکمن را به‌پیرمرد نشان داد و گفت:

ــ جناب آقای آرمر، اینك آن جوانی که من چند لحظهٔ پیش دربارهٔ او با شما حرف می‌زدم، و این‌هم آن کارتی‌است که او به‌من نشان‌داد.

پیرمرد کارت را گرفت و سپس نامه‌ای را که در سمت راستش در یك کلاسور بود برداشت، و جون ورکمن آناً خط مشخص آقای گوردن بنه‌ت را روی آن نامه بازشناخت.

مقابله قانع‌کننده بود. آقای آرمر بی‌آنکه یك کلمه حرف بزند از کیف بغلی خود کارت ویزیتش را درآورد و همان سه خطی را که

آقای گوردن بنه‌ت روی کارت خود برای جون نوشته بود کلمه به‌کلمه رونویس کرد. سپس مرکب نوشته را طبق معمول با کاغذ خشک‌کن خشک کرد و سرانجام به حرف آمد. لحن صدایش طنینی فلزی داشت و مرتعش بود. گفت:

ـ من گمان می‌کنم آنچه گوردن بنه‌ت کرده است ما نیز بتوانیم دل به‌دریا بزنیم و از او تقلید کنیم. شما، آقای ورکمن، اگر خواهان چیز دیگری هم هستید می‌توانید به‌منشی من مراجعه کنید.

جون گفت: متشکرم، آقا.

جلسهٔ شرفیابی به‌پایان رسیده بود. وقتی جون بار دیگر به‌دفتر کار آقای گراهام بازآمد نامبرده دست او را به‌گرمی فشرد و گفت:

ـ شما، آقای ورکمن، شانس دارید. لطفاً وقتی میلیونر شدید ما را فراموش نکنید. خوب، حالا می‌خواهید چه بکنید؟ خیال دارید پیش آقای مك‌کلور بمانید؟

ـ گمان نمی‌کنم، آقا. من خیال دارم دو هفته‌ای در مؤسسهٔ شما به‌مطالعه بپردازم و سپس به‌سفر خود به‌سمت باختر ادامه بدهم.

ـ پس در ظرف این مدت با چه می‌خواهید امرار معاش کنید؟ آدم اگر درآمد نداشته باشد مشکل بتواند میلیونر بشود.

جون جواب داد: من خودم مقداری پول دارم، آقای گراهام. به‌علاوه، شما هم امیدوارم کرده‌اید که پاداشی به‌من خواهید داد. فکر می‌کنم همین برایم کافی باشد که در این چهارده روز خرج خودم را بکشم.

آقای گراهام زد زیر خنده، گفت:

ـ وا! من این موضوع را فراموش کرده بودم. شما آدم زرنگی هستید، جوان! هم‌اکنون چکی در وجه شما می‌نویسم.

پشت میزش نشست و به‌نوشتن پرداخت. وقتی کارش تمام شد گفت:

ـ بفرمایید، این هم چك. ضمناً هروقت خواستید مرا ببینید من همیشه اینجا در خدمت حاضرم.

در اینجا لبخندی بر لب آورد و به‌گفته افزود: چون میلیونرهای آینده شایستگی این را دارند که آدم مراعاتشان کند.

جون جواب داد: اوه، آقای گراهام! من از میلیونر شدن خودم به‌همان اندازه مطمئنم که یقین دارم امروز رو به‌روی شما هستم.

ـ بسیار خوب، امیدوارم که چنین باشد!

از فردای آن روز، جون‌ورکمن مطالعات خود را در مؤسسهٔ آرمر اند کمپانی آغاز کرد. ابتدا به‌سرکشی به‌قسمتی رفت که در آنجا به‌آماده کردن گوشت خوك می‌پرداختند. روی یك کرسی باریك شبیه به‌کرسی خطابه نشست؛ کرسی آن‌قدر باریك و تنگ بود که او مجبور شد دستش را به‌یك میلهٔ آهنی بگیرد تا نیفتد. در زیر آن کرسی، یعنی در زیر پای او، راهروی بود که از آنجا خوکهای زنده وارد می‌شدند، و چون به‌نقطهٔ معینی (که قربانگاه آنان بود) می‌رسیدند چنگکی که به‌زنجیری آهنی بسته بود آنها را می‌گرفت و از سر آویزان می‌کرد. چنگك با بار خود در امتداد دستگاهی که جریان آن را کند می‌کرد می‌لغزید و به‌مدت چند ثانیه در برابر کرسی‌دیگری توقف‌می‌کرد. روی این یك‌کرسی مردی نشسته‌بودکه زوری پهلوانی داشت و در دستش کارد دراز و باریکی بود که دو تیغه داشت. وقتی خوك آویخته به‌چنگك به‌جلو او می‌رسید او آن کارد دو تیغه را با یك حرکت سریع در لای مهره‌های گردنش فرو می‌کرد، و بدین گونه ستون فقرات او را از هم جدا می‌نمود.

جون شمرد که به‌این‌طریق سی‌رأس خوك در ظرف یك‌دقیقه‌کشته شدند، و با این حساب، روزانه در حدود ۱۸۰۰۰ رأس کشته می‌شدند.

آن چنگك آویخته به‌زنجیر حیوان کشته‌را چهل متر آن‌سوتر می‌برد و به‌هنگام عبور از روی یك طشت بزرگ پر از آب جوش، لاشهٔ حیوان را به‌درون آن می‌انداخت. سپس، چنگك با پیمودن یك قوس صعودی، رو به‌بالا، دوباره، به‌سمت همان کرسی برمی‌گشت. یك دقیقهٔ بعد، دستگاه دیگری لاشهٔ خوك را از میان آبجوش برمی‌داشت،

آن را بلند می‌کرد و می‌رفت به‌تالار مجاور، و روی میزهای بزرگی که کف آنها به‌سفیدی برف بود می‌گذاشت.

در آنجا مردانی مجهز به‌کاردهای مخصوص، پوست رویی حیوان را از هر طرف می‌تراشیدند، و پس از پنج دقیقه پوست زیری خوك صاف و گلی رنگ و پاك‌شده از هرگونه پشم و مویی بیرون‌می‌افتاد.

دستگاه دیگری لاشه را می‌برد و آن را در جای دیگری می‌گذاشت که در آنجا فوراً تکه تکه می‌شد. کارگری پوست حیوان را از بالا تا پایین می‌شکافت، کارگر دیگری گلوی حیوان را می‌برید، سومی اعضای درونی او را بیرون می‌آورد، و چهارمی مخصوصاً به‌امعا و احشای حیوان می‌پرداخت.

آن‌گاه، قسمتهای مختلفهٔ گوشت در خمره‌های چوبی بزرگی چیده می‌شد و آن خمره‌ها را به‌طریق مکانیکی به‌سوی تالارهای دیگری می‌راندند.

جون‌ورکمن مشاهده کرد که جمع کل این عملیات برای هر رأس خوك بیش از ۱۲ دقیقه طول نمی‌کشید.

روز بعد، رفت و در صحنهٔ کشتار گاوها حضور یافت. گاوها را به‌کنار سطح موربی می‌آوردند که حیوانها در آنجا برای ادامه دادن به‌راه خود یك ثانیه دچار تردید می‌شدند. در همان مدت که آنها برای پیش رفتن این پا و آن پا می‌کردند کارد دو تیغه، به‌همان نحو که خوکها را می‌زد به‌میان مهره‌های گردنشان فرو می‌رفت.

جون حساب کرد که کارگران مأمور این کار در روز بیش‌از هفت دلار و پنجاه «سنت» مزد نمی‌گیرند، و آن تقریباً برابر با یك «سنت» برای هر گاو بود.

روزهای بعد، جون به‌بازدید از اتاقهای‌دیگری‌که در آنها گوشت را آماده می‌کردند رفت. در پختن و حمل کردن آنها به کارگاههای بسته‌بندی، و سرانجام، در گذاشتن آنها توی قوطیها نیز حضور پیدا کرد.

در روز چهاردهم، جون از تمامی تأسیسات بهره‌برداری آرمر

اند کمپانی دیدن کرده بود، و اکنون هر اتاق آن مؤسسه و هریك از ماشینهای آن‌را به‌خوبی خود مدیر فنی می‌شناخت. خرسند از مطالعات خود و با توجه به‌اینکه دیگر در آنجا چیزی برای یاد گـرفتن نمانده بود، از کسانی که به‌این خوبی از او استقبال کرده بودند خداحافظی کرد و آماده شد تا به‌مسافرتش ادامه بدهد.

فصل بیست و دوم

از یکی از شیشه‌های پایین‌کشیدهٔ کوپهٔ قطاری که جون ورکمن در آن نشسته بود، جوانک بــه‌خیابانها و میدانهای شهر نیویورك کــه خوب می‌شناخت، و اینك یکی پس از دیگری از برابر دیدگانش رژه می‌رفتند، نگاه می‌کرد.

آری، جون‌ورکمن اینك به‌شهر زادگاه خویش کــه یك سال پیش ترك گفته بود، بازمی‌گشت و قلبی پر از امید داشت. از اینکه به‌گمان خود توانسته‌بود در سفرهایش کلید شگفت‌انگیز کاخ ثروت‌را بیابد. و با این وصف، اکنون مشاهده می‌کرد که از رؤیا تا به‌واقعیت هنوز راه درازی در پیش است.

به‌یاد داستان کوتاهی افتاد که همین چند وقت پیش خوانده بود، داستان دو مسافر که با کشتی به‌نیویورك آمده بودند و در خیابــان برودوه‌ی گردش می‌کردند. این دو مسافر دو کارگر ساده بودند که میهن خود را ترك گفته‌بودند تا در سرزمین افسانه‌ای دلار، میلیونها پول به‌دست بیاورند. یکی از ایشان ناگهان در جلو پای خود چشمش به‌الماسی افتاد که لابد از جیب رهگذری بر زمین افتاده بوده است. داشت خم می‌شد تا آن جــواهر را از زمین بــردارد، لیکن، رفیقش نگاهش داشت و به‌او گفت:

«چرا وقت خود را برای برداشتن این الماس ریــز تلف می‌کنی؟

چند «مایل» دورتر از اینجا آن‌قدر طلا توی راه ریخته است که تو می‌توانی گاریها از آن بار کنی و ببری.»

«مردك آن الماس را در همان‌جا که بود رها کرد و در عالم رؤیای دروغین خویش به‌سمت باختر یعنی به‌طرف راههایی رفت که گمان می‌کرد از طلا فرش شده است؛ و زندگی او در آن سامان در فقر و تنگدستی به‌سر آمد.»

جون به‌آن داستان می‌اندیشید. آیا خودش‌هم از آن جویندهٔ ثروت تقلید نکرده بود؟ آیا نمی‌توانست در همان نیویورك بماند و به‌قدر ارضای همهٔ جاه‌طلبیهایش پول به دست بیاورد؟

آری، او نیز به‌همان‌شیوه رفتار کرده بود، و با این‌وصف، به‌خود می‌گفت که این آخرین سال را تلف نکرده است، زیرا با سه هزار دلار پول نقد در جیب و یك عالم معلومات مفید در مغزش به‌زادگاه خود بازمی‌گشت. از این پس اگر از او بپرسند که چه می‌داند و چه می‌تواند بکند، می‌تواند در جواب بگوید: «می‌توانم روی بسیاری از ماشینها کار بکنم.»

در حالی که دستخوش این‌گونه افکار شده بود قطار وارد ایستگاه شد. خویشان یا دوستان با شادمانی از مسافران استقبال می‌کردند، و جون ورکمن در میان آن جمعیت تنها کسی بود که بار و بندیل محقر خود را به‌دست داشت و کسی هم به‌پیشوازش نیامده بود.

چند پسرك روزنامه‌فروش در کوچه‌ها آخرین شمارهٔ روزنامه‌ها را داد می‌زدند. جون ترسید از اینکه نکند یکی از دوستان و همکاران قدیمش او را بشناسد، ولی این ترس بیجا بود، زیرا نسبت به‌آن وقت که رفته بود کلی تغییر کرده بود: قد کشیده بود، سینه‌اش پهن‌تر شده بود و سایهٔ سبیلی نورسته بر لب زبرینش نقش می‌بست. بچه تبدیل به‌یك نوجوان شده بود.

با قدمهای کند و با رفتاری اندك خسته به‌سمت خیابان پنجم، آنجا که ادارهٔ روزنامهٔ «نیویورك هرالد» در آن واقع‌بود، به‌راه افتاد. ساعت چهار بعد از ظهر یکی از روزهای خوش و زیبای تابستان

بود. هنگامی بود کـه نیویورکیهای ثـروتمند و مرفه در بـاغ ملی مرکزی (سنترال پارك) گردش می‌کـردند تا جلال و شکوه خـود را به‌رخ بکشند.

جون با چشمانی براق، همهٔ ایـن آدمهای ناشناس را که فکـر و ذکری بجز لذت بـردن از زندگـی نداشتند تماشا می‌کرد: بانـوان شیك‌پوشی کـه بر نازبالشهای آکنده از پـر در اتـومبیلهای مجلل نشسته بودند و طـرز آرایش و زینت‌آلاتشان تـوی چشم می‌زد... سوارانی که بر اسبان زیبای خود می‌گـذشتند... و نیز بسیاری از تیپهای مختلف، از اصل و مبداء گوناگون...

میلیونها ثروتی کـه اجدادشان برایشان به‌ارث گـذاشته بودند به‌ایشان این حق را می‌داد که با غرور و تفرعن خود را از «هـزار فامیل»[1] بدانند. ایـن اشخاص با تلاش و کوشش کار می‌کـردند تا ثروتی را که از پدرشان به‌ارث بـرده بودند نگاه دارند، و یا بـر مقدار آن بیفزایند.

جون نیز در آن‌زمان، به‌هنگامی‌که روزنامه‌هایش را می‌فروخت، اغلب به‌این فکر می‌افتاد و بارها با خود گفته بود که ایکاش خود نیز می‌توانست در اتومبیل زیبایی به‌گردش برود یا بر اسب گرانبهایی سوار شود... و یکی از این کاخهای باشکوه را که در فاصلهٔ بین باغ ملی مرکزی (سنترال پارك) و خیابان پنجم، ده‌ها از آن دیده می‌شد، دارا شود.

ناگهان جیغ و داد بچه‌های روزنامه‌فروش جون را از آن خواب و رؤیا بیرون کشید. همه داد می‌زدند:

«باتلاق شیکاگو! خرابکاریهای کارخانهٔ کنسروسازی آرمر اند کمپانی! افشای رازهای تازه‌ای دربـارهٔ مسمومیتهای رویـداده در شیکاگو!»

جون که از سروصدای روزنامه‌فروشها داشت کر می‌شد روزنامه

---

۱. در متن ترجمهٔ فرانسه به‌جای «هزار فامیل» نوشته است: «چهارصد نفر». (مترجم)

را خرید.

کتاب معروف آپتن‌سینکلر[2] که با شرح دل‌بهم‌زنی جزئیات تهیهٔ کنسرو توسط شرکت آرمر اند کمپانی را توصیف کرده بود تازه از چاپ درآمده بود، و روزنامه‌ها از این قضیه سود جسته بودند.

جون مقاله‌را خواند و سرخی خشم‌و نفرت بر گونه‌هایش نشست.

البته او تصدیق می‌کرد کـه همهٔ کارها در امر بهره بـرداری شرکت آرمر اند کمپانی خوب و بی‌عیب نیست، لیکن به‌عقیدهٔ او این حمله ظالمانه و نادرست بـود و هدفی بجز بی‌اعتبار کـردن یکی از بزرگترین واحدهای صنعتی کشور را نداشت.

بی‌درنگ به‌درون ترامواپی پرید و بلافـاصله به‌دفتر روزنامهٔ «نیویورك هرالد» رفت. چند دقیقهٔ بعد، در اتـاق آقای جورج تیلر[3] رئیس‌دفتر روزنامه بود، که تقریباً در همان دید اول او را بازشناخت و گفت:

ــ به‌به! ماشاالله چه بزرگ و قوی شده‌اید! من خبر شما را از باختر داشتم.

ــ بلی، الان هم یکراست از آنجا مـی‌آیم، و از ایستگاه راه‌آهن مرکزی مستقیماً به‌اینجا آمدم. من بایـد همین الان آقـای بنه‌ت را ببینم و دربارهٔ مطلب مهمی با او حرف بزنم.

رئیس دفتر از جا برخاست و گفت:

ــ می‌خواهید آقای بنه‌ت را ببینید؟ خوب، بروم ببینم، شاید دیدن ایشان امکان‌پذیر باشد.

ــ باید هم امکان‌پذیر باشد. آنچه در روزنامه‌اش نوشته‌شده‌است برای او بسیار مهم است... و اصلا این وظیفهٔ او است که...

در آن دم که جون کلمات آخر حرفش را ادا می‌کرد در اتاق مجاور بی سر و صدا باز شده و خود آقای گوردن بنه‌ت در آستانهٔ آن‌ایستاده بود. گفت:

ــ مگر در روزنامهٔ من چه نوشته شده است و من چرا وظیفه دارم

2. Upton Sainchair 3. Georges Taylor

که به‌حرفهای شما گوش بدهم؟

جون سر برگردانید و خود را با آقای بنه‌ت رو به‌رو دید. قلبش به‌شدت شروع به‌زدن کرد، ولی زود توانست بر هیجان خـود مسلط شود، و با صدای قرص و محکمی گفت:

ــ آقای بنه‌ت، من اینك مستقیماً از مؤسسهٔ آرمر می‌آیم. آنجا در همهٔ قسمتهای بهره‌بـرداری آن مؤسسه به‌تفصیل مطالعه کـرده‌ام، همچنان که در جزئیات مؤسسهٔ شما مطالعه کرده بودم...

در اینجا به‌شماره‌ای از روزنامهٔ «نیویورك هرالد» که روی میز رئیس دفتر بود اشاره کرد و به‌گفته افزود:

ــ در این شماره اطلاعاتی دربارهٔ آن شرکت نوشته شده است که به‌شرافتم قسم قسمت عمدهٔ آن دروغ محض است.

آقای بنه‌ت گفت: شما ادعا می‌کنید کـه در امـور کارخانهٔ آرمر به‌دقت مطالعه کرده‌اید، همان‌طور کـه در مؤسسهٔ من کـرده بودید؟ چگونه چنین چیزی ممکن است؟

جون از جیب خود کارتی را که پیرمرد آرمر به‌او داده بود درـ آورد و گفت:

ــ آقا، من فکر می‌کنم که متن نوشتهٔ این کارت برای شما آشنا باشد.

گوردن بنه‌ت که متعجب شده بود کارت را گرفت، و در حالی که سه خط نوشته بر آن را می‌خواند و متوجه شده بود که عین جمله‌های خودش است لبخندی بر چهرهٔ خشنش نقش بست و گفت:

ــ بسیار خوب[۴]، آقای ورکمن، من می‌بینم کـه شما وقت خود را تلف نکرده‌اید. تا آنجا که به‌یاد دارم شما با آقای برنز سردبیر مـا دوست شده بودید. همین الان بروید پیش او و دست به‌کار بشوید، بدین معنی که گزارش جامعی از اطلاعات خود را در آن باره بـرای من تنظیم کنید. آقای برنز راهنمایی‌های لازم را به‌شما خواهد کرد.

۴. عبارت «بسیار خوب» (آلرایت) در متن ترجمهٔ فرانسه هم به انگلیسی آمده است. (مترجم)

باید تا یك ساعت دیگر نخستین مقالهٔ شما در این مورد به‌دست تودهٔ مردم برسد.

و آقای بنه‌ت بی‌آنکه کلمهٔ دیگری به‌گفته‌های‌خود بیفزاید به‌دفتر کار خویش بازگشت.

پنج‌دقیقهٔ بعد، جون در اتاق کار آقای برنز رو به‌روی او نشسته بود و داشت به‌سرعت گزارشش را تدوین می‌کرد. سردبیر جمله‌های جون‌ورکمن را خط به‌خط می‌خواند و تصحیح می‌کرد، و همین که صفحه‌ای از آن تکمیل می‌شد فوراً آن را به‌وسیلهٔ همان لولهٔ بادی به‌قسمت حروفچینی می‌فرستاد.

وقتی خبرنگار جوان از دفتر روزنامه بیرون آمد نخستین‌فریادی که به‌گوشش خورد صدای بچه‌های روزنامه‌فروش برودوه‌ی بود که داد می‌زدند: «اطلاعات رسمی دربارهٔ مؤسسهٔ آرمر، دریافتی از خبرنگار مخصوصمان جون ورکمن!»

جون به‌راه خود به‌سمت خانه می‌رفت که ناگاه همهمه‌ای از شادی و نشاط در اطراف او طنین افکند و نامش در آن غوغا و ازدحام خیابان بیش از صد بار بر سر زبانها جاری شد. بچه‌های روزنامه‌فروش که او را بازشناخته‌بودند دوره‌اش‌کردند و دستهایش را با شور و شوق می‌فشردند، چه، اینك رئیس جوان خود را بازیافته بودند.

فروش روزنامه‌هایشان را فراموش کردند، مشایعت باشکوهی از جون در خیابان برودوه‌ی به‌عمل آوردند و او را در میان غریو و هلهلهٔ هوراها تا به‌باشگاه بچه‌های روزنامه‌فروش بدرقه کردند.

برخی از ایشان که چالاکتر بودند پیش پیش دویدند تا آمدن جون را به‌خانم ورکمن مژده بدهند، و وقتی آن‌جوان به‌در خانه رسید مادرش را دید که به‌روی او آغوش گشود.

شرح شادی و نشاطی که به‌همگان دست داد مشکل است. در تالار جلسات باشگاه، پسربچه‌ها به‌دور میز حلقه زدند و جون ناگزیر بر مسند ریاست نشست.

آن‌گاه هنری کلبرت[5] رئیس فعلی باشگاه جامش را بلند کرد و پیش از اینکه آن را بالا بیندازد این کلمات را ادا کرد: «بچه‌های روزنامه‌فروش نیویورک به‌جون ورکمن بانی و مؤسس باشگاه خود و به‌سردار روزنامه‌فروشان خیرمقدم می‌گویند. بچه‌ها، سه‌بار هورا به‌افتخار ژنرال ورکمن سردار روزنامه‌فروشان!»

صدای کف‌زدن بچه‌ها و غریو هوراها شیشه‌های باشگاه را به‌لرزه درآورد، و شاید در آن شب عده‌ای از بچه‌ها زیادی نوشیدند.

سرانجام، وقتی جون با مادرش تنها شد هردو خویشتن‌را به‌دست شادی و نشاط بازیابی خویش رها کردند. خانم ورکمن به‌پسرش می‌گفت:

ــ ماشاالله جون، تو چه بزرگ شده‌ای! چه‌قیافهٔ‌جدی و مردانه‌ای پیدا کرده‌ای!... تو دیگر برای خودت مردی شده‌ای. حالا خیال‌داری تا چند وقت در نیویورک بمانی؟

جون نمی‌توانست زود به‌این سؤال جواب بدهد، چون خودش هم نمی‌دانست؛ این بود که گفت:

ــ مامان، فعلا به‌این موضوع فکر نکنیم. در حال حاضر پهلوی هم هستیم، و این برای ما روز عید است.

---

5. Henry Colbert

فصل بیست و سوم

اطلاعـــات منتشر در روزنـــامهٔ «نیویورك هرالد»، به‌قلــم جون ورکمن، تــأثیری عظیم بخشید. البته در متن نــوشته ظــرایف هنر نویسندگی به‌کار نرفته بود، ولی نوشته فی‌نفسه از نیروی واقعیت درخشانی برخوردار بود، و همین خود موجب اثربخشی جالب توجه آن گردید. تدوین‌کنندهٔ مقاله، خــود، نه روزنامــه‌نگار بــود و نــه نویسنده، بلکه جوان شانزده ساله‌ای بود که چیزهایی را که به‌چشم خود دیده بود گــاه به‌شیوه‌ای بسیار ساده‌لوحــانه و بچگانه تشریح می‌کرد، و همین خــود، به مقاله، اصالتی حیرت‌انگیــز می‌بخشید که علاقه و توجه خواننده را بیشتر برمی‌انگیخت.

آقای بنه‌ت که تودهٔ روزنامه‌خوان خود را خوب می‌شناخت متوجه بهره‌ای شد که می‌توانست از شخصیت جون‌ورکمن ببرد. در این‌باره با رئیس دفتر خود آقای جورج تیلر صحبت کــرد، و رئیس دفتر از آقای برنز خواست تا از جون ورکمن خواهش‌کند که همکاری‌مداومی با روزنامه داشته باشد. جون به‌پیشنهاد آقای برنز گــوش فرا داد، سپس سر تکان داد و گفت:

ــ من خود را برازندهٔ این کار نمی‌بینم. اگر نظر شما به‌شرحی است که دربارهٔ مؤسسهٔ آرمر نوشته بودم، من می‌توانستم آن را بــا قاطعیت و با احاطهٔ کل به‌موضوع بنویسم، زیرا از آن کارخانهٔ عظیم

شیکاگو چنان به‌دقت بازدید کرده بودم که تا به آن دم هیچ‌کس نکرده بود. از طرفی، چنان‌که می‌بینید، من هنوز بچه سالم، و هنوز خیلی چیزها هست که باید بیاموزم. من قصد دارم تا یکی دو هفتهٔ دیگر نیویورك را به‌قصد سفر ترك بگویم. من اینجا پیش شما چه کار می‌توانم بکنم؟... همکاران شما همه مردانی هستند که سنی از ایشان گذشته است و طبعاً همه باتجربه‌تر از منند.

آقای برنز سوتی از لای دندانهای خود بیرون‌داد که از آن عبارت «ول‌کن، بابا!»[1] مفهوم می‌شد؛ سپس لبخندی زد و در جواب گفت:

ــ عجب! از قضا این کار شماست که موضوعهای جالبی برای مقاله پیدا می‌کنید... چون این کار تنها از یك خبرنگار برمی‌آید. و تازه، وقتی شما کار خود را برای من می‌آورید من شخصاً به‌آن می‌رسم و می‌بینم که آیا مناسب برای چاپ در روزنامه هست یا نه. از اینها گذشته، ای دوست جوان من، درست است که شکسته‌نفسی صفت پسندیده‌ای است، ولی در آن نباید مبالغه کرد. آقای بنه‌ت قدر شما را می‌داند و به‌شما ارج می‌نهد، و این خود شانسی است که‌الحق شما شایستگی آن را دارید. به‌عقیدهٔ من، در طول همین مدتی هم که می‌خواهید در نیویورك بمانید باید دنبالهٔ این خبرنگاری را بگیرید و چیزهایی برای روزنامه تهیه کنید.

جون از آقای برنز به‌خاطر این اندرز تشکر کرد و از پیش او بیرون آمد.

در آن هنگام که آهسته آهسته در کوچه‌ها راه می‌رفت به‌دقت به‌رهگذران خیره می‌شد، به‌امید اینکه تصادفاً موضوعی برای مقاله بیابد. لیکن سیل قطع ناشدنی جمعیت هیچ‌گونه رازی بر او فاش نمی‌نمود و موضوعی به‌دستش نمی‌داد. هرکس راست شکم خودش را گرفته بود و می‌رفت و با غمها و رنجها و آرزوهای خود دست به‌گریبان بود.

---

۱. عبارت ول‌کن بابا! در متن فرانسه به انگلیسی آمده و ترجمهٔ آن هم تقریبی است به‌صورت: Yankee-Doodle. (مترجم)

جون همچنان که به دور و بر خود نگاه می‌کرد از جلو مغازه‌های بزرگ خیابان سی و سوم گذشت، سپس کوچه‌های خلوت‌تر و آرامتری را در پیش گرفت و رفت و رفت تا به کناره‌های رود هودسن رسید.

در آنجا جنب و جوش کم‌بود، و به‌جای غریو و همهمهٔ تراموا‌های برقی و غرغر خفهٔ هواپیماهای فرودگاه فقط غرش یك ماشین بزرگ بخار بلند بود که در نزدیکی ساحل رودخانه قرار داشت. در اطراف این ماشین صدها کارگر مشغول کار بودند و واگن‌های کوچکی با بار سنگ و شن و گچ، لاینقطع بر ریل‌های آهن می‌رفتند و می‌آمدند.

ناگهان صدای غرش انفجاری که معلوم بود از دینامیت است از کارگاه برخاست و جون از شنیدن آن یکه‌ای خورد. با علاقه‌مندی به‌سمت محل انفجار روان شد تا ببیند که موضوع چیست. حایلی از چوب و تخته، که در وسط آن روزنه‌ای برای عبور ریل‌ها و واگن‌های کوچك تعبیه کرده بودند، راهش را سد کرد، و وقتی خواست از آن روزنه وارد شود مردی از اتاقکی بیرون آمد، به‌سوی او پیش رفت و گفت:

ــ از اینجا راه نیست، آقا... ورود به‌کارگاه و به‌داخل تونل اکیداً ممنوع است.

جون از این سخنان دریافت که روی زمین محل عملیات مقاطعه‌کاری قرار دارد که به‌ساختن تونلی از زیر رودخانهٔ هودسن، بین نیویورك و هبوکن[2] مشغول است. این بود که در جواب گفت:

ــ حق با شماست، آقا، و من هم می‌بینم که ورود ممنوع است، ولی می‌خواستم اجازهٔ ورود بگیرم. حال بفرمایید که برای کسب اجازه به‌چه‌کسی باید مراجعه کنم؟

ــ به‌آقای واگنر[3]، مدیر عملیات.

ــ ایشان را در کجا می‌توانم پیدا کنم؟

---

2. Hoboken 3. Mr. Wagner

ــ شما به‌تنهایی نمی‌توانید ایشان را پیدا کنید. من کارگری را همراهتان می‌فرستم که راهنمایی‌تان کند.

نگهبان این را گفت و پسرکی ایتالیایی را صدا زد و به‌او دستور داد که جون ورکمن را پیش مدیر عملیات ببرد.

جوانك ایتالیایی، از میان خطوط پیچ در پیچ ریل‌های آهن و از لای انواع و اقسام ماشینها و بیا و بـرو کارگـران، جوان را تـا به‌ساختمان کوچکی از ورقه‌های آهن، که در آنجا مدیر کارگاه بـا مهندسین عملیات جلسهٔ مذاکره داشت، راهنمایی کرد.

جون در طول راه، نقشه کشیده بود که چه بکند. با خـود گفته بود که دیـدار از این کـارگاه موضوع مقاله‌ای را بـرای روزنامهٔ «نیویورك هرالد» به‌دستش خواهد داد، و بسیار به‌خـود می‌بالید از اینکه چنین موضوعی را یافته است.

وقتی به‌حضور آقـای واگنر و مهندسین رسید بی‌درنگ چنین گفت:

ــ اسم من جـون ورکمن است و از همکاران روزنامهٔ «نیویورك هرالد» هستم. می‌خواستم خواهش کنم کـه به‌من اجـازه بدهید از کارهایتان دیدن کنم، چون می‌خواهم در این باره مقاله‌ای در روزنامه بنویسم.

در امریکا هرکس با مطبوعات سر و کار داشته باشد مورد توجه و احترام فوق‌العاده‌ای است. این بود که مدیر درجواب گفت:

ــ به‌چشم، آقای ورکمن! من هم‌اکنون یکی از مهندسین خود را با شما می‌فرستم تا در تونل راهنمای شما باشد.

این مهندس جوانی بود به‌اسم هنری سمیث[4] که مامور شد جون را راهنمایی کند و توضیحات لازم را به او بدهد.

در آن دم که‌وارد محوطهٔ‌زیرزمینی‌می‌شدند خبرنگار ما دفترچه‌ای و مدادی از جیبش درآورد، و در حـالی که به‌دنبال راهنمای خـود می‌رفت آماده می‌شد تا سؤالهایی دربارهٔ جزئیات کار از او بکند. او

4. Henry Smith

قبلاً چیزهایی دربارهٔ بیماری مخصوصی شنیده بود که در تونل عارض کارگران می‌شود و هرساله قربانیانی از میان کارگران نیویورك می‌گرفت. از راهنمای خود پرسید:

ـ لطفاً بفرمایید که معنی درست «بیماری تونل»[5] چیست؟

مهندس راهنما لحظه‌ای چند به‌اندیشه فرو رفت و سپس در جواب گفت:

ـ الان برایتان توضیح می‌دهم: لابد شما می‌دانید که تونلی که ما داریم می‌سازیم از زیر رودخانهٔ هودسن می‌گذرد و سطح آن چهل متر پایین‌تر از سطح رودخانه است. بدیهی است که آب رودخانه و لای و لجن فشاری دارند که اگر ما در کار زیرزمینی خود آنها را با فشار متقابلی پس نزنیم بر سرمان خواهند ریخت. باری، آب و لای و لجن نیز در هوای آزاد متحمل فشاری هستند برابر با فشاری که هوا به‌روی ما اعمال می‌کند. در اصطلاح فنی به‌واحد سنجش این فشار می‌گویند «آتمسفر». در نتیجه، می‌گوییم در ده متر عمق، فشار هوا برابر است با یك آتمسفر، و در چهل متر عمق، فشار چهار برابر است. بنابراین باید در تونلی که چهل متر پایین‌تر از سطح رودخانه است هوا را به‌اندازهٔ چهار آتمسفر متراکم کنیم تا بتواند با فشار آب و لای و لجن مقابله کند. بدین منظور، مدخل تونل را با یك سد دریچه‌دار می‌بندیم. کسی که می‌خواهد وارد تونل بشود باید در حجرهٔ مدخل سد قدری توقف بکند. چنین کس در اول را باز می‌کند، آن را به‌دقت پشت سر خود می‌بندد و در همان‌جا ده دقیقه‌ای منتظر می‌ماند تا میزان فشار هوا به‌چهار آتمسفر برسد. تنها در آن وقت است که می‌تواند در دوم را هم باز بکند و به زیرزمین فرود بیاید.

جون پرسید: آیا همین فشار برای بروز حوادث مرگبار کافی است؟

ـ نه بلافاصله. بدن انسان خودش را به این فشار اضافی عادت می‌دهد. مردان ما می‌توانند به‌مدت شش ساعت در درون تونل کار

5. «Mal des caissons»

بکنند، بی‌آنکه ناراحت بشوند. خطر فقط به‌هنگام خروج از تونل شروع می‌شود. شما حتماً می‌دانید هوایی که ما استنشاق می‌کنیم از اکسیژن و ازت ترکیب شده است. در فشار بالا که در تونل وجود دارد، خون ما مقادیر زیادی از این گازها را در خود ذخیره می‌کند، درست مثل آب سلتز که اسید کربونیك در خود ذخیره می‌کند. تا وقتی که سیفون (سر بطری) بسته است هیچ تغییری روی نمی‌دهد، ولی همین‌که سرپوش آن برداشته شد گاز کربونیك با جوش و خروش از مایع جدا می‌شود.

در بدن انسان نیز پدیده‌ای شبیه به‌این روی می‌دهد، بدین‌معنی که پس‌از خروج از تونل، وقتی با فشار هوای‌کمتری مواجه می‌شویم گازهایی که تا به‌آن دم در خون ما متراکم شده‌اند می‌خواهند آزاد شوند. اکسیژن به‌وسیلهٔ نیروی حیاتی خود بدن مصرف می‌شود، ولی ازت در خون به‌صورت حبابهای کوچك درمی‌آید که باید گذاشت به‌تدریج بخار بشود. بدین منظور، مردان ما سه ربع ساعت در اتاق رفع فشار می‌مانند. در اینجا احتیاط فوق‌العاده‌ای لازم است، زیرا اگر یکی از آن حبابهای درشت ازت وارد دهلیزهای قلب بشود ممکن است موجب مرگ آنی گردد. همین بلا دیروز بر سر یکی از کارگران ما آمد. بیچاره در آن دم که از تونل بیرون می‌آمد خون از پره‌های بینی و گوشها و دهان او بیرون زد، و با وجود همهٔ مواظبتهای پزشکی که از او به‌عمل آمد امروز فوت کرد.

جون ورکمن آهی کشید و گفت:

ــ عجب وضع وحشتناکی! کسانی که در معرض چنین خطری هستند قاعدتاً باید دستمزد کلانی بگیرند.

ــ بلی، به‌ایشان سه برابر دستمزد معمولی پرداخت می‌شود. این کار بسیار کار خطرناکی است. همین خود من که مهندس هستم بیش از دو ساعت نمی‌توانم در تونل بمانم.

دو جوان همچنان که باهم صحبت می‌کردند به‌طرف یك بنای کوچك سنگی پیش می‌رفتند که نگهبانی در جلو در آن ایستاده بود.

مهندس رو به‌جون کرد و گفت: این مدخل تونل است، آقای ورکمن. می‌خواهید با من بیایید برویم پایین؟

نگهبان در را به‌روی ایشان باز کرد، و آن‌دو وارد سرسرای وسیعی شدند که به‌جای اتاق رخت‌کن کارگران تونل بود. نگهبان دومی در دیگری به‌روی ایشان گشود که فلزی بود، و آنان خود را در اتاق تراکم هوا یافتند. در پشت سرشان محکم بسته شد و جون و رفیق همراهش روی یکی از نیمکتهایی که در پای دیوارها گذاشته بودند نشستند.

ناگهان صدای وز وز تندی به‌گوش رسید که جون را حیرتزده کرد. پرسید: این صدای چه بود؟

مهندس جواب داد: اکنون شروع کرده‌اند به‌متراکم‌کردن هوا. و بر شدت فشار دقیقه به‌دقیقه افزوده خواهد شد.

و تقریباً در همان دم، جون احساس کرد که شقیقه‌هایش فشرده می‌شود. چشمانش تار شد و سرش گیج رفت، و این حالات خود را به‌مهندس گفت.

مهندس لبخندزنان جواب داد: من نیز همین حالات را در خود احساس می‌کنم. ما تا چند لحظهٔ دیگر به‌فشار هوای متراکم عادت خواهیم کرد و دیگر حالات غیرطبیعی به‌ما دست نخواهد داد.

و درواقع، سردردهایی که جون احساس می‌کرد تقریباً در همان دم از بین رفت. صدای زنگی طنین انداخت و مهندس از جا برخاست و گفت:

ــ حالا دیگر می‌توانیم وارد تونل بشویم.

در دومی را باز کرد و جون خود را در برابر نوعی چاه ساخته با عملیات بنایی دید که به‌جداره‌های آن نردبانهای آهنینی گذاشته بودند و به‌وسیلهٔ آنها می‌شد به‌زیر زمین رفت. چاه از سر تا ته با چراغهای برق روشن بود.

جون و راهنمای او از آن چاه پایین رفتند و به‌مدخل تونل که اتاق وسیعی بود رسیدند. در آنجا، در پرتو چراغهای برق، سیمهایی

به‌کلفتی بازوی انسان و دستگاههای تلفنی مشاهده می‌شد. بر کف زمین ریل‌های آهن کشیده بودند که واگن‌ها می‌بایست از روی آنها تردد کنند. از آنجا دهانهٔ تونل به‌چشم جون همچون دهانهٔ یك لوله عظیم جلوه می‌کرد. آهسته به‌دنبال مهندس راهنما به‌راه خود ادامه می‌داد و هیچ توجه نداشت به‌اینکه بر بالای سرش امواج رودخانهٔ هودسن با جریان مداوم خود به‌سمت اقیانوس روان است. دلش می‌خواست باز هم جزئیاتی از راهنمای‌خود دربارهٔ ساختمان تونل بپرسد، ولی مهندس ترجیح می‌داد فعلا صبر کنند تا به‌مکانی برسند که سپر کار گذاشته شده است.

به‌تدریج که جون پیش می‌رفت صدا تندتر می‌شد، از جمله صدای ماشینهای پرچ که گرم کار بودند. کارگران مجهز به‌اهرمها و چکشها، قطعات سنگین فلزی را، که می‌بایست حلقه‌های متناوب تونل را تشکیل بدهند، آماده می‌کردند. سپر در منتهی‌الیه زیرزمین، همچون انگشتانهٔ خیاطی که به انگشت کرده باشند، کار گذاشته شده بود. قسمت استوانه‌ای ان به نحوی به جدار تونل چفت شده بود که فاصله‌ای آزاد به‌پهنای دست مابین سیلندر سپر و سیلندر تونل باقی مانده بود. در ته این انگشتانهٔ غول‌پیکر چندین سکو طبقه به‌طبقه روی هم درست شده بود، و بر جداری که این سکوها به‌آن ثابت شده بودند، و در نتیجه، زیرزمین را سد می‌کرد، درهای زیادی گذاشته بودند که می‌شد به‌میل خود آنها را بست و باز کرد.

بر آن سکوها، کارگران از راه آن درها، خاك‌رس و آهك و ماسهٔ مرطوب می‌گرفتند و آنها را در واگن‌ها بار می‌کردند. آنان همین که زمین را به‌عمق یك‌متر می‌کندند و خاکهای آن را برمی‌داشتند فشاریهای هیدرولیك سپر را به‌جلو می‌راندند، و کار در یك‌متر آن‌سوتر ادامه می‌یافت.

جون‌ورکمن به‌این مردان که نیم لخت بودند و در پرتو چراغهای برق به‌مثابهٔ اشباح وول می‌خوردند با علاقه و کنجکاوی نگاه می‌کرد. آنان در فضایی به‌راستی تنگ و محدود محبوس بودند. در برابرشان

سوراخهای تاریکی بود که از آن راه قطعات خاك زیر زمین را تکه‌تکه می‌کندند. در پشت سرشان تیغهٔ فلزی قطوری بود که ایشان را از تونل جدا می‌کرد، و از آن جدار، از راه دریچه‌ای عبور می‌کردند به‌شکل متوازی‌الاضلاع، و آن تنها راهی بود که در صورت ریزش‌آب می‌شد از آنجا فرار کرد و جان سالم به‌در برد.

مهندس برای جون‌وزکمن توضیح داد که این مدخل، که واگن‌ها از آن به‌درون سپر داخل می‌شدند با یك در فولادی بسیار مقاوم بسته می‌شد، و این در که روی پاشنه‌های خود می‌چرخید فقط می‌توانست به یك‌طرف بیفتد، آن هم به‌طرف مقابل مخرج تونل. هرگاه ناگهان ستونی از آب فرومی‌ریخت کارگران را به آن قسمت استوانه‌ای شکل که تنگ است درمی‌انداخت و آن بیچاره‌ها بسیار به‌ندرت فرصت فرار و نجات پیدا می‌کردند، زیرا لای و لجن که از روزنه‌های سکوها به‌شدت به‌درون می‌ریخت بلافاصله، آن در فولادی را به جدار تیغه می‌چسبانید. بدین‌گونه، زیر زمین از گزند فاجعهٔ بزرگی در امان می‌ماند، لیکن براثر همین عمل کارگران بدبخت فدا می‌شدند. آب، آن قسمت استوانه‌ای را پر می‌کرد، فشار لاینقطع زیاد می‌شد و آنان که فرصت فرار پیدا نکرده بودند به‌ناچار در سیلی از آب و گل و لای غرق می‌شدند.

به‌کارگرانی که در آن سپرها کار می‌کنند می‌گویند «مردان از دست رفته» و اغلب اتفاق افتاده است که بعضی از گروهها به‌هنگام کار تماماً نابود شده‌اند.

وقتی جون با تحسین و تمجید به آن مردان دارای عضلات ورزیده نگاه می‌کرد که گل و لای کنده از ته تونل را بیل بیل در واگن‌ها می‌ریختند لرزشی در سرتاسر بدنش دوید. او تنها وقتی خونسردی خود را بازیافت که به‌هنگام بازگشت به‌اتاق رفع فشار داخل شد. و در آن دم که در کنار دست مهندس می‌نشست نامبرده به‌او گفت:

ـ عمیقاً نفس بکشید، و وقتی هم بیرون رفتیم تمدد اعصاب بکنید تا زیاد ناراحت نشوید.

جون اطاعت کرد، با این وصف، وقتی به‌هوای آزاد درآمد درد شدیدی در ریه‌های خود حس کرد و قلبش به‌شدت می‌زد. برای تقویت او وادارش کردند که یك لیوان آب یخ سر بکشد، و او پس از تشکر بسیار از مهندس از پیش وی رفت.

دو ساعت بعد، مشغول نوشتن مقاله‌ای بود برای روزنامهٔ «نیویورك هرالد»، تحت عنوان «مردان از دست رفته»، و مقاله را با شور و هیجان فوق‌العاده‌ای نوشت. سپس به‌دفتر آقای برنز رفت که از او به‌گرمی استقبال کرد و گفت:

ــ یاالله، جون، از دیدن‌شما بسیار خوشحالم. چه‌برایم‌آورده‌اید؟

ــ نخستین گزارش خبریم را، آقای برنز.

ــ چه کار خوبی کرده‌اید! بدهید تا من آن را بخوانم.

سردبیر دستنوشتهٔ جون را گرفت و آن را به‌دقت خواند. وقتی از خواندن تمامی آن فراغت یافت ورقه را روی میز خود گذاشت، با نگاهی متفکرانه به‌جون نگریست و گفت:

ــ این مقاله یکی از بهترین مقالاتی است که از مدتها پیش تا به‌حال نظیر آن را نخوانده‌ام.

یکشنبهٔ بعد، مقالهٔ جون ورکمن در شمارهٔ مصور روزنامهٔ «نیویورك هرالد» منتشر شد. مقاله با نقشه و عکسهایی همراه بود که همهٔ آنها را مدیر عملیات فرستاده بود.

وقتی جون نسخه‌ای از روزنامهٔ یکشنبه را در دست خود دید و مشاهده کرد که مقاله‌اش را در بهترین جای روزنامه چاپ کرده‌اند انگشتانش به‌لرزه افتاد. و به‌هنگامی که متن نوشتهٔ خود را می‌خواند غرور و شادمانیش حد و حصری نمی‌شناخت و در خود همان شور و علاقه‌ای را حس کرد که ممکن بود برای قرائت یك داستان ناشناخته حس بکنند.

فصل بیست و چهارم

قطار سریع‌السیری که ساحل اقیانوس اطلس را به‌ساحل اقیانوس کبیر وصل می‌کرد در شبه‌جزیرهٔ بزرگ واقع بین دریاچهٔ هورون[1] و دریاچهٔ میشیگان توقف کرد.

در آن سحرگاه ماه فوریه، (در حدود ساعت ۷ صبح)، شهر در انبوهی از مه به‌خواب رفته بود.

جون‌ورکمن از قطار به‌زیر آمد و به‌دنبال موج مسافرانی که از ایستگاه بیرون می‌آمدند به‌راه افتاد. لحظه‌ای لرزان و مردد ایستاد و به‌کوچه‌های تاریکی‌که‌راز آیندهٔ او را در خود داشتند نظر انداخت، چون درواقع، این زندگی تازه‌ای بود که برای او آغاز می‌شد.

جون با وجود کامیابی ماه گذشته‌اش در چاپ و نشر چندین مقالهٔ خبری در روزنامهٔ «نیویورك هرالد»، در پایان ماه ژانویه مادرش و شهر زادگاهش را ترك گفته بود تا بار دیگر سفرهای خود را در پهنهٔ کشور ایالات متحدهٔ امریکا از سر بگیرد.

پس از آنکه با کنجکاوی تمام کف چوبی پیاده‌روها و کوچه‌ها را تماشا کرد با همان شور و شتاب عادی خویش به‌راه رفتن ادامه داد. به‌مقابل ساختمانی رسید که کلمهٔ «سالون» با حروف طلایی بر سردر آن نوشته شده بود. بـه‌آنجا داخل شد و پس از آنکه در پشت میزی

1. Huron

جای گرفت دستور داد تا یك فنجان چای برایش بیاورند.

تازه ساعت داشت هفت و نیم می‌شد و مسلماً چون تا دست‌کم دو ساعت دیگر هم نمی‌توانست کاری انجام بدهد. بنابراین هنوز دو ساعت وقت داشت که به‌اصطلاح وقت‌کشی بکند، و این وضع به‌هیچ‌وجه به‌مذاق او خوش نمی‌آمد.

برحسب اتفاق دفترچهٔ راهنمای راه‌آهنها را برداشت و به‌مطالعهٔ شکل خارجی کشورش از روی نقشه پرداخت. لیکن در همان دم که چشمانش روی نقشه می‌گشت گوش تیز کرده بود و به‌سخنان دو مشتری که باهم گفتگو می‌کردند گوش می‌داد.

دو مرد که در جلو پیشخوان ایستاده بودند با مدیر و صاحب «سالون» گپ می‌زدند، و داشتند حکایت مبتذلی را نقل می‌کردند. هردو به‌تازگی شغل و موقعیت خود را از دست داده بودند و اینك دق دلشان را خالی می‌کردند.

کسی که کار و موقعیت خود را از دست داده است و در جستجوی کار دیگری است همیشه کسی را به‌عنوان بانی و مسبب بدبیاری‌خود متهم می‌کند. اسم مردی به‌نام آقای تیلر[2] اغلب در گفتگوی آن‌دو تکرار می‌شد، و لابد همین آقای تیلر بوده که مسئولیت بدبختی این دو مرد را به‌گردن داشته است. و هرچه بر گیلاسهای مشروب‌مصرفی آن دو در جلو پیشخوان افزوده می‌شد بر مسئولیت آقای تیلر نیز می‌افزود.

و تازه، باز اگر در تقاضای شغلی که کرده بودند آن امتحان لعنتی، گردن هردوشان را نشکسته و ردشان نکرده بود اکنون این وضع ناخوشایند را که در آن بودند نمی‌داشتند! و به‌راستی مگر مضحك نیست که کسانی را که می‌خواهند نامه‌رسان یا کارمند راه‌آهن بشوند به‌زیر امتحان بکشند؟ آری، واقعاً شرم‌آور بود که نان‌آوران دو خانواده را طوری وادار به‌دادن امتحان کرده باشند که انگار بچه مدرسه‌ای بوده‌اند. امتحان خوب بود در مورد دانشجویان

2. Mr. Taylor

دانشگاههای ماساچوست[3] و ورمونت[4]، یعنی از کسانی به‌عمل می‌آمد که می‌خواستند در آینده پزشك یا وکیل دعــاوی بشوند، نه در مورد کارگران فلزکار و سازندگان ماشین!

جون‌ورکمن دیگر چشم از مطالعهٔ نقشه برداشت و با دقت بیشتری به‌سخنان آن دو تن گوش فرا داد.

آن‌گاه هر دو مرد شروع کردند به‌صحبت دربارهٔ واژهٔ روانشناسی (پسیکولوژی)، ضمن اینکه بــه طرزی مضحك و زننده به‌سر و دست شکستن آن واژه می‌پرداختند. صحبت بر سر آزمایشگاهی بود که‌علت اصلی فاجعهٔ بدبختی ایشان شده بــود. در آن آزمــایشگاه می‌بایست به‌نامعقول‌ترین تکالیف بپردازند. مثلا آن کارگر فلزکــار را مجبور کرده بودند که قطر چرخهای مختلف را با میکرومتر اندازه بگیرد[5]، و از آن ماشین‌ساز خواسته بودند که جدول ضرب را از حفظ پیاده کند. این امتحان مضحك یك روز تمام طول کشیده و برای هــر دو شاگرد به‌نحو تأثرانگیزی پایان یافته بود.

پس از آن، یك‌دور دیگر ویسکی صرف شد و این کار موجب شد که به‌جون‌ورکمن فکرهای غم‌انگیزی دست بدهد. بی‌شك هر دو مــرد سخت علاقه‌مند بودند به‌اینکه شغلی برای خود دست‌وپــا کنند، ولی متأسفانه به‌دنبال آن شغل به‌یك «سالون» و به‌پای گیلاسهای مشروب آمده بودند.

در ارتباط با این موضوع، جون به یاد کسی افتاد که هر روز او را در «بار» کافه‌ای در خیابان بیست و سوم نیویورك می‌دید، و آن مرد هر روز صبح مؤکداً با خــود عهد می‌کرد کــه همان روز عصر به‌باختر دور عزیمت کند؛ لیکن عصر که می‌شد او هنوز از جای خود نجنبیده بود، و طبعاً فردای آن روز، صبح، بــاز همان عهد و میثاق تکرار می‌شد. فقط باید گفت که آن شخص یك درآمد مختصر مادام‌ــ العمری داشت، و حال آنکه آن «دو پدر خانوادهٔ» شهر دترویت فاقد

---

3. Massachusetts 4. Vermont

۵. مثلا اینکه کسی بخواهد مساحت باغ بزرگی را باچوب‌کبریت‌اندازه بگیرد. (مترجم)

آن بودند.

در این اثنا چشم یکی از مشروبخواران به‌جون‌ورکمن افتاد. ناگهان ساعتش را از جیب درآورد، به‌آن نگاه کرد و دید که ساعت نه ربع کم است. به‌میزی که جون در کنار آن نشسته بود نزدیك شد، سر به‌سوی او خم کرد و گفت:

ــ سلام، آقا. حتماً شما مسافر قطاری هستید که صبح زود آمد. در این صورت بهتر بود به‌ایستگاه برمی‌گشتید. در اینجا که کاری نیست آدم بکند.

جون نگاه خیره و متزلزل آن مرد را تحمل کرد و به‌لحنی قاطع جواب داد:

ــ من همین‌جا می‌مانم و آمده‌ام تا بخت خود را بیازمایم.

مردك غش غش به‌خنده افتاد، رو به‌سوی رفیق خود برگرداند و گفت:

ــ هی، جیمی[6]، بیا به‌این طفلك معصوم نگاه کن. می‌گوید به‌دترویت آمده است تا بخت خود را بیازماید... آن هم در کجا... در دترویت...

و خطاب به‌جون ادامه داد: بد فکری نیست... نه، خیلی هم خوب فکری است و من تعجب نخواهم کرد از اینکه شما بخواهید برای آزمایش این بخت بلند به‌کارخانجات آقای فورد[7] مراجعه کنید!

جون گفت: از قضا همین خیال را هم دارم.

از آن دو مشروبخوار آنکه مسن‌تر بود به‌سنگینی به‌روی یك صندلی افتاد. رفیقش هم نزدیك آمد و هردو مدتی بی‌حرکت رو به‌روی جون ماندند و چنان با تعجب به‌او خیره شدند که انگار با حیوان عجیب و غریبی رو به‌رو شده‌اند. سرانجام یکی از آن دو زمزمه‌کنان گفت:

ــ به‌حق چیزهای نشنیده! آقا می‌خواهد بختش را در دستگاه فورد بیازماید!

---

6. Jimmy 7. Mr. Ford

و دیگری به‌گفتهٔ او افزود: آن‌هم در بزرگترین کارخانهٔ هزلیات و چرندیات که در دنیا می‌توان یافت.

اولی باز گفت: هی، هی، ما برای شما آرزوی خوشبختی بسیار می‌کنیم. ولی خودمان ابتدا باید بـــرویم به‌آزمایشگاه روانشناسی و استخوانهای آقای پریس[8] را بشکنیم... بلی آقـــا، استخوانهایش را خرد کنیم!

جون به‌آن مردك پرچانه نگریست و در جواب گفت:

ــ من نمی‌دانم که آقای پریس از نقشهٔ شما با شور و شوق زیادی استقبال‌خواهد کرد یا نه، ولی به‌نظر من شما کاری‌واجب‌تر و مهمتر از رفتن و دعوا کردن با او دارید.

ــ مهمتر؟... نه، مهمتر از این کاری نیست... من به‌شما می‌ـ گویم که مهمتر از این کاری نیست!

ــ چرا، هست. این بسیار بهتر است که شما به‌فکر تامین معاش خانواده‌تان باشید.

به‌شنیدن این سخنان، هردو مرد یکه‌خوردند؛ هردو به‌یاد آوردند که زن و بچه‌هـــایشان در خـــانه منتظرشان هستند و اینك خـــودشان به«سالون» آمده‌اند تا دستمزد آخرین هفتهٔ کارشان را در راه باده‌ـ خواری به‌باد بدهند.

یکی از ایشان آهی کشید و گفت: ها، بله! یعنی برویم کـــاری پیدا کنیم... این به‌حرف آسان است. ولی در عمل مشکل... ما حالا دیگر در آن زمان نیستیم که فقط کافی بود به‌یك صنعتکار مراجعه کنیم تا فوراً کار به‌ما بدهد... حالا مثلا اگـــر شما برای درخواست شغلی پیش آقای فورد بروید اول باید امتحاناتی را که‌آقای پُریس از شما می‌کند از سر بگذرانید.

ــ بلی، می‌دانم، و قبلا این‌موضوع‌را در نیویورك به‌من گفته‌اند. می‌بینم که شما در گرفتن شغل پیش آقای فورد موفق نبوده‌اید، ولـــی آخر کارخانه‌های دیگری هم در دترویت هست، و در «سالون» نیست

8. Mr. Preece

که می‌توان کار پیدا کرد.

مرد گوش خود را خاراند و زمزمه‌کنان گفت:

ـ این حرف منطقی به‌نظر می‌رسد و شما هم انگار جوان مال‌اندیشی هستید. حالا به‌عقیدهٔ شما ما چه باید بکنیم؟

ـ به‌عقیدهٔ من، به‌جای نوشیدن این پنج شش فنجان قهوهٔ مخلوط با ویسکی بهتر بود سری به‌دهات می‌زدید و در آنجاها کاری پیدا می‌کردید.

مرد گفت: فکر خوبی است، و ما همین امروز می‌رویم و خودمان را به‌برادران شارپ[9] معرفی می‌کنیم.

گفتن همان و عمل کردن همان. هر دو دوست پول میز خود را پرداختند و باهم از «سالون» بیرون آمدند. کمی بعد، جون نیز از ایشان تقلید کرد.

شهر دترویت[10] برای او چشم‌اندازی کاملا متفاوت با نیویورک داشت. در اینجا از آن آسمانخراشهای بلند که بلندترین طبقاتشان در مه و ابر محو می‌شدند خبری نبود. خود شهر در کنار دریاچه آرمیده و خانه‌های زیبای شش هفت طبقه‌ای آن به‌صورت آمفی‌تئاتر روی یك پشته جمع بودند.

جون از یکی از خیابانهای مشجر و از یك باغ ملی، که او را به‌یاد «سنترال پارك» نیویورك انداخت، گذشت، و بعد از یك گردش مختصر، سوار یك تراموای برقی شد که در ظرف مدت بیست دقیقه او را به‌جلو در بزرگ کارخانجات‌فورد رسانید. در آنجا لحظه‌ای چند برای فکر کردن درنگ کرد. نمی‌دانست که آیا باید از خود آقای فورد تقاضای ملاقات بکند یا از مدیر عملیاتش آقای پریس. سپس با خود گفت که شاید در این ماه خوش فوریه، آن صنعت‌کار بزرگ در دترویت‌نمانده و احتمالا برای‌گرفتن حمام آفتاب و استفاده از هوای خوش سواحل فلوریدا به‌آنجا سفر کرده است. این بود که تصمیم گرفت از آقای‌پریس، که‌درواقع دست راست آقای فورد بود، تقاضای

9. les Frères Sharp 10. Détroit

ملاقات بکند.

دربانی که جون به‌او مراجعه کرد با تعجب به‌سر تا پای وی نگریست. معمولا کسانی که از آقای فورد یا پریس وقت ملاقات می‌خواستند همیشه اشخاص مهم و میانسال یا سالمندی بودند که با اتومبیل می‌آمدند، نه یك جوان هفده سالهٔ به‌ظاهر بی‌سروپا. با این حال، ادم چه می‌داند، آقای پریس هم آدم مرموزی بود و اغلب زیر‌دستانش را به‌محك آزمایش می‌گذاشت، این بود که آنها هم ناگزیر بودند زرنگیهایی از خود نشان بدهند.

دربان جواب داد: آقا، آقای پریس از ساعت ده تا ظهر اشخاص را می‌پذیرد. با این وصف، به‌شما تذکر می‌دهم که اگر معرفی‌نامه‌ای همراه نداشته باشید به‌احتمال قریب به‌یقین، ایشان شما را نخواهند پذیرفت.

این حرف راست بود، و جون‌ورکمن آن را می‌دانست. دفترچه‌اش را از جیب درآورد و یادداشتی با انشای حتی‌المقدور خوب و سنجیده روی یك ورقهٔ آن نوشت. کارت ویزیتی را هم که در میان کیفش داشت بیرون آورد و آن هردو را در پاکتی گذاشت و به‌دست دربان داد.

دربان فهمید که این خود نشانه‌ای از آشنایی است. بنابراین ضمن اینکه از جون‌ورکمن خواست تا در سرسرا به‌انتظار بماند خود به‌دنبال انجام مأموریتش رفت.

جون برای گذراندن وقت شروع کرد به‌تماشای مبلهای دور و بر خود و به‌تماشای تابلوهایی که به‌دیوارها زده بودند. در میان آنها عکسی هم از آقای فورد مربوط به‌تقریباً بیست سال پیش دیده‌می‌شد.

جون کوشید تا آقای فورد را با شکل و شمایل فعلی‌اش در نظر آورد، و فکر کرد که شاید مردی به‌بزرگی و به‌قدرت آقای آرمر و یا بزرگتر و نیرومندتر از آقای بنه‌ت باشد، ولی خیلی زود این فکر را از سر به‌در کرد. در چشم او هیچ موجود بشری نمی‌توانست قابل مقایسه با آقای گوردن‌بنه‌ت باشد.

در آن دم که جون در سرسرا به‌انتظار مانده بود آقای پریس در

اتاق کار خود نشسته بود و درخواست ملاقاتی را مطالعه می‌کرد که به‌دستش داده بودند. «جون ورکمن؟... جون‌ورکمن؟...» این اسم برای او آشنا بود، ولی آخر در کجا به‌آن برخورده و از که شنیده‌بود؟

آنگاه کارت ویزیت را برداشت. روی این یك، نام کورنلیوس واندربیلت خوانده می‌شد، و در زیر آن این کلمات با مداد نوشته شده بود:

«دوست خود جون‌ورکمن را به‌همهٔ دوستانم توصیه می‌کنم.»

آقای پریس مات و متحیر ماند. او نیز مانند همهٔ امریکاییان اعضای خانوادهٔ واندربیلت را می‌شناخت و به‌عقیدهٔ او کورنلیوس بایستی پسر دوم از شاخهٔ سوم این خانواده باشد. سالنامهٔ «چهارصد فامیل» را که در ایالات متحدهٔ امریکا چیزی شبیه به‌تقویم گوتا[11] در اروپاست برداشت و به‌آن‌نگاه کرد. سالنامه فقط به‌یك واندربیلت به‌نام کورنلیوس اشاره داشت که جوانی هفده ساله و دانشجوی دانشگاه هاروارد، کمبریج (ماساچوست) بود.

آقای پریس خود آن جوان را شخصاً نمی‌شناخت ولی با نفوذ و قدرت خانوادهٔ واندربیلت که هشتاد سال قدیمتر از نفوذ و قدرت خانوادهٔ فورد بود آشنایی داشت. کسی را که‌فردی از اعضای خانوادهٔ واندربیلت معرفی می‌کرد بایستی با احترام پذیرفت.

آقای پریس تکمه‌ای را فشار داد و بیست ثانیهٔ بعد، جون‌ورکمن وارد اتاق او شد. به‌جون گفت:

ــ شما برای‌تأیید و تحکیم درخواست‌خود توصیهٔ‌مؤثری‌آورده‌اید. حالا بگویید ببینم که من چه خدمتی می‌توانم به‌شما بکنم؟

ــ من خواستار شغلی در مؤسسهٔ شما هستم.

آقای پریس به‌دقت به‌مخاطب خود نگریست. او انتظار داشت با کسی سر و کار پیدا کند که سنی از او گذشته باشد، ولی اکنون

---

۱۱. تقویم یا سالنامهٔ گوتا Gotha سالنامه‌ای بود سیاسی و آماری و حاوی شجره‌نامهٔ خانواده‌های بزرگ و متنفذ اروپایی که از ۱۷۶۳ تا ۱۹۴۴ در شهر گوتا از شهرهای آلمان شرقی به زبانهای فرانسه و آلمانی منتشر می‌شد. (مترجم)

می‌دید با کسی طرف است که قاعدتاً باید از همکلاسیهای واندربیلت جوان باشد. با خود گفت که بی‌شك این نیز از کالج هاروارد فارغ‌التحصیل شده است.

پرسید: تا به‌حال چه چیز آموخته‌اید؟

ــ خیلی چیزها، آقا. همهٔ آن چیزهایی که برای تحصیل معاش لازم است.

آقای پریس لبخند زد. او می‌دانست که اغلب اوقات، پسران وابسته به‌ثروتمندترین خانواده‌ها این تعصب را دارند که خودشان گلیم خود را در زندگی از آب بیرون بکشند. این جوانان یك دلار به‌دست آورده با رنج و زحمت خود را بر یك میلیون که به‌ارث به‌ایشان می‌رسید ترجیح می‌دادند، و حتماً این موضوع در مورد این جوان هم صدق می‌کرد.

به‌جون گفت: مثلا بگویید که چه می‌دانید.

ــ من با فروش‌روزنامه در نیویورك شروع به‌کار کرده‌ام؛ سپس، در مزرعه‌ای در باختر به‌کار پرداختم؛ پس از آن در شیکاگو در موسسهٔ آرمر استخدام شدم، و حالا...

آقای پریس از این حرفها به‌یاد آورد که جون‌ورکمن کیست و به‌یاد مقاله‌ای از او افتاد که تهمتهای ناروای کتاب آپتن سنکلر را رد کرده بود. دیگر شکی نداشت در اینکه این مخبر به‌خانوادهٔ بزرگی تعلق دارد و باید حرمتش را داشت.

پرسید: دلتان می‌خواهد در مؤسسهٔما چه‌نوع شغلی داشته باشید؟

ــ هر شغلی که‌خودتان بخواهید به‌من بدهید... مشروط بر اینکه من بتوانم ضمن انجام آن چیزی هم بیاموزم.

آقای پریس که دیگر یقین کرد با یك دانشجوی دانشگاه هاروارد یا کالج یال[12] طرف است نخواست بیش از آن دربارهٔ هویت متقاضی سماجت کند، و به‌او گفت:

ــ فردا صبح، ساعت۹، خودرا به‌معاون اول من، آقای‌رپینگتون[13]

12. Yale 13. Reppington

معرفی کنید. او شغل خوبی به‌شما خواهد داد.

جون پرسید: آقا، لطفاً ممکن است به‌من بگویید که حقوقم چقدر خواهد بود؟

مسلماً این جوانان ثروتمند همه همین‌طـور بودند! همه مطلقاً می‌خواستند دستمزدی دریافت کنند تا صاحب کار از علاقه و ارادهٔ ایشان به‌کار کردن مطمئن شود.

آقای پریس جواب داد: ۱۵ دلار در هفته، به‌اضافهٔ درصدی کـه مقدار آن بستگی به‌شایستگی شما خواهد داشت.

دست گرمی که آن‌دو به‌هم دادند مهری بود که به‌پای این قرارداد زده شد. و بدین طـریق بود که جـون ورکمن در تأسیسات یکـی از بزرگترین صنعتکاران جهان استخدام گردید.

فصل بیست و پنجم

چهار هفته‌ای بود که جون‌ورکمن در مؤسسهٔ‌صنعتی‌فورد استخدام شده بود. در بیست و چهار قرن پیش، مردی که گفته‌های هاتف‌غیبی دلفی[1] را تفسیر می‌کرد یك‌بار گفته بود: «تنها چیزی که می‌دانم این است که هیچ چیز نمی‌دانم[2].»

جون هرگز نامی از سقراط نشنیده بود، ولیکن درستی این کلام حکیم باستان روز به‌روز بیشتر بر او آشکار می‌گردید. با این وصف معتقد بود که در این مدت معلومات زیادی کسب کرده است، هرچند اقرار داشت به‌اینکه آن معلومات با همهٔ تنوع محدودند.

آقای رپینگتون که آقای پریس کار جون را به‌او محول کرده بود از همان روزهای اول کتاب قطوری به‌دستش داده و به‌او گفته بود:

ـ آقای ورکمن، شما پیش از اینکه تبدیل به‌عضو مفیدی برای ما بشوید نخست باید خیلی چیزها بیاموزید. من به‌شما هشت روز وقت می‌دهم که در آن مدت ایـن کتاب را به‌دقت مطالعه کنید. البته تنها مطالعه برای شما کافی نخواهد بود بلکه باید همهٔ قسمتهای مؤسسهٔ

---

۱. Delphes دلفی شهری در یونان قدیم در دامنهٔ کـوه پارناس کـه در آن معبدی برای آپولون بنا کرده بودند و در آنجا آن خـدا از دهان کسی به نـام پیتی Pythie پیشگویی می‌کرد. (فرهنگ معین)

۲. این حرف درست مضمون این شعر فارسی است که می‌گوید:

تا بدانجا رسید دانش من   که بدانم همی که نادانم.   (مترجم)

ما را ببینید و سپس دورهٔ آزمایشگاه روانی–فنی (پسیکوتکنی) ما را نیز بگذرانید. ضمناً، لازم می‌دانم به‌شما بگویم که نباید فعالیت خود را روی چیزهای متعدد و متنوع پخش کنید، بلکه بالعکس، باید در یك چیز تخصص پیدا کنید. پس از انقضای مدت هشت روز در این باره گفتگویی با هم خواهیم داشت.

جون با جدیت تمام شروع به‌کار کرد. یکی از فصلهای نخستین کتاب مربوط به‌ساختن بیلها بود. جـون دربارهٔ بیل چیزی بیش از آنچه کارگران ساختمانی می‌دانند نمی‌دانست، و بـه‌عبارت دیگـر، معلوماتش در آن باره بسیار ناچیز بود.

در آن فصل طریقهٔ علمی ساختن این ابزار تعلیم داده می‌شد، و همهٔ جزئیات آن، از لحظه‌ای که به‌صورت فلز بی‌شکلی بود تا لحظه‌ای که شکل پیدا می‌کرد و دسته به آن می‌انداختند شرح داده شده بود.

در کتابی که جون می‌بایست مطالعه کند از سی نوع مختلف بیل سخن رفته و از همان تعداد پارو و چنگك نیز یاد شده بود. در برابر هرنوع از آنها نیز مـورد استعمال خـاص آن تشریح شده و نتیجهٔ آزمایشهایی که در آزمایشگاه‌از آن به‌عمل‌آمده بود به‌صورت منحنی‌–های نمایش نشان داده شده بود.

وقتی جون، پس از انقضای مدت آن هشت روز، دوبـاره آقای رپینگتون را دید نامبرده از پیشرفتهای شاگردش اظهار خـرسندی کرد و این بار کتاب دیگری به‌او داد کـه جون از روی آن می‌بایست رموز صنعت نجاری را بیاموزد. سپس نوبت بـه کتاب قفل‌سازی و ذوب فلزات و همهٔ آن چیزهایی که با آهنگری ارتباط داشت رسید، و آن‌گاه آقای رپینگتون به‌او گفت:

– بسیار خوب، حـال باید یك ماه هم در آزمایشگاه روانی–فنی (پسیکوتکنی) کار بکنید تا بعداً ببینیم که در چه زمینه‌ای می‌تـوان از شما استفاده کرد.

و جون‌ورکمن شروع به‌دیدن دورهٔ آزمایشگاه کرد.

هرکس کـه تقاضای شغلی از مؤسسهٔ صنعتی فورد می‌کرد می–

بایست در آن آزمایشگاه امتحانی از لیاقت و صلاحیت خود بدهد. به آنجا رانندگان اتومبیل خیلی زیاد مراجعه می‌کردند، زیرا از کار- گاههای آن مؤسسه روزانه سه هزار اتومبیل بیرون داده می‌شد، و این تعداد اتومبیل نیاز به‌رانندگان زیادی‌داشت، لیکن این رانندگان تنها پس از موفق بیرون آمدن از آزمایشهای سخت به‌خدمت پذیرفته می‌شدند. جون در این ازمایشها حضور پیدا کرد.

او همین‌که وارد تالار آزمایشگاه شد گمان کرد به‌تماشاخانه‌ای آمده است که در آن چشمه‌های شعبده‌بازی نمایش می‌دهند، و به‌همهٔ آن صحنه‌ها با کنجکاوی عجیبی نگاه کرد.

راننده‌ای که می‌بایست امتحان بدهد جوانی بود رشید و قوی‌بنیه که مدعی بود بزرگترین و سنگین‌ترین ماشینها را در همهٔ جاده‌های دنیا رانده است. گواهی‌نامه‌هایش را گرفتند بی‌آنکه نگاهی به‌آنها بیندازند، از او خواستند تا پشت فرمان اتومبیل بزرگی که در وسط تالار بود بنشیند. مهندسی به‌او توضیح‌داد که‌خود نیز باید همراهش باشد و لذا در کنار او روی صندلی جای گرفت.

بلافاصله در مقابل ایشان و به‌روی دیواری که کاملا مسطح بود تصویر جاده‌ای‌پهن و مستقیم نمودار گردید. ریل‌های تراموای وسط جاده را گرفته و درختان بلندی بر پیاده‌رو سایه انداخته بودند.

مهندس به‌راننده گفت: اتومبیل را از میان این خیابان برانید. ضمناً هر بار که لازم شد بوق بزنید و حرکت خود را طـوری میزان کنید که انگار واقعاً دارید در خیابان رانندگی می‌کنید.

راننده جواب داد: لعنت بر شیطان! اگر منظورتان این است که ما این دیوار را از وسط بشکافیم من حرفی ندارم و این کار را برای شما انجام می‌دهم.

و راننده پس از ادای این کلمات، اتومبیل را روشن کرد و راه افتاد. در این هنگام، چراغ بزرگ نورافکنهای سینمایی به‌کار افتاد و درختان خیابان به‌سرعت رژه رفتند.

راننده غرغری زیر لب کرد و گفت: عجب! پس دیوار کجا رفت؟

عقربهٔ سرعت‌نما نشان می‌دهد که ماشین ۲۵ تا ۲۶ کیلومتر در ساعت پیش می‌رود و ما از مدتی پیش می‌بایست به‌دیوار خورده باشیم.

و بلافاصله ساکت شد، زیرا اکنون درمقابلش رهگذرانی نمودار می‌شدند که از پیاده‌روها بالا و پایین می‌رفتند. مردی دوان دوان از خانه‌ای بیرون آمد، و اگر مهارت راننده نبود بی‌شك به‌زیر ماشین می‌افتاد و له می‌شد.

می‌بایست از سرعت کاست و از بوق اتومبیل استفاده کرد و ویراژهای ظریف و به‌موقع داد.

ناگهان از راهی که عمود بر مسیر اتومبیل بود کامیون سنگینی سردرآورد که پشت سر خود دو اتومبیل را یدك می‌کشید. در آنجا لازم شد که‌راننده یکدفعه ترمز کند. سپس ناگزیر شد به‌درون کوچهٔ باریکی بپیچد که در آنجا بچه‌ها در وسط خیلی از مرغان خانگی و خوکچه‌ها بازی می‌کردند. قدری دورتر، بر جادهٔ شوسهٔ عریضی که در آن، جا به‌جا، سنگ تراش ریخته بودند مجبور شد با احتیاط و به‌طور مارپیچ پیش برود، و تازه حرکت ماشین داشت دوباره منظم و عادی می‌شد که ناگهان یك‌گله گاو جاده را سد کرد.

مهندس ناگهان داد زد: آها! آن هم قطاری که من باید با آن سفر کنم. لطفاً با سرعت هرچه تمامتر برانید تا من به آن برسم!

و درواقع ساختمان کوچکی از دور پیدا شد که بر فراز آن دود قطار دیده می‌شد.

مهندس باز گفت: لطفاً جلو ایستگاه راه‌آهن نگاه دارید!

راننده ترمز کرد. آن تصویر سینمایی فوراً محو گردید و در پرتو چراغ نورافکنها مشاهده شد که آن دیوار سفید سر جای خودش مانده و تغییر جا نداده است.

مهندس از اتومبیل پیاده شد و به‌راننده گفت:

ـ لطفاً یك ربع ساعت صبر کنید. پانزده دقیقهٔ بعد، من به‌شما خبر خواهم داد که می‌توانیم استخدامتان کنیم یا نه.

این را گفت و از درون اتومبیل لولهٔ فلزی قرقره‌مانندی درآورد

که یك ورقه کاغذ روی آن پیچیده شده بود. آن ورقه را روی میزی پهن‌کردند و جون دید که‌خطوط قرمز و مارپیچ‌بسیاری در جا به‌جای کاغذ، بی‌نظم و ترتیب رسم شده است. خطهای دیگــری هم با مداد سیاه روی کاغذ دیده می‌شد که خطهای اول را دنبال می‌کردند و در بعضی جاها باهم مماس می‌شدند.

مهندس به‌جون گفت: ایــن خط سیاه را تماشا کن کــه ناگهان قلاب‌وار کج شده است. این نشان می‌دهد که در آن نقطه راننده زود بوق نزده و یك عــابر پیاده نزدیك بوده است بــرود زیر چرخهای ماشین. اگر آن خط سیاه آن مسیر قرمز را قطع کــرده و از روی آن گذشته بود آن عابر پیاده کشته می‌شد و ما تقاضای استخدام راننده را رد می‌کردیم.

ارزش و اعتبار حرکات و بازتابهای امتحان دهنده را با ضریبی تعیین می‌کردند که در مورد فعلی با عدد ۹۵/ ۰ مشخص شده بود. هر عنوانی که معرف یکی از عوامل ارزیابــی صلاحیت راننده بــود با عددی همراه بود که می‌شد گفت نمرهٔ او در آن ماده است. بعداً ایــن عددها را جمع می‌زدند و معدل می‌گرفتند.

مهندس به‌جون‌ورکمن توضیح‌داد که‌معدل راننده در این‌آزمایش ۹۷/ ۰ شده است، و این خود بالا بودن صلاحیت او را نشان می‌دهد، زیرا ما کارمندانی را استخدام می‌کنیم که معدل صلاحیتشان حداقل ۸۰/ ۰ باشد، و رانندهٔ ایده‌آل کسی است که معدلش عدد ۱ باشد.

سپس رو به‌سوی راننده برگردانید و به‌گفته افزود:

ــ شما قبول شده‌اید، آقا. بفرمایید، این هم مدارکتان. فــردا صبح، اول وقت، خود را به‌دفتر کارگزینی معرفی کنید.

وقتی راننده رفت مهندس طرز کار دستگاه ضبط را برای جون ورکمن تشریح کرد و گفت:

ــ خطهای قرمز روی کاغذ مسیری را مشخص می‌کــردند که یك رانندهٔ بسیار خــوب می‌بایست طــی بکند. و اما خطهای سیاه مسیر حرکاتی بود که امتحان دهنده پیموده بود. آن تصویر سینمایی هم با

سرعتی درست هماهنگ با سرعت حرکت اتومبیل باز می‌شد. در عین حال، آن لولهٔ قرقره‌مانند هم می‌چرخید و هریك از واکنشهای راننده را ضبط می‌کرد.

جون‌ورکمن با دقت بسیار به‌سخنان مهندس گوش داده بود. آخر گفت: آقا، من هم دلم می‌خواست آزمایش بشوم.

ــ مگر شما تا به‌حال پشت فرمان کامیون نشسته‌اید؟

ــ من بجز ماشینهای کندرو ماشین دیگری نرانده‌ام ولی دلم می‌خواست که ماشینهای دیگر را هم آزمایش کنم.

ــ بسیار خوب، باشد. ما هنوز ۲۵ دقیقه وقت داریم. ببینیم شما چند مرده حلاجید.

هردو روی صندلیهای اتومبیل نشستند و جون‌ورکمن به‌همان شیوه که سابقاً در مزرعهٔ اسپرینگفیلد ماشین رانده بود شروع به‌راندن کرد. پس از آن، به‌اتفاق مهندس، به‌مطالعهٔ منحنی نمایش امتحانش پرداخت.

مهندس در تفسیر آن منحنی به‌جون گفت:

ــ بی‌تجربگی شما کارتان را خراب کرده است. وقتی شما ماشین کندروی را می‌رانید و می‌خواهید از برخورد با مانعی اجتناب کنید باید فرمان را محکم بپیچانید. برعکس، هرگاه پشت ماشین تندروی نشسته‌اید فرمان‌دادنتان باید خیلی ظریف و سبك باشد. وقتی ماشین سریعی را می‌رانید اگر آن طور که شما در اینجا فرمان‌را پیچانده‌اید بپیچانید صاف می‌روید توی شکم ساختمانها.

جون به‌اهمیت فوق‌العادهٔ این‌گونه آزمایشها پی برد و با خود گفت که هنوز نیاز دارد به‌اینکه در تکمیل معلومات خویش در این زمینه بکوشد، و توفیق یافتن در امتحان تنها به‌مهارت و دید تیز راننده بستگی دارد و بس.

فصل بیست و ششم

طی شش ماهی که سپری شد جون‌ورکمن در بخشهای مختلف مؤسسهٔ فورد کار کرد. در این مدت، با شیوه‌های جدید اداری و با یك رشته عملیات مربوط به‌ساخت ماشینها و ابزارها آشنا شد.

تازه هفدهمین سالِ عمر خود را پشت سر گذاشته بود و چون فراتر از نیروی جسمانی خود کار می‌کرد و بجز در ساعات خواب استراحت نداشت، و لحظه‌های فراغت خود را نیز صرف خواندن کتابهای کتابخانهٔ مؤسسه می‌کرد خللِ مختصری به‌سلامتش وارد آمد. گونه‌هایش گود رفته بود و چشمانش از تب برق می‌زد.

آقای رپینگتون این موضوع را به‌اطلاع آقای تیلر سرمهندس کارخانه رسانده بود و او لبخندزنان جواب داد:

ـ این جوان نیاز دارد به‌اینکه چهار هفته‌ای آب و هوا عوض کند و نوع مشغله‌اش هم تغییر پیدا کند. بنابراین، شما، آقای رپینگتون، او را با خود ببرید؛ مدتی اقامت در کنار دریاچه برای تندرستی او مفید خواهد بود.

آقای رپینگتون لبخندزنان جواب داد: بسیار خوب[1].

۱. جملهٔ «بسیار خوب» در متن فرانسه هم به انگلیسی و به صورت All right آمده است. (مترجم)

سه روز بعد، آقای رپینگتون بــه همراه جــون در کنار دریــاچهٔ هورون و در شهر به‌ی‌سیتی[2] اقامت گزیده بود. در آن محل، دریاچه منظرهٔ دریای کوچکی را داشت و ساحل رو به‌رو ناپیدا بــود. امواج سبك و کوتاه دریاچه همواره با زمزمه‌ای بسیار ملایم پیش می‌آمد و شنهای ساحل را نوازش می‌کرد.

بیست سال پیش از آن تاریخ، در این سواحل جنگلهای باشکوهی سربرافراشته بودنــد و در آنجاها سرخپوستان هورون و دلاوار[3] از طریق شکار امرار معاش می‌کردند. لیکن بعــداً هیزم‌شکنان سفید‌پوست سر رسیده و با تبر و اره به‌جان درختان چندین‌صدساله افتاده و همه را یکی پس از دیگری انداخته بودند، به‌طوری که اکنون بجز دشتهای وسیع پــوشیده از علف، و جا به‌جا از خــزه‌های اسفنجی و قلمستانهای نی، چیزی برجای نمانده بود.

جون‌ورکمن و آقای رپینگتون باهم بر کرانه‌های دریاچه به‌گردش می‌پرداختند. ضمناً به‌دستور آقای مهندس تیلر به‌دنبال جای مناسبی برای ساختن یك کارخانهٔ هواپیماسازی نیز می‌گشتند.

آقای رپینگتون کلکسیونی از گیاهان مختلف خشك کرده و تفنگی نیز که با بند به‌شانه آویخته بود به‌همراه داشت. راه مخالف با سمت شهر را به‌جون نشان داد و گفت:

ــ ما دراینجا یك‌جادهٔ اتومبیل‌رو خواهیم‌ساخت، لیکن، فعلا برای بررسی زمینها بایــد با احتیاط راه برویم. از مــن دور نشویــد و احتیاط را از دست ندهید.

جون پرسید: چرا؟ مگر خطری در پیش است؟

ــ بی‌شك. ما کــه اینجا در پیاده‌روهای خیابــان برودوه‌ی راه نمی‌رویم بلکه در یك منطقهٔ باتلاقی هستیم.

صبح زیبای یکی از روزهــای ماه سپتامبر بود. خــزهٔ نمناك در پرتو خورشید بــرق و جــلای زمرد را داشت. جــا به‌جا، سرخسها، شاخه‌های خمیدهٔ خــود را برمی‌افــراشتند و گلهای استکانــی حقهٔ

2. Bay-city 3. Delaware

ارغوانی رنگ خود را تاب می‌دادند.

خرگوشی وحشی گریزان از جلو مسافران گذشت. سنجاقکهای درشت آبی رنگ در هوای تابستانی می‌پریدند و سنجابهای خرمایی مایل به‌زرد به‌میان نی‌ها می‌خزیدند.

جون در جلو پای خود یك جوجه تیغی دید که از چند لحظهٔ پیش گلوله شده بود، و همین خود، توجه آقای رپینگتون را جلب کرد. تفنگش را از شانه‌اش پایین آورد و زیر بازوی راستش گذاشت و گفت:

ــ این حیوان بی‌جهت خودش را گلوله نکرده است.

و پس از ادای این کلمات دوباره پیپش را روشن کرد، سپس، سمت دشت خلوتی را که در فاصلهٔ چندصد متری آنجا گسترده بود در پیش گرفت. جون آرام و خاموش به‌دنبال او می‌رفت، و از روی بوته‌های علف و خزه هم راه می‌رفت، زیرا زمین بی‌ثبات و چسبناك بود.

پسر جوان چندین بار چنین پنداشت که صدای زمزمه‌ای یا لرزشی از درون نی‌ها می‌شنود، و آن را ناشی از فرار سنجاب یا حیوان دیگری دانست، لیکن ناگهان این لرزش محسوستر شد و به‌دنبال آن صدای «تلق» چنان غیرعادی و عجیبی آمد که جون هرگز مانند آن را نشنیده بود. و ناگهان کلهٔ ماری، در یك متر بالاتر از آنجا، از لای علفها نمودار شد.

بلافاصله، آقای رپینگتون نشانه رفت و تیراندازی کرد، و بی‌آنکه حرفی بزند پوکهٔ فشنگ در رفته را بیرون انداخت و باز تفنگش را پر کرد. لاشهٔ مار که با ساچمه‌های سربی سوراخ سوراخ شده بود در میان علفها افتاده بود. جون خواست خم شود و آن خزنده را تماشا کند، ولی آقای‌رپینگتون او را به‌شدت به‌عقب‌کشید و گفت:

ــ این حیوان را همان‌جا که هست به‌حال خودش بگذارید. این مار زنگی است. دربارهٔ این نوع مارها ضرب‌المثلی هست که می‌گوید: هیچ‌وقت پیش از غروب آفتاب نمی‌میرند. گاز این حیوان کار

دستمان می‌دهد.

یعنی گازش کشنده است، آقا؟

ــ البته. وقتی مار زنگی آدم را بگزد، مراقبتهای بهداشتی فوری ضروری است. باید عضو گزیده را محکم باندپیچی کرد. باید زخم را با یك ابزار جراحی بزرگتر کرد و آن را آن‌قدر به‌خونریزی واداشت تا زهر از آن بیرون بریزد. و نیز می‌توان جای زخم را مکید، ولی در این مورد نباید مکنده اندك خراشی به‌لبهایش داشته باشد. به‌هر صورت، این گزیدگیها همیشه خطرناکند و اغلب هم کشنده.

دوباره به‌راه‌پیمایی خود از میان باتلاق ادامه دادند و باز به‌یکی دو مار زنگی دیگر برخوردند که آقای رپینگتون سرشان را به‌ضرب قنداق تفنگ له کرد؛ سپس به‌جون گفت:

ــ در اینجا باید عملیات جدی به‌منظور تمیز کردن و سالم کردن منطقه به‌عمل بیاید.

باری پس از اینکه آقای رپینگتون منطقه را از هر جهت بررسی کرد خرسند از بررسیهای خود راه بازگشت به به‌ی‌سیتی را که پانزده روزی بود به‌اتفاق جون در آنجا اقامت داشت در پیش گرفت.

در ایالات متحدهٔ امریکا هیچ‌کس از مسافران نمی‌پرسد که کیستند و به‌چه منظور آمده‌اند، با این وصف، آقای رپینگتون خود را به‌مدیر هتل به‌عنوان استاد گیاه‌شناسی کالج هاروارد معرفی کرده و جون نیز به‌عنوان دستیار او معرفی شده بود. او بدین وسیله توانسته بود دو هفتهٔ تمام آن منطقه را زیر پا بگذارد بی‌آنکه حس کنجکاوی ساکنان آن را برانگیزد.

وقتی آقای رپینگتون به‌هتل برگشت پشت میزش نشست، در جلو خود نقشهٔ بزرگی از شهر به‌ی‌سیتی را پهن کرد و به‌دقت به‌مطالعهٔ آن مشغول شد. سپس مداد قرمزی برداشت و در نزدیکی همان‌ساحلی که به‌اتفاق جون بررسی کرده بود مربعی کشید که هر ضلع آن از روی مقیاس نقشه برابر با تقریباً دو کیلومتر بود. پس از آن، خط

درازی به‌همان نحو کشید که معرف جادهٔ آینده بود.

جون‌ورکمن که در پای میز ایستاده بود به‌دست او نگاه می‌کرد. پرسید: آقای رپینگتون اجازه دارم سؤالی از شما بکنم؟

ــ گوشم به‌شما است.

ــ مگر ما اینجا کار ممنوعی انجام می‌دهیم؟ کاری که قانون آن‌را منع کرده است؟

آقای رپینگتون چشم از روی نقشه برداشت و به‌اختصار پرسید:

ــ چرا چنین فکری به‌سر شما زده است؟

ــ چونکه... چونکه... پیش از رسیدن به‌اینجا شما به‌من سفارش کردید که به‌هیچ‌کس نگویم ما متعلق به‌مؤسسهٔ فورد هستیم. خودتان را هم به‌عنوان یك دانشمند گیاه‌شناس جا زده‌اید. من به‌راستی از این همه راز و رمزی که در تحقیقاتمان به‌کار می‌بریم متعجبم.

آقای رپینگتون غش غش به‌خنده افتاد، چنان‌که نزدیك بود از روی صندلی برگردد. در آن حال گفت:

ــ چه حرفها، رفیق! من می‌بینم‌که شما هنوز خام و بی‌تجربه‌اید، در صورتی که از قصد و هدف مسافرتمان به‌خوبی آگاهید. مگر نه؟

ــ بی‌شك اطلاع دارم. شما در جستجوی پیدا کردن جای مناسبی هستید که در آن کارخانهٔ هواپیماسازی بنا کنید.

ــ بلی، همین‌طور است. حال فرض کنیم که ما همه جا جار زده بودیم از طرف آقای فورد به‌اینجا آمده‌ایم و می‌خواهیم کارخانه‌ای در این منطقه بنا کنیم، به‌عقیدهٔ شما چه پیش می‌آمد؟

ــ من گمان می‌کنم که همه خوشحال می‌شدند، چون بنای چنین کارخانه‌ای، تکانی به‌حیات اقتصادی شهر خواهد داد.

ــ بلی، بلی، ولی شما از سوداگران زمین و از کسانی که مترصدند از آب گل‌آلود ماهی بگیرند غافلید. آنها اگر از نقشهٔ ما باخبر می‌شدند می‌دویدند و زمینهایی را که‌مورد نظر ماست به‌قیمت ارزان از صاحبانش می‌خریدند، و بعداً که ما به‌سراغ آن زمینها می‌آمدیم آنها را به‌قیمتهای سرسام‌آور به‌ما عرضه‌می‌کردند. آن‌وقت

ما که می‌دیدیم بدجوری دارند شیره‌مان را می‌کشند ترجیح می‌دادیم از آن کار چشم بپوشیم. به همین دلیل بود که من ترجیح دادم با یك آلبوم کلکسیون گیاهان و یك توری صید پروانه در اینجا بگردیم.

جون گفت: درست، ولی به‌هنگام خرید زمین که از قصد و نیت شما آگاه خواهند شد.

ــ البته؛ ولی در آن موقع من فقط با نمایندهٔ شهرداری طرف خواهم بود و معامله به‌تنهایی سر خواهد گرفت و دیگر نخواهند توانست ما را بدوشند. در حال حاضر، ما فقط مختصر سفری می‌کنیم. امروز پنجشنبه است و ما برای دیدن آبشارها خواهیم رفت و تا یکشنبه در آن طرفها خواهیم ماند.

و همین که از گفتن این سخنان فراغت یافت روی تکمه‌ای فشار داد، و چند ثانیهٔ بعد صاحب هتل آمد و گفت:

ــ سلام، آقای پروفسور، از گشتهای خود راضی هستید؟

ــ بسیار راضیم، آقا. گیاه لیخن در باتلاقهای طرفهای دریاچه چقدر فراوان است... به‌هر حال، من امروز عصر عازم منطقهٔ آبشارها هستم، لطفاً بفرمایید صورتحساب ما را بیاورند.

ــ به‌چشم، آقای پروفسور.

و صاحب هتل در حین صحبت با کسی که گمان می‌کرد دانشمند و استاد گیاه‌شناسی است اندك شکی نمی‌برد به‌اینکه با یکی از مهندسین طراز اول کارخانجات فورد طرف است.

فصل بیست و هفتم

هر دو بر پل «بادها» ایستاده بودند. این پل گذرگاه تنگی بود از چوب که یك متر و نیم عرض داشت. در سمت راست، دیواری بود از صخره‌ای بلند و نوك‌تیز، در سمت چپ جانپناهی بود نازك، و چهار متر پایینتر، در زیر پایشان، کفهای خروشان آب. آن پل و آن صخره سنگ همیشه از آب خیس بودند. نوری سبز رنگ و نامشخص منظره را روشن می‌کرد و امکان می‌داد که در ده متری آنجا، در سمت چپ، دیوار دیگری که شفاف بود تشخیص داده شود. از این دیوار صدایی شبیه به غرش رعد برمی‌خاست، صدایی چندان قوی که اگر کسی می‌خواست مخاطبش حرفهای او را بشنود می‌بایست در گوشش داد بزند.

این دیوار شفاف آبشار نیاگارا[1] بود، آبشار امریکایی که امواج آن از نقطه‌ای به‌ارتفاع پنجاه متر بر پهنه‌ای به‌عرض سیصد متر فرو می‌ریزد.

آن دو بر پل «بادها» که در فضای تنگی بین صخره سنگ و آبشار معلق است ایستاده بودند.

خورشید ظهر که تازه از لای ابرهای تیره بیرون آمده بود اشعهٔ خود را بر آن دیوار مایع می‌تابانید، و آن‌گاه دیوار درخششی‌زمردین به‌سان برق و جلای زمرد در حال ذوبان پیدا می‌کرد.

1. Niagara

ان پل را از ایـن جهت پل «بادها» می‌نـامیدند کـه انگار همهٔ توفانهای منطقه از آن نقطه برمی‌خاست. صدای سوتی مداوم از دور و بر آن بلند بود، صدایی که به‌غریو و غلغلهٔ آبشار افزوده می‌شد.

آقای رپینگتون و جون‌ورکمن نیم ساعتی در انتهای آن گـذرگاه ماندند و در سکوت به‌تماشای آن دیوار مایع که از شگفتیهای طبیعت است مشغول شدند. سپس از همان راه تا به‌ساحل بازگشتند، و در آنجا، بارانیهایی را که گرفته بودند به‌نگهبان پس دادند.

اکنون غریو و همهمهٔ‌آبشار اندکی‌ضعیفتر به‌گوششان می‌رسید، با این حال هنوز به‌اشکال حرفهای یکدیگـر را می‌شنیدند، زیـرا صدای امـواج همراه با کف آب از ارتفاع صدمتـری پخش می‌شد. تنها وقتی که نگهبان در خانه‌اش را به‌روی ایشان باز کـرد آن دو توانستند بدون داد زدن حرف بزنند و حرفهای یکدیگر را بفهمند.

آقای رپینگتون بهـای معمولی تمـاشای آبشار را بـه‌نگهبـان پرداخت و انعام خوبی هم بر آن افزود. و پیرمرد ضمن مرتب کردن بارانیها که به‌انتظار جهانگردان دیگری‌آویخته می‌ماندند با گشاده‌رویی شروع به‌وراجی کرد.

او داستان شارل بلوندن[2] را نقل کرد که از روی طنابی کشیده بر فراز آبشار عبور کرده و مردی را نیز که در چرخ کوچکی نشسته بود پیشاپیش خود به‌جلو رانده بود.

بلوندن مقلدینی نیز داشته کـه بعضی‌ها در حـالی که راهنمای شناور به‌خود بسته بودند خود را بـه‌درون آب درانداخته بودند، و برخی نیز به‌جای کشتی از یك چلیك ساده استفاده کرده بودند، لیکن همگی به‌طرزی فجیع جان داده بودند.

نگهبان به‌گفته افـزود: و تازه مطلب تمام نشد، آقایان. فـردا سولیوان داسوه‌گو[3]ی جسور هنرنمایـی تازه‌ای خواهد کـرد. او از دیروز با چلیکش در شهر نیاگارا فالس‌سیتی[4] است...

---

2. Charles Blondin
3. Sullivan d'Oswego
4. Niagara-Falls-City

جون‌ورکمن این ماجرا را می‌دانست، زیرا پانزده روزی بود که روزنامه‌ها مرتباً در این‌باره قلمفرسایی می‌کردند. این سولیوان آرتیستی بود که معلوم نیست چرا، به‌کله‌اش زده بود با چلیك مخصوصی که ساختهٔ دست خودش بود از آبشار نیاگارا عبور کند. روزنامه‌ها عکس این شخص را در جامه‌های مختلف، و همچنین عکس ابزارش را به‌کرات چاپ کرده بودند. این ابزار عبارت از چلیکی بود به‌طول تقریباً شش پا که از درون با قشر ضخیمی‌از پوشال آکنده بود.

وقتی آقای رپینگتون و جون ورکمن به‌هتل برگشتند آن جوان اظهار علاقه کرد که حتماً فردا در صحنهٔ هنرنمایی سولیوان حضور پیدا کنند. آقای رپینگتون شانه بالا انداخت و گفت:

ـ شما چلیك را خواهید دید که به‌سرعت برق، همراه با امواج آب، در آبشار به‌زیر درخواهد افتاد، و نجات جان دیوانهٔ بدبختی که در درون آن نشسته است تنها به‌سرعت عمل یارانش بستگی دارد که در پایین انتظار سقوط او را می‌کشند و باید به‌کمکش بشتابند. اگر ایشان بتوانند چلیك را در ظرف مدتی کمتر از یك ربع ساعت ازآب بگیرند طرف نجات یافته است، وگرنه آب او را به‌پنج کیلومتر دورتر به‌سمت گردابی خواهد برد که فوق‌العاده خطرناك است و در آنجا چلیکش ممکن است هفته‌ها و ماهها در آب بچرخد بی‌آنکه کسی بتواند به آن نزدیك بشود. با این حال، ما چون ۴۸ ساعت دیگر در اینجا خواهیم بود به‌دیدن آن صحنه خواهیم رفت.

جون‌ورکمن در نظر داشت به‌عنوان یك مخبر واقعی ـ که به‌راستی هم بود ـ با این سولیوان داسوه‌گوی جسور مصاحبه کند، ولی از نقشهٔ خود با آقای رپینگتون که فکرهای دیگری در سر داشت کلمه‌ای حرف نزد.

و درواقع پس از صرف صبحانه، مهندس دوباره با آن کلکسیون گیاهان و با تور پروانه‌گیری خود آمد و از جون ورکمن خواست که همراهش برود.

جوان تعجب کرد از اینکه باز آقای مهندس را در لباس مبدل گیاه‌شناسی می‌بیند، ولی جرئت نکرد که علت را بپرسد، چون آقای رپینگتون زیاد خوشش نمی‌آمد سؤال‌پیچش کنند.

دو مسافر سوار یك قطار برقی شدند که ایشان را در امتداد ساحل دریاچهٔ اونتاریو به‌سمت اولکت[5] برد.

در آن دم که آن دو در کرانه‌های دریاچه پیش می‌رفتند مهندس که یك مداد سبز و یك مداد قرمز در دست داشت در سکوت محض به‌مطالعهٔ نقشهٔ خود مشغول بود. او در تمام مدت روز چنان در کار خود غرق شد که حتی یك کلمه حرف نزد. فقط به‌هنگام غروب، در راه بازگشت به‌هتل این حرف را به‌جون زد:

ــ اگر نمایندگان شهرداری به‌ی‌سیتی زیاد پرتوقع بودند و دندان‌گردی نشان دادند ما کارخانه‌مان را در کنار دریاچهٔ اونتاریو بنا خواهیم کرد.

و جون به‌هنگام خواب با خود اندیشید که آقای رپینگتون مردی عاقل و مآل‌اندیش است و می‌خواهد از امکانات زیادی برخوردار باشد[6].

صبح روز بعد، خورشید طالع کفهای آبشار و دیوارهای بلند صخره‌های ساحل و جنگلهایی را که درختان کناری آنها ریشه در آب رودخانه دوانده بودند به‌هزار رنگ قوس و قزحی روشن کرده بود.

جون‌ورکمن و آقای رپینگتون از همان پل باریك چوبی که آدم را از ساحل‌امریکا و از وسط آبشار تا به‌جزیرهٔ‌کوچکی به‌نام «جزیرهٔ بز» می‌رساند پیش رفتند. از آنجا، از تماشای چشم‌انداز جالب توجهی محظوظ می‌شدند: یك طرف، قسمت امریکایی آبشار بود که در پهنه‌ای به‌طول سیصد متر گسترده بود، و در طرف دیگر قسمت کانادایی آن به‌نام «نعل اسب» بود، چون در آنجا آن خرپشتهٔ سنگی

5. Olcott

۶. در متن ترجمهٔ فرانسه به‌جای این جمله آمده است: «می‌خواهد چندین زه به کمان خود داشته باشد.» (مترجم)

که آب بر آن فرو می‌ریزد به‌شکل یك کمان قوسی درآمده است.

آب از دو طرف «جزیرهٔ بز» به‌مقدار نیم میلیون متر مکعب در ثانیه با غرشی شبیه به‌غرش رعد فرو می‌ریخت.

از سمت دریاچهٔ اریه گردابهای عظیم شطی که به‌سمت آبشار پیش می‌آمد مشاهده می‌شد، و حال آنکه در پایین‌دست آبشار، از سمت دریاچهٔ اونتاریو، نگاه آدمی از ورای جوشش موجها مسیر آب را می‌دید که در بین دو ساحل خود جریان ملایمتری باز می‌یافت.

با این وصف، این آرامش فقط ظاهری بود، زیرا در آن پایینها، قدری دورتر به‌سمت مشرق، آبها به‌صورت‌ستونهایی فرو می‌ریختند و هرچه را که بر سطحشان روان بود می‌بلعیدند تا بعداً آن را به‌دست قضا و قدر رها کنند.

با اینکه هنوز صبح زود بود جمعیت انبوهی کم‌کم کناره‌ها را اشغال می‌کردند. قطارهای سریع‌السیر از همه‌جا، از بافالو[7]، از اریه و از کلوه‌لند[8] از راچستر[9] و داسوه‌گو، از ایالت نیویورك، از سیراکوز[10] و از ماراتن[11]، و نیز از سواحل کشور کانادا، یعنی از سن‌توما[12] و تورنتو[13] و استرادفورد[14] مسافر تماشاچی می‌آوردند.

تصمیم سولیوان به‌هنرنمایی بی‌جهت اعلام نشده بود. چون ورکمن به‌آقای رپینگتون می‌گفت:

ــ این جمعیت را ببینید، آقا. صد هزار نفر آدم به‌اینجا می‌آیند برای دیدن تنها یك نفر. پس معلوم می‌شود آدم شجاع چیز بزرگی است.

ضمناً صدای کسانی را می‌شنید که در دور و برش ایستاده بودند و بی‌اختیار داد می‌زدند:

ــ ده دلار به‌یك دلار شرط می‌بندم که یارو از این کار زنده درنمی‌آید.

---

7. Buffalo
8. Cleveland
9. Rochester
10. Syracuse
11. Marathon
12. St. Thomas
13. Toronto
14. Stradford

ـ ده دلار به‌یك دلار! بستیم!

عشق و علاقهٔ دیرینه به‌شرط‌بندی که بسیار باب دل نژاد آنگلوـ ساکسن است به‌اوج کمال خود رسیده بود. بر سر حیات و ممات یك موجود انسانی چنان شرط‌بندی می‌کردند که گویی موضوع شرط‌ـ بندی اسبهای مسابقه بودند. سولیوان طرفداران کمی داشت و به‌این جهت برای موفقیت او در این‌اقدام یك‌دلار به‌ازای ده دلار می‌دادند. و این شرط‌بندیهای اندوهبار تا آخرین لحظه ادامه یافت.

ناقوسی که در چهار کیلومتری بالا دست آبشارها قــرار داشت می‌بایست لحظهٔ به‌آب انداختن سولیوان را اعــلام کند. یك دستگاه تلگرافی موقت هم مامور بود نتیجهٔ این اقدام را که دنیا در انتظار آن بود به دور دورها مخابره کند.

آقای رپینگتون ساعت دقیق خود را از جیب درآورد.

در همین دم یك‌پرچم بزرگ امریکا بر فراز شهر نیاگارافالس‌ـ سیتی افراشته شد، و این به‌آن معنی بود که چلیك به‌آب انداخته شده است.

دقیقه‌ها برای تماشاچیان به‌مثابهٔ قرنها جلوه می‌کرد. همهٔ نگاهها به‌یك نقطه خیره مانده بود، و آقای رپینگتون بــه‌صدای نیمه بلند می‌شمرد: «ده و ده دقیقه، ده و یازده‌دقیقه... ده و دوازده‌دقیقه!...»

همهمهٔ شدیدی از جمعیت برخاست: یك لکهٔ ریز قرمز و آبی در امواج خروشان آب به‌چشم خورد. چلیك به‌طرف آبشارها پیش می‌ـ رفت.، بر بالای چلیك پرچم امریکا دیده شد که به‌دنبال آن، در میان موجها در اهتزاز بود.

آن شیء بسیار ریز و بسیار ظــریف که حامل یك موجــود زندهٔ انسانی بود شناکنان تا «جزیرهٔ بز» پیش رفت. در آنجا چند ثانیه‌ای بی‌حرکت ماند در حالی که در گردابی تاب می‌خورد و گویی مردد بود که خود را از آبشار امریکایی پایین بیندازد یا از آبشار کانادایی. لیکن وقتی به‌نقطه‌ای رسید که‌در آنجا آبها تقسیم می‌شوند، در پایین دست جزیره قوس کوچکی زد و تصمیم گرفت که خود را بــه‌قسمت

«نعل اسب» درانداز د. در یك فاصلهٔ کوتاه زمانی برابر با یك‌صدم ثانیه، بر ساحل خرپشته نمودار شد، در حالی که پرچمش در اهتزاز بود، سپس آبشار آن را در خود کشید و با آبهای آن به‌زیر درغلتید.

همهٔ چشمها به‌ابرهـــای تشکیل شده از کف دوخته شده بـــود، و همه می‌کوشیدند تا از لای آنها رنگ آبی و قـــرمز پرچم ستاره‌دار امریکا را ببینند. سرانجام، وقتی آن را دیدند که با دستهٔ شکسته‌اش در کنار چلیك در اهتزاز بود غریو شور و شادی از همگان برخاست. و شاید آن‌لحظه از نگران‌کننده‌ترین‌لحظه‌ها بود، زیرا نجات سولیوان به‌سرعت عمل و به‌چالاکی کسانی بستگی داشت‌که در آن‌پایین بودند.

یك قایق نیرومند یدك‌کش از ساحل جدا شده بود و با آخرین حد سرعت ممکن به‌طور مورب در عرض جریان آب پیش می‌رفت تا پیش از اینکه آن چلیك آب آورده بـــه‌نقطهٔ خطرناك برسد خـــود را به‌آن برساند.

خوشبختانه به‌موقع به‌هدف خود رسید. چلیك را به‌کنار زد و آن را به‌سوی ساحل باز آورد. سولیوان از هـــوش رفته ولی زنده بود. غریو و همهمهٔ جمعیت دو چندان‌گردید. صد هزار دهان نام سولیوان فاتح نیاگارا را بـــه بانگ بلند صدا می‌زدند. و در حینی کـــه همه کلاهها و دستمالها را تکان می‌دادند فریادها به‌چنان اوجی از شدت رسید که تا یك دقیقه بر جوش و خروش آبشار چیره شد.

سپس موقع تصفیه حساب داوها فرارسید. کسانی‌که یك دلار سر سولیوان شرط بسته بودند ده دلار گرفتند، و پولی کـــه در آن‌روز دست به‌دست گشت به‌چندین میلیون برآورد شد... و جیب‌برها کـــه همیشه در جایی که چیزی برای کش رفتن باشد حضور دارند آن روز دستبردهای خوبی زدند.

مدت بسیار زیادی طول کشید تا آقای رپینگتون و جـــون ورکمن توانستند به‌هتل محل اقامت خود برگردند، زیرا نگهبانان «جزیـــرهٔ بز» به‌علت شکننده بـــودن آن پل باریك نمی‌گذاشتند مردم جـــز در دسته‌های کـــوچك چند نفری از روی آن بگـــذرند. به‌همین جهت در

ساعت دو بعداز ظهر موفق به‌صرف ناهار شدند. در ان لحظه‌که وارد تالار رستوران می‌شدند پسرکــی پیشخدمت تلگرافی به‌دست جــون ورکمن داد. تلگراف از طرف روزنامهٔ «نیویورك هرالد» بود، به‌این شرح: جواب تا هزار کلمه پرداخت شده. به‌دستور آقای گوردن‌بنه‌ت فوراً ماجرای اقدام سولیوان تلگرافید!

معلوم شد سلطان روزنامه‌نگاری پسرك روزنامه‌فروش سابق‌خود را فراموش نکرده است و او را در هر جا که باشد می‌تواند پیدا کند.

در ساعت دو و چهل و پنج دقیقه جــون‌ورکمن در پــای دستگاه تلگراف ایستاده بود و نخستین صفحه‌های مقالهٔ‌خود را دیکته می‌کرد. و در ساعت سه و ربع بچه‌های روزنامه‌فــروش در خیابان برودوه‌ی داد می‌زدند:

«نتیجهٔ گذار سولیوان را از آبشار نیاگارا از روی مقالهٔ مخبر ویژهٔ ما بخوانید!...»

فصل بیست و هشتم

آقای فورد از روی مبل راحتی خود بلند شد، با ابروان درهم کشیده و لبان برهم فشرده شروع به‌قدم زدن در طول و عرض تالار جلسات کرد و گفت:

ـ کار خراب شد! لابد کسی از کارمندان من دهن‌لقی کرده و راز ما را فاش نموده است، وگرنه چگونه می‌شود این‌مسئله را توجیه کرد که نمایندگان شهرداری به‌ی‌سیتی ناگهان چنین‌مطالبه‌ای بکنند. آخرین نامهٔ نمایندهٔ ما اینجاست که به‌ما می‌نویسد شهردار حاضر است زمینها را به‌قیمت عادلانه‌ای به‌ما واگذار کند، و آن‌وقت امروز این تلگراف از طرف او به‌ما می‌رسد که می‌نویسد: «برای پنجاه‌هزار متر مربع زمین باتلاقی چهار میلیون دلار مطالبه می‌کنند.»

آقای فورد به‌طرف میز برگشت و بار دیگر به‌خواندن تلگراف پرداخت، چنانکه گویی هنوز نسبت به‌مفاد آن شك داشت که آیا درست خوانده است یا نه، و پس از آن، باز به‌قدم زدن در تالار پرداخت.

آقای رپینگتون سکوت را شکست و گفت:

ـ من این موضوع را پیش‌بینی می‌کردم، آقا، و به‌همین جهت، به‌جستجوی محل دیگری در حوالی راچستر برآمدم. بر کرانه‌های دریاچهٔ اونتاریو می‌توان...

آقای فورد حرف او را به‌لحنی خشن قطع کرد و گفت:
ــ ای بابا! آنجا هم وقتی رسیدیم به‌چانه زدن بر سر قیمت با صاحبان زمین در راچستر، ایشان نیز پی به‌نقشه‌های ما خواهند برد و طاقچه بالا خواهند گذاشت... آخر من می‌خواهم بدانم چه کسانی از نقشهٔ ما اطلاع داشتند؟ اول خود من. بعد، شما، آقای تیلر، و شما آقای رپینگتون، و همچنین نمایندهٔ ما، آقای‌اسمیث، که ما برای‌انجام معامله به‌آنجا فرستادیمش. این آقای اسمیث پانزده‌سال است‌که مورد اعتماد کامل من است... علاوه بر این، او نفع زیادی در انجام گرفتن این معامله دارد، چون درصدی به‌عنوان حق‌الزحمه به‌او تعلق خواهد گرفت. بنابراین، آقایان، به‌جز شما دو نفر کس دیگری نمی‌ماند که از موضوع مطلع بوده باشد.
سکوتی دردناك به‌دنبال این سخنان بر جلسه حکمفرما شد. سرانجام، آقای تیلر سکوت را شکست و گفت:
ــ چرا، شخص دیگری هم از موضوع باخبر بود. شما، آقای رپینگتون، مگر جون‌ورکمن جوان را در طول سفر تحقیقی خود با خود نبرده‌بودید؟ همان جون‌ورکمن که‌من مخصوصاً به‌شما توصیه‌اش کرده بودم؟
آقای فورد یکدفعه ایستاد و پرسید:
ــ این پسره دیگر کیست و چه نیازی به‌توصیه داشته است؟ شما خودتان که می‌دانید من دربارهٔ این توصیه‌ها چه نظری دارم.
ــ این مطلب‌ساده‌ای است، آقای‌فورد. این جون‌ورکمن از مؤسسهٔ شما تقاضای شغل کرد و به‌همراه تقاضایش توصیه‌ای داشت از آقای کورنلیوس واندربیلت، دانشجوی کالج هاروارد. گرچه خود جون ورکمن در این باره حرفی نزد ولی من فکر کردم که او حتماً از همکلاسیهای واندربیلت جوان است. توجه می‌فرمایید، آقا که با داشتن توصیه‌ای از جانب خانوادهٔ واندربیلت...
آقای رپینگتون حرف او را قطع کرد و گفت:
ــ این مطلب هم عجیب است که این آقای جون‌ورکمن با این سن

و سالش وابستگی نزدیکی نیز با روزنامهٔ «نیویورك هرالد» دارد.
وقتی ما باهم از آبشار نیاگارا برگشتیم او تلگرافی‌ازطرف روزنامهٔ نامبرده دریافت کرد که در آن از او خواسته شده بود مقاله‌ای خبری دربارهٔ هنرنمایی سولیوان برای روزنامه تهیه کند و بفرستد. به‌هر حال هیچ‌کس در دنیا خبر نداشت که من آن روز در آبشار نیاگارا خواهم بود، و من هرچه به‌کلهٔ خودم.فشار آوردم که بفهمم روزنامهٔ «نیویورك هرالد» از کجا خبردار شده بود که ما در آن موقع در آبشار نیاگارا هستیم عقلم به‌جایی قد نداد.

در صورتی که مطلب‌خیلی ساده و طبیعی بود: جون ورکمن از به‌ی‌سیتی نامه‌ای به‌مادرش نوشته و به‌او خبر داده بود که می‌خواهد به‌تماشای آبشار نیاگارا برود. از قضا آقای برنز سردبیر روزنامه در خیابان برودوه‌ی به‌مادر جون برخورده، حال پسرش را از او پرسیده و گفته بود:

«حیف که جونی اینجا نیست، وگرنه ما او را به‌عنوان مخبر به‌آبشار نیاگارا می‌فرستادیم.»

و خانم ورکمن جواب داده بود: «اتفاقاً جون همین حالا در آبشار نیاگارا است، و این مطلب را خودش دیروز به‌من نوشته است.»

آقای برنز نامهٔ جون را خوانده، نشانی او را یادداشت کرده و همان شب تلگرافی را که ما دیدیم به‌او مخابره کرده بود.

و این بود راز بزرگی که تا به‌آن درجه فکر و ذهن این آقایان وابسته به‌کارخانجات فورد را به‌خود مشغول داشته بود. چیزی که بیشتر مایهٔ حیرت ایشان بود این بود که پسرکی در این سن و سال ارتباط چنان نزدیکی با چنان روزنامهٔ بزرگی داشته باشد، و رازی را که با او در میان گذاشته بودند بی‌پروا به‌دیگران بگوید و چندان دربند حیثیت و شرافت شغلی خود نباشد.

آقای فورد در دم تصمیم خود را گرفت و گفت:

ــ من می‌خواهم از این پسرهٔ جعلق بازجویی‌کنم. اگر جوابهایش بدگمانی ما را تایید کرد، هرچند رئیس جمهور شخصاً او را توصیه

کرده باشد فوراً از مؤسسه بیرونش می‌اندازم.
جون ورکمن فوراً احضار شد. دو دقیقهٔ بعد، در تالار جلسات باز شد و جون جوان با ادای سلام و با کیفی بزرگ به‌زیر بغل، در جلو آقای فورد ایستاد. نگاه صاف و صریح او با نگـاه تند و زنندهٔ آن صنعت‌کار بزرگ تلاقی کرد که به‌او گفت:
ــ آقای ورکمن، من شما را به‌اینجا خواسته‌ام تا چند سؤال از تان بکنم... ولی اول به‌من بگویید این کیف بزرگ که به‌زیر بغل دارید چیست و چه معنی دارد؟
ــ می‌فرمایید معنی این کیف من چیست، آقای فورد؟ معنی آن این است که من می‌خواستم از شما برای مذاکره دربارهٔ موضوع مهمی که به‌مؤسسهٔ خودتان مربوط می‌شود تقاضای ملاقات بکنم.
آقای فورد لبخندی تمسخرآمیز بر لب آورد و گفت:
ــ یعنی شما آن‌قدر مطمئنید که من به‌این درخـواست ملاقاتتان جواب مساعد می‌دادم؟
ــ بلی، آقای فورد، من فکر می‌کنم که برای مطالب چنین مهم و جدی حتماً می‌شود شما را دید.
آقای فورد در جواب گفت: آخر صحبت بر سر این‌است‌که مطالبی که به‌نظر شما تا به‌این اندازه مهم جلوه می‌کنند واقعاً مهم هست یا نیست.
ــ به‌گمان من، آقا، کشف محلی مناسب برای کارخانهٔ جدیدی که می‌خواهید بسازید از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است.
آقایان تیلر و رپینگتون نگاه سریعی باهم رد و بدل کردند کـه معنی آن این بود: «جون ورکمن خودش صحبت را به‌جایی کشانید که می‌خواستند او را به‌آنجا بکشانند.»
آقای فورد با نگاهی عمیق در چشمان مخاطب خود خیره ماند و سپس گفت:
ــ درواقع، جستجو دربارهٔ زمین مورد بحث درست همان‌موضوعی است که من راجع به آن می‌خواستم سؤالاتی از شما بکنم... لابد شما

می‌دانید که نقشه‌های ما در این‌مورد کاملا محرمانه بود و بایستی راز آن مکتوم بماند.

ــ البته، همین‌طور است، آقا.

ــ ولی این‌طور نشده است. نقشه‌های ما را فاش کرده‌اند و حالا مالکان زمین می‌خواهند ما را سرکیسه کنند.

ــ در این صورت، آقای فورد نباید از چنین کسانی زمین خرید. من گمان می‌کنم این خود یك قانون‌تجارتی باشد که‌هرگز نباید چیزی را بیش از ارزش واقعی ان خرید.

آقای فورد خشمگین به‌نظر آمد و با اوقات تلخی گفت:

ــ جوان، شما مثل یك استاد دانشگاه حرف می‌زنید... درست مثل یك استاد دانشگاه هاروارد، نه مثل یك سوداگر. سوداگر قیمت اشیاء را بر طبق ارزشی می‌پردازد که آن اشیاء برای او دارند، و این ارزش، اغلب بسیار بیش از اندازه‌ای است که ممکن است برای کسان دیگر داشته باشد.

جون گفت: من این مطلب را بسیار خوب درك می‌کنم، چنان‌که این مورد ممکن است مثلا برای بانکداری در نیویورك پیش بیاید که بخواهد بانکش را بزرگتر بکند، و بدین منظور ناچار باشد زمینی را بخرد که به‌ساختمان بانك خودش متصل است. چنین کس می‌شود گفت که مجبور است و آن زمین را به‌هر قیمتی که بخرد برایش‌ارزش دارد. ولیکن، شما آقا، شما که چنین اجباری ندارید و می‌توانید کارخانه‌تان را در هر جا که دلتان بخواهد و محل را مناسب تشخیص بدهید بسازید. من تصور می‌کنم بر سواحل دریاچه‌های ما به‌اندازهٔ کافی فضا برای تحقق این منظور موجود باشد.

آقای فورد جواب داد: و من هم تصور می‌کنم که اگر همیشه همکاران دهن‌لقی داشته باشم که نقشه‌های مرا فاش کنند همیشه مرا سرکیسه خواهند کرد.

ــ ولی من شما را سرکیسه نخواهم کرد، جناب آقای فورد؛ شما می‌توانید ملك مرا به‌همان قیمتی بخرید که خریداران دیگر به‌من

می‌دهند. من خوب می‌دانم که شما خیال دارید کارخانهٔ بسیار مهمی بسازید و معتقدم که اگر بخواهم از این علم خود سوء استفاده بکنم و به‌این بهانه که شما محتاج زمین هستید مبلغ‌کلانی بالاتر از ارزش واقعی ملك از شما بخواهم آدم بیشرفی هستم.

آقای تیلر نگاهی به آقای رپینگتون انداخت که ظاهرا معنای آن این بود: «می‌بینیدکه من حق داشتم از همان ابتدا به‌شما می‌گفتم این جوان را به‌چیزی بگیرید و سرسری از او نگذرید.»

آقای فورد به‌طعنه گفت: خوب، مبارك است انشاالله! شما از کی تا به‌حال زمین‌دار شده‌اید که ما خبر نداشتیم؟

ــ خودم هم نمی‌دانستم آقا. پنج روزی است که خبردار شده‌ام.

آقای فورد آهی کشید و گفت:

ــ من گمان می‌کنم که این زمینهای شما در کرهٔ ماه باشد.

جون‌ورکمن کیفش را روی میز گذاشت، در آن را باز کرد و از درون آن نقشهٔ بزرگی درآورد به‌مقیاس $\frac{1}{10000}$ که ساحل جنوبی دریاچه اونتاریو را در حوالی لیك‌رود[1] نشان می‌داد. سپس گفت:

ــ زمینهای من در کرهٔ ماه نیست،آقا، بلکه در همین‌کشور ایالات متحدهٔ امریکا و در کرانه‌های دریاچهٔ اونتاریو است.

آقای فورد نگاهی به‌نقشه انداخت. در آنجا، در محلی واقع بر ساحل دریاچه، مربع بزرگی دیده می‌شد که با مداد قرمز کشیده بودند و در داخل مربع این کلمات را نوشته بودند: «ماترك آندریو مك هولم[2]».

آقایان تیلر و رپینگتون نیز به‌نوبهٔ خود روی نقشه خم شدند. تا آنجا که معلوم بود محل تعیین شده کاملا با منویات آقای فورد می‌خواند: سرزمینی بود مسطح، وصل به‌ساحل دریاچه، در جوار یك ایستگاه راه‌آهن و نه چندان دور از کارخانهٔ برق بسیار بزرگ آبشارهای نیاگارا.

سکوتی ممتد در میانه حکمفرما شد، و نخست آقای فورد بود که

1. Lake Road 2. Andrew Mac Holm

این سکوت را شکست. نامبرده چند دقیقه‌ای به‌جون ورکمن، جوانك هفده ساله، که با او پا به‌پا می‌آمد و انگار با کسی هم‌شان و هم‌طراز خود طرف است نگریست، و آخر گفت:

ــ آقای ورکمن، محل کاملا برای کار من مناسب است... لیکن ابتدا دو مسئلهٔ اساسی هست که باید روشن شود. یك مسئلهٔ حقوقی و یك مسئلهٔ مالی... اول بفرمایید ببینم، شما چگونه مالك این زمین هستید. و سپس، به‌ازای آن چه مبلغی مطالبه می‌کنید؟

ــ ملك جزو ماترك دایی مرحوم من آندریو مك‌هولم است که در بافالو وکیل دادگستری بود. وقتی مادر من با پدرم ازدواج کرد با همهٔ افراد خانواده‌اش به‌هم زد، چون ایشان راضی نبودند که با یك هنرمند نقاش ازدواج کند. ولی اینك برادرش فوت‌کرده‌است بی‌آنکه وارث مستقیمی از خود برجای گذاشته و بی‌آنکه وصیتی کرده باشد. بنابراین تنها وارث آن مرحوم ما دو نفر، یعنی من و مادرم هستیم. از آنجا که من هنوز به‌سن بلوغ نرسیده‌ام، هرچند از ده سالگی به‌بعد خودم خودم را اداره کرده‌ام، ولی مادرم قیم من است. شما در این کیف مدارك و اسناد ثابت‌کنندهٔ عرایضم را خواهید یافت.

و ضمن گفتن این حرفها در کیفش را باز کرد و چندین سند رسمی لاك و مهر شده روی میز، در جلو آقای فورد پهن کرد.

آقای فورد با دقت بسیار به‌مطالعهٔ آنها پرداخت، سپس همهٔ آنها را به‌جون پس داد و گفت:

ــ بسیار خوب، آقای ورکمن، همه را جمع کنید. اینها اسناد کاملا درست و معتبری هستند. حال به‌مسئلهٔ مالی قضیه بپردازیم. شما به‌ازای این زمین چه مبلغی می‌خواهید؟

پسرك جواب داد: همین الان عرض کردم که من آن را به‌بهای عادی و عادلانه به‌شما می‌فروشم. من در حول و حوش لینك‌رود از قیمت زمینهای واقع بر کرانه‌های دریاچه استفسار کرده‌ام... و به‌شما صدهزار دلار پیشنهاد می‌کنم.

آقای فورد دستش را به‌طرف جون دراز کرد و فقط گفت:

ـ موافقم. معامله تمام شد.

جون گفت: یك لحظه صبر کنید، آقای فــورد. من یك شرط هم دارم.

چینی به‌پیشانی آن صنعت‌کار بزرگ افتاد و در دل با خود می‌گفت که این شرط دیگر باید چه شرطی باشد.

پرسید: چه شرطی؟

ـ من فقط می‌خواهم در همهٔ مراحل ساختمان کارخــانهٔ شما از وقتی که نقشهٔ آن را می‌کشید تا روزی‌که آن‌را افتتاح‌می‌کنید حضور داشته باشم.

آقای فورد جواب داد: بــرآوردن این خــواستهٔ شما آسان است. خواهش دیگری ندارید؟

ـ نه، آن تنها خواهش من بود.

جون‌ورکمن دست راستش را در دست آقای فورد گذاشت: معامله صورت گرفته بود.

فصل بیست و نهم

ارثیهٔ غیرمنتظرهٔ دایی جـونورکمن سرنوشت آن جـوان را بر مسیر تازه‌ای انداخت. او تا به‌آن دم ناگزیر شده بود برای به‌دست آوردن نان روزانـه‌اش مبارزه کند، و سخت و بی‌امـان هم مبارزه کند، آن هم در سن و سالی که بیشتر بچه‌های هم‌سنش اصلا نمی‌دانند پول چیست.

در این اواخر مبارزه‌اش بـرای تحصیل معاش به‌سختی و تلخی روزهای اول نبود، چون پیشامدهای مساعد به‌او امکان داده بود که مبالغ مختصری به‌دست بیاورد. عـلاوه بر این، در طول سفرهـایش همیشه توانسته بود قسمتی از دستمزدهایش را صرفه‌جـویی کند. هزینه‌های عمدهٔ او بیشتر در راه آموزش بود، چون خواسته بود همه چیز، از زبانهای خارجی گرفته تا علـوم طبیعی و فیزیك و شیمی، همه را بیاموزد.

تنها در شهر دترویت بود که توانست آزادانه به‌دنبال کار مورد علاقهٔ خود یعنی تحصیل بـرود، و با این کـارش دنباله‌رو قهرمـان محبوب خود یعنی تامس آلوا ادیسون[1] باشد.

در آنجا به‌یك آقای روس برخورد که حاضر شد به‌ازای هر جلسه چند «سنت» به‌او درس ریاضی بدهد. استعدادی که جون برای فرا‌ـ

1. Thomas Alva Edison

گرفتن فیزیك و شیمی داشت برای پیشرفت در آموختن این دو درس بسیار کمکش کرد، ولی معادلات جبر مشکل به‌کله‌اش فرو می‌رفت.

از معلم خود می‌پرسید: آخر این $a+b=c$ یعنی چـه، و اصلا این چیزها چه فایده‌ای دارد؟

و معلم روس در جواب از او می‌پـرسید: مگر شما نمی‌خـواهید مهندس بشوید؟

ــ چرا، می‌خواهم!

ــ خوب دیگر، پس همیشه به‌یاد داشته باشید که ابزار مهندس و فیزیك‌دان، دانش ریاضیات، و در نتیجه جبر است.

وقتی جون ورکمن فهمید که دانستن و حل کردن ایـن معادلات چقدر برای او لازم است با شور و علاقهٔ تمام شروع به‌آموختن جبر و هندسه کرد؛ و در هر دو درس بـه‌پیشرفتهای سریعی نایل آمـد. آنچه بیشتر او را مجذوب می‌کرد قاعدهٔ بهره‌های ساده و بهره‌هـای مرکب بود. خودش با شگفتی تمام حساب می‌کرد کـه اگر کسی یك «سنت» پول را در روز تولد عیسی مسیح با ربح مرکب در صندوق پس‌انداز گذاشته بود امروز بهرهٔ آن یك «سنت»، برابر بـا مبلغی به‌پول طلا، معادل بهای دویست کرهٔ زمین می‌شد. و از آنجا به‌انواع و اقسام محاسباتی می‌رسید که ممکن بـود او را در ظرف چند مـاه میلیونر بکند. او در ساعات فراغت سر خـودش را با همین چیزهـا گرم می‌کرد، چون این‌گونه محاسبات بهترین تفریحش بود.

در همین حیص و بیص بود که دری به‌تخته‌ای خورد و ارثیه‌ای از دایی مرحومش به‌او رسید، و سپس با فروش زمین به‌آقای فورد پولی پیدا کرد. آن صد هزار دلار نقداً به‌خانم ورکمن مادر جون پرداخت شد که با گذاشتن آن در صندوق پس‌انداز سالی چهار هزار دلار سود به‌او می‌داد، و از آنجا که آن بانو زنی بود تنها و زندگـی ساده‌ای داشت این مبلغ، برای او ثروتی به‌حساب می‌آمد. خـانم نصف مبلغ صد هزار دلار را فوراً در اختیار پسرش گذاشت.

آقای برنز نامهٔ مفصلی بـه‌ایشان نوشته و در آن نامه به‌جـون

توصیه کرده بود که از این شانس غیرمترقبه استفاده کند و به تحصیلات خود ادامه بدهد. نوشته بود که پس از پنج یا شش سال تحصیل از دانشگاه به اخذ دانشنامه نایل خواهد آمد و آینده اش تأمین خواهد شد.

جون پس از مدتی تفکر به او جواب داد:

ـ من یك ماه دیگر هیجده سالم تمام خواهد شد، و اگر بنا باشد شش سال هم تحصیل بکنم آن وقت بیست و چهار سال خواهم داشت، و تازه حداکثر ممکن است معلم یا پزشك بشوم. حالا دیگر سن من برای ادامهٔ این گونه تحصیلات خیلی بالا است.

از این گذشته، جون فکر می کرد که انسان باید در تمام مدت عمرش چیز بیاموزد، و هم میهنان والای او نظیر گوردن بنه ت و فورد و ادیسون همه به خصوص در مکتب زندگی درس گرفته بودند.

در آن شرایط، جون ترجیح داد که شغل خود را در مؤسسهٔ فورد حفظ کند، و بدیهی است که پس از آن قضایا مقام و موقعیتش در آنجا به کلی تغییر کرد. آقای رپینگتون که با او از در دوستی درآمده بود دیگر در او نه به چشم یك کارمند زیردست، بلکه به نظر یك رفیق واقعی می نگریست. او را در همهٔ کارهای خود راهنمایی می‌کرد و بسیار بیش از یك استاد، ثمرهٔ تجربیات خود را در اختیارش می گذاشت.

در خلال این اوقات، طرح کارخانهٔ بزرگ هواپیماسازی لیك رود ریخته می شد، و جون ورکمن همهٔ مراحل آن را دنبال می کرد. او طرحها و نقشه های کارخانه را با دقت بسیار مطالعه کرد.

مؤسسهٔ صنعتیِ آقای فورد در رأس مؤسسات اتومبیل سازی دنیا قرار داشت. آقای فورد از پانزده سال پیش شروع به کار کرده و تقریباً بلافاصله به نیروی عظیم تخصص پی برده بود. در کارخانهٔ او فقط سه نوع اتومبیل ساخته می شد، ولی چون روزانه سه هزار عدد از آنها بیرون داده می شد قیمتها به قدری مناسب بود که تقاضای خرید خیلی زیاد می رسید.

نظر به سازمانی که آقای مهندس تیلر به کار داده بود مؤسسهٔ

فورد می‌توانست یك اتومبیل سبك و کوچك را به‌مبلغ چهارصد دلار به‌مشتری بدهد، در صورتی که مشتری برای همین ماشین در جاهای دیگر می‌بایست پنج برابر این مبلغ بپردازد؛ و به‌همین دلیل بود که در ظرف ششصد دقیقه کار روزانه سه‌هزار اتومبیل حاضر و آماده بیرون داده می‌شد، و این معادل بود با هر ۱۲ ثانیه یك ماشین. بدیهی است که چنین کارکرد حیرت‌انگیزی نیاز به‌یك نظم کامل و به‌یك سازمان مرتب و نیرومند داشت.

ساختن یك اتومبیل، در تعداد زیادی کارگاههای مجتمع در کنار یکدیگر و به دور یك تالار بزرگ مرکزی صورت می‌گرفت، و خود کارخانه تا اندازه‌ای کلیسای بزرگی را با صحن وسیع آن و با نمازخانه‌های اطرافش تداعی می‌کرد.

در یك کارگاه فقط لوله‌های ماشین ساخته می‌شد و در کارگاه دیگر فقط پیچ و مهره‌ها، و به‌همین ترتیب تا آخر. پس از آن، همهٔ قطعات‌را به‌تالار مرکزی و به‌روی‌سکوی دواری‌می‌آوردند و به‌ترتیب می‌چیدند. وقتی یکی از کارگاهها کارش را تمام می‌کرد اتومبیل به‌جلو کارگاه دومی می‌رفت، و همین‌طور، کار ادامه پیدا می‌کرد تا آن سکوی گردان دور کامل خود را می‌زد. در این هنگام کار برای ساختن اتومبیل تازه‌ای از سر گرفته می‌شد. آن‌گاه، قطعات اتومبیل اول به‌طور اتوماتیك به‌طرف منتهی‌الیه تالار که در آنجا آنها را سوار می‌کردند برده می‌شد.

زمانی که برای انجام دادن این کارها صرف می‌شد از ۶۰ دقیقه تجاوز نمی‌کرد، و همین‌که کار به‌پایان می‌رسید فوراً موتور اتومبیل به‌معرض آزمایش گذاشته می‌شد. اگر موتور خوب کار می‌کرد و رانندهٔ متخصص عیب و علتی نه در قسمت اتاق‌سازی و نه در طرز کار قطعات دیگر ماشین نمی‌دید اتومبیل به‌گاراژ بسیار بزرگی هدایت می‌شد که در آنجا برای فروش عرضه می‌گردید. بدین گونه، از هریك از کارگاههای‌مؤسسهٔ فورد در هر دقیقه یك اتومبیل بیرون داده می‌شد، و چون پنج کارگاه بودند که باهم کار می‌کردند درواقع

می‌شد هر دوازده ثانیه یك اتومبیل.

چنین کارکردی پس از دوازده سال تحقیق و تجربه به‌دست آمده بود، و اکنون این مسئله مطرح بود که همین سیستم کار را در کارخانهٔ هواپیماسازی آینده نیز پیاده کنند. ایجاد چنین کارخانه‌ای نیاز به‌سرمایه‌های کلان و به‌کار و کوشش فوق طاقت بشری داشت... و می‌بایست کارگران و مکانیسین‌های متخصص و مهندسین و حتی‌خود آقای فورد همهٔ قوای فکری و جسمی خود را در راه تکمیل آن به‌کار بیندازند.

جون علاقهٔ شدیدی به‌این کار از خود نشان می‌داد و همهٔ دانش و نیروی خود را در راه تحقق آن به‌کار می‌بـــرد. نقشه‌ها را با دقت و آگاهی بیشتری مورد مطالعه قرار داد: آری، معلومات تازه‌ای که او در جبر و هندسه پیدا کـــرده بود توأم بـــا معلوماتِ فنی کـــه مرهون راهنماییهای آقای رپینگتون بود صلاحیتی در ایـــن زمینه به‌او داده بود که برتر از حد سن و سالش بود.

حتی کارش به‌جایی رسیده بود که برای ساختمان کارخانه‌بعضی طرحهای محصول فکر خودش‌را به‌آقای فورد پیشنهاد کرد، طرحهایی که مهندسین در آغاز امر آنها را نامعقول و انجام ناشدنی خواندند، لیکن پس از جر و بحثی طولانی، سرانجام به‌درست بودن آنها نظر دادند و پذیرفته شدند.

وقتی این کار مقدماتی به‌پایان رسید کارگـــاهها در زمین مورد نظر گشایش یافت و عملیات پی‌ریزی آغاز گردید.

در زمین کرانه‌های دریاچه به‌آسانی نمی‌شد پی‌ریزی کـــرد. ان زمین تا به‌عمق چندین متر، مرکب از یك قشر خاك برگ حاصل از رسوبات رودخانه بود که روی آن نمی‌شد بناهای سنگین ساخت. در زیر این قشر نخستین خاك رس بود و زیر خاك رس هم شن.

مهندسین معمار نقشه کشیدند که تیرهای نسبتاً بلندی در زمین فرو کنند تا به‌سطح شنی برسد، و برای این‌منظور حساب کردند که باید از کانادا مقدار زیادی چوب ساختمانی بیاوُرند.

یکی از مقاطعه‌کاران ترجیح می‌داد که به‌جای چوب از تیرهای بتونی استفاده کنند، و معتقد بود که با این کار در خرج هم صرفه‌جویی می‌شود، لیکن چون می‌بایست حایلهای فلزی زیادی برای نگاهداری آن تیرهای بتونی نصب کنند، سرانجام خرج چوب و بتون به‌یك اندازه می‌شد.

در آن موقع بود که جون‌ورکمن با نقشهٔ خود به‌میان آمد. او معتقد بود بایستی با مته‌های بزرگ سوراخهای گردی در زمین ایجاد کنند که تا به‌سطح قشر شنی برسد. در آن سوراخها، بتون به‌حالت خمیری بریزند، و آن خمیر پس از انجماد پایهٔ خوبی با استحکام کافی خواهد شد. معماران دو ایراد به‌این نقشه داشتند: نخست آنکه این تیرهای بتونی دارای شکل منظم و یکسانی نخواهند بود؛ و دوم اینکه زمین بیش از آن باتلاقی و پر گل و لای است که بتواند آن پایه‌ها را نگاهدارد. جون‌ورکمن برای رفع این ایرادها راه‌حلی پیدا کرد، بدین طریق: متهٔ بزرگی تا به‌عمق پانزده متر در زمین فرو کنند، سپس بلافاصله در سوراخی که به‌وجود می‌آید یك لولهٔ فولادی نازك به‌جای آن مته بگذارند. پس از آن، لوله را از بتون خمیری‌شکل پر کنند و ضمن اینکه آن را به‌وسیلهٔ یك پیستون قوی می‌کوبند تا سفت بشود لوله را آهسته آهسته بیرون بکشند. بدین وسیله ممکن خواهد شد که مقاومترین تیرها را روی چنان سطحهایی ثابت نگاهداشت.

آقای فورد این راه‌حل را پذیرفت و فوراً آزمایش شد. خیلی زود معلوم شد که تیرهایی که روی بتون تکیه دارند می‌توانند وزنهای بسیار سنگینی را تحمل کنند، بی‌آنکه زمین زیر آنها نشست بکند. بنابراین طریقهٔ پیشنهاد جون ورکمن برای بنای ساختمان کارخانه جدید به‌طور قطع تصویب شد.

جون پیشرفت عملیات ساختمانی را پا به‌پا دنبال کرد و گاه گاه توصیه‌هایی می‌کرد که‌معماران دربارهٔ آن به‌جر و بحث می‌پرداختند، و اغلب نیز به‌آن توصیه‌ها عمل می‌شد.

دیوارها بالا آمد، و چون فصل بهار فرا رسید کارخانهٔ عظیم هواپیماسازی آقای فورد در همان محل که سابقاً چیزی بجز یك زمین باتلاقی نبود قد برافراشته بود.

دوران بعدی صرف نصب و تأسیس کارگاهها و دفاتر اداری شد. آقای تیلر در لیك‌رود نیز یك آزمایشگاه پسیکوتکنی (روانی-فنی)، شبیه به آنچه در دترویت بود، دایر کرد، و هم او بود که مأمور شد به‌همهٔ بخشهای کارخانه سازمان بدهد. این خود مرحلهٔ مهم و حساس کار بود، چون می‌بایست همهٔ کارمندان جدید را به‌محك آزمایش بزنند، به‌هرکس‌کاری را که درخور اوست‌بدهند، و خلاصه، شیوه‌ای را که قبلا چنان نتایج درخشانی داده بود، در اینجا نیز به‌مرحلهٔ عمل درآورند.

آقای تیلر شخصاً روح این کار بود. گاه برایش پیش می‌آمد که بیست و چهار ساعت یکریز در دفتر کارش بماند و هی بنویسد و فرمان بدهد و هر دقیقه یا تلفن بکند و یا به‌تلفن جواب بدهد.

در ماه مه، کارخانه رسماً هواپیما بیرون می‌داد. کشتیهای بخار و قطارها دایم مصالح لازم برای کارخانه می‌آوردند، و از آن هنگام به‌بعد، آقای فورد به‌سبب این کار جدیدش توانست سری هواپیماهایش را به‌بازارهای جهان عرضه کند، چنان‌که اتومبیلهایش را عرضه کرده بود...

فصل سی‌ام

روزی که ده‌هزارمین هواپیما از کارگاههای هواپیماسازی فورد بیرون آمد مدیـــران کارخانه از دیـــدار مهمان بـــزرگ و محتشمی خوشحال شدند، و آن فرماندار شهر نیویورك بود که به‌اتفاق چند تن از شهروندان عالیقدر نیویورك برای بازدید از کارخانه به‌لیك‌رود امده بود. در آن لحظه کـــه اتومبیلهای مهمانان در جلـــو در بزرگ کارخانه توقف کرد یکی از تازه واردان با صدای بلند و رسایی این جمله را ادا کرد:

ـ یاالله، رئیس، چه عجب که شما را در بین خودمان می‌بینم!

آنکه این حرف را زد کسی بجز آقای گوردن‌بنه‌ت مدیر و صاحب امتیاز روزنامهٔ «نیویورك هرالد» نبود. او در میان گروه مهندسان کارخانه که برای خوشامدگویی به‌پیشواز مهمانان آمده بودند جون ورکمن پسرك روزنامه‌فروش سابق خـــود را بازشناخته بود و این جمله را خطاب به‌او گفت.

آقای گوردن‌بنه‌ت سپس به‌گفته افزود:

ـ شما دیگر در نیویورك کم پیدایید.

هنری فورد دستش را روی شانهٔ جون گذاشت و گفت:

ـ آقای بنه‌ت، این جوان اکنون تبدیل به‌یکی‌از بهترین مهندسان من شده است. من اگر به‌اختیار خودم باشد هرگز نمی‌گذارم از اینجا

برود و دلم می‌خواهد همیشه در اینجا نگاهش بدارم.

آقای بنه‌ت لبخندزنان گفت: بلی، البته تا هروقت که خودش دلش بخواهد پیش شما بماند. ولی این رئیس ما در امر انتخاب دوستان و همکارانش بسیار مشکل‌پسنداست. در نیویورك که نخواست پیش من بماند، و من شرط می‌بندم که شما را نیز تا چند روز دیگر ترك بگوید.

جون‌ورکمن سرخ شد. همین چند کلمه که از دهان آقای بنه‌ت درآمد به‌زبانی روشن و رسا بیانگر فکر مبهمی بود که جون از چندی پیش داشت. از وقتی که کارخانهٔ جدید حسابی به‌کار افتاده بود و کارکرد خوبی داشت دیگر جون آن شور و علاقهٔ سابقش را نسبت به‌آن در خود حس نمی‌کرد. بار دیگر به‌کله‌اش زده بود که همیشه به‌دنبال چیز آموختن برود و خودش زندگی خودش را تامین کند. لیکن در آن هنگام مجال فکر کردن دربارهٔ این مسئله را پیدا نکرد، زیرا آقای فورد از او خواهش کرد که در بازدید از کارخانه با آقای بنه‌ت و آقای فرماندار همراهی کند.

جون آقایان را به‌تمام کارگاهها، از قسمت آهنگری گرفته، که در آنجا قطعات را تهیه می‌کردند، تا به‌تالار سوار کردن آن قطعات، که در آنجا هواپیماها حاضر و آماده می‌شدند، راهنمایی کرد، ضمن اینکه در همه‌جا توضیحات لازم به‌ایشان می‌داد.

راهی که برای‌انجام دادن این بازدیدها می‌بایست‌طی شود بسیار دراز بود، لیکن از آنجا که این راهنمای جوان هر لحظه و به‌مقتضای هر قسمتی توضیحات بسیار جالبی می‌داد راه به‌نظر همهٔ ایشان بسیار کوتاه آمد.

وقتی بازدید از همهٔ قسمتها به‌پایان رسید آقای فورد مهمانان خود را به‌تالاری مزین به‌گل و سبزه برد و در آنجا ناهار آبرومندی به‌ایشان داده شد. از آنجا، در سمت راست، ساختمانهای عظیم کارخانه پیدا بود و در سمت چپ پهنهٔ وسیع دریاچهٔ اونتاریو. آبها همچون آسمان ماه ژوئیه آبی‌رنگ بود. دویست هواپیما در آسمان

پیچ و خمهای جسورانه می‌دادند، و سپس برای‌اینکه نفس تازه کنند و دوباره گشتهای خود را از سر بگیرند، همچون مرغابی سفید دریایی روی سطح دریاچه می‌نشستند.

جون‌ورکمن در سمت چپ آقای گوردن‌بنه‌ت نشسته بود و نگاهش در عالمی از رؤیا، نمایشهای بسیار تماشایی مردانی را که در بین آسمان و آب پرواز می‌کردند دنبال می‌نمود. افکارش او را پنج سال به‌عقب برگردانده بود: خویشتن را همان پسرك فقیر روزنامه‌فروش می‌دید که برای امرار معاش روزانه‌اش روزنامه می‌فروخت، و وضع و موقعیت آن روزهای خود را با وضع فعلی‌اش مقایسه می‌کرد.

اکنون مقامی حسدانگیز در یکی از بزرگترین مؤسسات صنعتی ایالات متحدهٔ امریکا داشت، و صعود از مدارج ترقیش به‌سرعت صورت گرفته بود. و جون وقتی فکر می‌کرد که راه مردان بزرگ مورد ستایش خود از قبیل ادیسون‌ها و گولد[1]ها و کارنگی[2]ها را آبرومندانه دنبال کرده است به‌خود می‌بالید.

به‌هنگامی که مهمانان آقای فورد به‌تماشای جولانهای پرندگان غول‌پیکر مکانیکی سرگرم بودند، و در آن دم که ارکستر آهنگ سرود ملی را می‌نواخت کارمندی به‌آقای گوردن‌بنه‌ت نزدیك شد و تلگرافی به‌دستش داد.

سلطان روزنامه‌نگاری سر پاکت را باز کرد، تلگراف را خواند و قیافه‌اش فوراً درهم رفت. نگاهی سریع به‌دور و بر خویش انداخت، و سپس در حالی که سر به‌سوی جون‌ورکمن خم کرده بود آهسته به‌او گفت:

ــ آقای ورکمن، شما جوان غیرتمندی هستید و گمان می‌کنم که هنوز نسبت به‌من یك حس فداکاری داشته باشید.

ــ از دل و جان، آقای بنه‌ت.

ــبسیار خوب، مضمون تلگرافی که در دست من می‌بینید برای من دارای یك اهمیت حیاتی است. من ناگزیرم بلافاصله این جشن و

1. Gould 2. Carnegie

مهمانی را ترك بگویم و در کوتاهترین‌مدت‌ممکن به نیویورك برگردم. آیا شما می‌توانید یك قطار مخصوص برایم تهیه ببینید کـه مرا تا نیم‌ساعت دیگر از اینجا به‌نیویورك ببرد؟

جون ده ثانیه‌ای فکر کرد و سپس گفت:

ــ این کار آسان است، ولی من چیز دیگری کـه از آن هم عملیتر است به‌شما پیشنهاد می‌کنم...

و باقـی جمله را در گـوش آقای بنه‌ت گفت. نامبـرده لبخندی به‌علامت تایید بر لب آورد، تلگراف را در کیفش گذاشت، و خودش را به‌آن راه زد که دوباره به‌تماشای تمرینهای هواپیماهـا علاقه‌مند شده است.

جون ورکمن جای خود را ترك گفت و از تالار بیرون رفت.

یك‌دقیقهٔ بعد، درقسمت‌سوارکردن‌قطعات‌هواپیماها بود. صدا زد:

ــ آی، مك‌فرسن[3]! اسمیث[4]! بیلی[5]! هواپیمای شمارهٔ ۱۱۵ دایر و آماده است؟

ــ بلی، آقا.

هر سه مکانیسین فورا هواپیمایی را که تازه تمام کرده بودند و شمارهٔ ۱۱۵ با حروف قرمز روی آن نوشته شده بود، پیش آوردند.

جون دستور داد: مخزنها را از بنزین و روغن پر کنید.

در حینی که مکانیسین‌ها دستورهای جون را اجرا می‌کردند او دو دست ساز و بـرگ هـوانوردی در هواپیما گـذاشت. سپس به‌تالار بازگشت، در جای خود در کنار دست آقای بنه‌ت نشست و به‌صدای بلند به‌او پیشنهاد کرد:

ــ آقای بنه‌ت، فرصت خوبی پیش آمده است کـه شما هواپیمای فوق‌العاده سریع ما را آزمایش بفرمـایید... این هـواپیما موتوری دارد به‌قدرت سیصد اسب... و بـا سرعت سیصد کیلومتر در ساعت پرواز می‌کند.

---

3. Mac Pherson 4. Smith
5. Baily

آقای بنه‌ت فوراً از جا برخاست و به‌آقای فورد گفت:
ــ رئیس جوان من پیشنهادی به‌من می‌کند که نمی‌توانم آن را نپذیرم. به‌من پیشنهاد گردش در یکی از هواپیماهای شما را می‌کند.
باری، جون آقای بنه‌ت را به‌فرودگاهی که هواپیماها از آنجا بلند می‌شدند آورد، یك مانتوی پوست خز به‌تنش کرد، و سپس، هر دو در هواپیما نشستند.
مکانیسین‌ها فوراً پروانهٔ هواپیما را به‌کار انداختند و هواپیما به‌سرعت یك اسب در حال دو به‌سمت ساحل آبی رنگ دریاچه به‌راه افتاد، لیکن پس از پنج ثانیه از زمین کنده شده بود و داشت ارتفاع می‌گرفت.
جون ورکمن وقتی به‌ارتفاع صدمتری رسید، دایرهٔ بزرگی رسم کرد و رو به‌سمت جنوب شرقی پر گرفت. او بی‌آنکه دستگاههای کناری را از نظر دور بدارد سکان عمقی را طوری به‌کار انداخت که با نظم و ترتیب ارتفاع بگیرد. به‌همین ترتیب سه هزار متر اوج گرفت بی‌آنکه یك کلمه حرف با آقای بنه‌ت زده باشد، زیرا صدای موتور به‌راستی کر کننده بود.
آن‌گاه یك دستگاه تلفن مضاعف و دو میکروفن گرفت؛ یکی را به‌دست آقای بنه‌ت داد و بدین وسیله گفتگو امکان‌پذیر شد. و چون در آن ارتفاع هوا بسیار سرد بود جون به‌آقای بنه‌ت توصیه کرد که مانتوی خزش را خوب به‌خودش بپیچد، دستکشهای خزش را به‌دستش کند و عینك مخصوص حفاظت چشم از جریان هوا را که از چرخش پروانه تولید می‌شود به‌چشم بزند.
هواپیما از ارتفاع ۴۵۰۰ متری دیگر بالاتر نرفت. دو سرنشین آن می‌بایست هوا را به‌سرعت و عمیقاً استنشاق کنند، زیرا فشار هوا در آن بالا بسیار کم بود و موتور هواپیما همهٔ زورش را می‌زد تا با مشکل از دست دادن سرعت مبارزه کند.
آقای بنه‌ت در سکوت به‌منظرهٔ زیبایی که در زیر پایشان بسان نقشهٔ جغرافیایی بزرگی گسترده بود نگاه می‌کرد. ناگهان چشمش

به‌پهنهٔ وسیعی‌از آب افتاد و در کنار آن سواد شهر بزرگی به‌نظر آمد.
جون برای او توضیح‌داد و گفت: اینجا ایتاک[6] است، آقای بنه‌ت.
آقای بنه‌ت نگاهی به‌ساعت خویش انداخت. تازه نیم‌ساعت می‌شد که آن‌دو از لیك‌رود حرکت کرده بودند. اکنون از روی دشتها رد می‌شدند. قطارهای سریع‌السیر از آن بالا به‌اسباب‌بازی بچه‌ها می‌مانستند که روی زمین‌غل می‌خوردند. نوارهای باریك رودخانه‌ها، در پرتو خورشید برق می‌زدند.
سپس، منطقه کوهستانی شد. جنگلها و دره‌ها بود که از پی هم در برابر دیدگان ایشان رژه می‌رفتند. سرانجام، پس از ۷۵ دقیقه سفر، خط صاف و یکدست اقیانوس در افق پدیدار گردید و شکل مشخص شهر نیویورك با برجستگی آسمانخراشهایش به‌نظر آمد.
جون پرسید: آقای بنه‌ت، کدام فرودگاه را برای نشستن ترجیح می‌دهید؟ و آیا در پیاده شدن، نظر به‌جای خاصی دارید؟
ــ ترجیح می‌دادم که در صورت امکان بر بام ادارهٔ روزنامهٔ «نیویورك هرالد» بنشینم.
ــ این غیر ممکن است، چون بام نوك‌تیز است؛ ولی ما می‌توانیم در میان آب، در نزدیکی «آتشبار»[7] بنشینیم، چون هواپیمای‌ما وسایل شناوری هم دارد.
ــ بسیار خوب[8]!
پنج دقیقهٔ بعد، هواپیما به‌زمین نزدیك شد. ابتدا روی آسمانخراشها جولان کرد، و سپس یکراست به‌طرف بندر رفت و جون در چند متری کنار بارانداز بر آب نشست.
آقای بنه‌ت دست او را فشرد و بی‌آنکه کسی بشناسدش از او خداحافظی کرد و رفت، زیرا تعداد تماشاچیان ساحل اندك بود.
در حینی که سلطان روزنامه‌نگاری در اتومبیلی سوار می‌شد و

6. Ithaque 7. la Batterie

۸. در متن ترجمهٔ فرانسه هم «بسیار خوب» به انگلیسی و به صورت All right آمده است. (مترجم)

به‌راننده دستور می‌داد که به‌روزنامهٔ «نیویورك هرالد» برود، جون هواپیمای خود را به‌طرف وسط دریا راند، و پس از ترسیم یك منحنی، از روی آب بلند شد.

تازه از جزیرهٔ مانهاتان[9] و هبوکن[10] رد شده و در ارتفاع ۲۰۰۰ متری بود که ناگهان متوجه شد هواپیما رفتاری غیرعادی دارد.

جون خلبانی زبردست و کارآزموده بود، و لذا بسیار متعجب شد وقتی حس کرد که‌بال راست‌هواپیما با تکانهایی ناگهانی خم می‌شود و درست به‌این می‌ماند که وزنه‌ای به‌آن آویخته باشند. خم شد و چشمش به‌مردی افتاد که به‌عضو شناور سمت راست هواپیما چنگك انداخته و خود را به‌روی آن نگاه داشته است.

مردك تا آن حد که جون می‌توانست تشخیص بدهد لباسی کهنه دربر داشت. همچنان که روی عضو شناور نشسته بود با هر دو بازویش محکم به‌یکی از میله‌های تنه چسبیده بود. در آن ارتفاع هوا تا اندازه‌ای سرد بود. علاوه‌براین، پروانهٔ هواپیما با سرعت ۲۵۰ کیلومتر در ساعت می‌چرخید و این سرعت به‌قدری زیاد بود که آن مسافر ناشناس گویی به‌روی تکیه‌گاه شکنندهٔ خود پهن شده بود.

اگر جون ورکمن آن مرد بدبخت را ندیده بود بی‌شك تا ارتفاع ۴۵۰۰ متری که ارتفاع معمول‌برای هواپیمای او بود اوج می‌گرفت. در آن صورت، مردك از شدت سرما یخ می‌زد و از هوش می‌رفت و گرفته را رها می‌کرد، و در نتیجه بر زمین می‌افتاد و خرد و خمیر می‌شد.

جون نگاهش می‌کرد ولی به‌سبب غرش هواپیما نمی‌توانست صدای خود را به‌گوش او برساند. مسافر بدبخت حس کرد که دیده شده است و بلافاصله حالتی از ترس در چشمانش پیدا شد.

خلبان جوان از هر سو به‌منظرهٔ زیر پایش نگاه می‌کرد تا مگر جای مناسبی برای فرود آمدن پیدا کند. سرانجام، در افق چشمش به‌چمنزار وسیعی افتاد که کاملا مسطح بود، و لذا به‌سوی آن متمایل

---

9. Manhattan 10. Hoboken

شد و شروع به‌فرود آمدن کرد.

درختان و خانه‌ها ثانیه به‌ثانیه درشت‌تر می‌شدند و دیری نپایید که چرخهای هواپیما به‌روی سبزه‌های آن فرودگاه طبیعی نشستند و علفها را مالیدند، و هواپیما در چند متر آن‌سوتر ایستاد.

برای فرود آمدن، به‌زمینی بهتر از آن نمی‌شد امیدوار بود: چمنزاری بود سبز و خرم و وسیع، که جنگلهای بلند آن را احاطه کرده بودند. در آن دور و بر هیچ جاده‌ای و هیچ ساختمانی دیده نمی‌شد.

جون مسافر خود را صدا زد، ولی او جوابی نداد. گرفته را رها کرده و خود در حالتی شبیه به‌نیمه بی‌هوشی به‌میان علفها درغلتیده بود. خوشبختانه خلبان جوان در هواپیمای خود خواربار و وسایل کمکی و یك شیشه شراب «براندی» با بیسکویت و شکلات داشت.

سردی هوای پرواز اعضای آن مرد غریبه را فلج کرده بود، به‌طوری که جون ناگزیر شد به‌مدت بیست دقیقه تنش را بمالد تا او بتواند تکانی به‌خود بدهد. سرانجام پس از نوشیدن دو سه جرعه از آن بادهٔ «براندی» از زمین برخاست، ولی تلوتلو می‌خورد. جون به‌او گفت:

ــ یاالله، مرد! تو چطوری روی‌عضو شناور هواپیمای‌من‌رفته‌ای؟ من اگر ندیده بودمت که حسابت پاك بود.

مرد غریبه زیر لب غرغرکنان گفت:

ــ ولی من خیال می‌کنم که به‌هرحال وضع خوبی نخواهم داشت.

جون از این جواب خوشش نیامد و گفت:

ــ این برای من بی‌تفاوت است. من فقط می‌خواستم بدانم که تو چطوری روی شناور هواپیمای من رفته‌ای.

ــ اوه! خیلی آسان. در آن موقع که شما به آن آقا که همراهتان بود کمك می‌کردید تا از سکوی بارانداز بالا برود من در نزدیکی «آتشبار» ایستاده بودم. آن وقت که شما با او رفتید برای من همین کافی شد که جستی بزنم تا به‌روی شناور هواپیما بپرم.

ــ بسیار خوب: فهمیدم. ولی من می‌خواهم ایــن را هم بدانم که به‌چه منظوری چنین کاری کردی.

مرد غریبه سرخ شد و پس از لحظه‌ای تردید جواب داد:

ــ من هواپیمای شما را دیدم که بر فراز شهر پرواز می‌کرد و فهمیدم که از شمال غــربی آمده است. فکر کردم کــه شما حتماً از منطقهٔ دریاچه‌ها آمده‌اید و حتما هم به همان‌جا بازخواهید گشت.

ــ بلی، این محتمل بود.

ــ و من هم چون دلم می‌خــواست به‌منطقهٔ دریاچــه‌ها بــروم از فرصتی که برایم پیش آمده بود استفاده کردم، زیرا راهی باصرفه‌تر از این کار برای سفر در پیش نداشتم... آخر من به‌قــدر کافی پول نداشتم که بلیت قطار بخرم... از طرفی هم مطمئن بودم کــه با این کار، زودتر به‌مقصد خواهم رسید. فقط با این آزمایش متوجه شدم که روی شناور هواپیما بودن بیش از نشستن به‌روی آخــرین توپی قطار سریع‌السیر ناراحتی دارد. به‌هر تقدیر، اکنون ناچارم که باز به‌همین تنها وسیلهٔ نقل و انتقال متوسل بشوم.

در حینی که آن مرد غریبه حرف می‌زد جون با کمال دقت نگاهش می‌کرد. لباسهایش کهنه ولی تمیز بودند، و سنش به‌نظر چهل و پنج سال می‌آمد. موهای سرش انبوه بود و در ریش بلندش تارهای موی سفید دیده می‌شد. پیشانی بلندش از هوش تیزی حکایت می‌کرد ولی ابروانش درهم کشیده و صورتش پر چین و چروك بود، و اینها همه نشانهٔ یك زندگی متلاطم توأم با رنج و سختی شدید بود.

جون این احساس را داشت که این مرد نباید آدم معمولی پیش‌پا افتاده‌ای باشد، این بود که به‌لحنی ملایمتر سخن از سر گرفت و به‌او گفت:

ــ اگر شما خودتان را به‌من معرفــی کنید و غــرض از سفرتان به‌ناحیهٔ دریاچه‌ها را به‌من بگویید من می‌توانم شما را با هواپیمای خود به‌آنجا برسانم. شما با این وسیله زودتــر از قطار سریع‌السیر به‌مقصد خواهید رسید و خرجی هم برایتان نخواهد داشت.

مرد از خوشحالی به‌صدای بلند گفت:

ـ این شد یك پیشنهاد دوستانه. اسم من جیمز وبستر[11] است، ولی شما از اسم من چیزی دستگیرتان نمی‌شود. من تقریباً همه‌کاره‌ام. و به‌همهٔ پیشه‌ها اشتغال داشته‌ام. در آخرین وهله، در یکی از کنسرتهای بووری[12] ویولن‌نواز بودم. من، آقای عزیز، پیش از هر چیز، معدن‌شناسم و در طول مدت عمرم آن‌قدر معدن طلا و نفت کشف کرده‌ام که برای میلیونر کردن ما دو نفر زیاد هم بود، ولی دیگران از کشفیات من استفاده کرده‌اند. به‌هر حال، از این‌موضوع بگذریم، من قصد داشتم به‌بافالو بروم و در آنجا خویشان و بستگان نزدیکم را پیدا کنم، چند هفته‌ای را به‌زندگی مرفه خانوادگی بگذرانم و تجدید قوایی بکنم... البته تجدید قوا برای بررسی زمین و افتادن به‌دنبال کشف معادن. آخر، آقای عزیز، آدم وقتی همه‌اش این کار را کرده باشد نمی‌تواند کار دیگری بکند.

جون ورکمن به‌ساعت خود نگاه کرد. برخورد با این مرد غریبه یك ساعت از وقتش را تلف کرده بود. به‌او گفت:

ـ آقا، شما لطفاً پروانه را بچرخانید و آن را به‌حرکت درآورید، سپس از هواپیما بالا بروید، که می‌دانم این کار را خوب بلدید. آن وقت من شما را تا کنار دریاچهٔ اونتاریو خواهم برد. در آنجا می‌توانید شب را در خانهٔ من بگذرانید و فردا صبح اول‌وقت از لیك‌رود بلیت قطار برای بافالو بگیرید و بروید.

جون دوباره در جای خود، پشت فرمان هواپیما نشست و آقای وبستر، به‌طوری‌که قرار بود، پروانهٔ آن‌را چرخاند، سپس با چالاکی عجیبی که باورکردنی نبود به‌درون هواپیما خزید و آمد درست پشت سر خلبان نشست.

خلبان فوراً بلند شد و اوج گرفت و به‌خط مستقیم به‌سمت لیك‌رود رفت.

ساعت تقریباً نزدیك به‌شش غروب بود که در محوطهٔ کارخانجات

---

11. James Webster 12. Bowery

فورد بر زمین نشست. چند تن از مکانیسین‌ها که هنوز در آن حول و حوش بودند به‌هواپیما رسیدگی کــردند، در حالی که جــون‌ورکمن آشنای جدید خود را به‌خانه‌اش می‌برد.

فصل سی و یکم

ناپدید شدن سلطان روزنامه‌نگاری میزبانان لیك‌رود را چندان شگفتزده نکرد. ایشان او را دیــده بودند کــه با جون ورکمن به‌راه افتاده و به‌سمت نیویورك رفته بود. این بود که فکر کرده بودند لابد آقای گوردن‌بنه‌ت ناگهان تصمیم بــه‌آن سفر گــرفته و خلبان را از تصمیم خود آگاه کرده بوده است.

وقتی مکانیسین‌های جوان ایــن گمان خود را با جــون در میان نهادند او ترجیح داد که ایشان را از اشتباه در نیاورد. از طرفی، او فعلا می‌بایست به‌مهمان خود، آقای وبستر، برسد.

اکنون هردو در اتاق جون و در جلو سفرهٔ گسترده‌ای برای صرف غذای عصرانه نشسته بودند.

جون به‌او گفت: بفرمــایید میل کنید، آقای وبستر، مسافــرت هوایی اشتها را باز می‌کند. از ایــن نانهای برشته و از این ماهــی آزاد که تازه از دریاچه گرفته و برای ما آورده‌اند قــدری بخورید، ببینید چطور است.

آقای وبستر معطل نشد که باز به‌او تعارف بکنند. مانند آدمی که از سلامت کامل برخوردار باشد از همهٔ‌غذاهای سر سفره به‌قدر کافی خورد، و در عین حــال، تعادل را از دست نداد. وقتی قوتی گرفت و سر حال آمد از لطف و محبت جون تشکر کرد و گفت:

ــ آقای ورکمن، اگر اجازه بدهید ضمن نوشیدن این فنجان چای یك سیگار برگ هم می‌کشم. من باید در نزد شما به‌حقیقتی اعتراف کنم، و آن اینکه در زندگی دو عشق بیشتر ندارم: یکی زمین‌کاوی و دیگر سیگار کشیدن.

جون که احساس کرد گفتگو دارد جالب می‌شود خوشش آمد و یك فندك و یك زیر سیگاری روی میز گذاشت. آقای وبستر از جیب خود سیگار برگی بیرون آورد و آن را با دقت و علاقهٔ تأثرانگیزی آتش زد. و در حینی که نخستین حلقه‌های دود را به‌سمت سقف رها می‌کرد جون شروع به‌صحبت کرد و گفت:

ــ آقا، شما الان فرمودید «زمین‌کاوی»؟ این‌واژه در نزد ما معنای بدی دارد. ما «زمین‌کاو» به‌آدمهایی می‌گوییم که سرابی را به‌چشم مردم آب جلوه‌می‌دهند تا ایشان را بدوشند. مثلا، کسانی‌که زمینهای باتلاقی واقع در صد کیلومتر دور از هر ایستگاهی را به‌قیمتهای گزاف به‌مردم می‌فروشند...

آقای وبستر ابرو درهم کشید و گفت:

ــ ای آقا، شما دارید از شیادان مقیم شهرهای بزرگ حرف می‌زنید، از کلاهبردارانی که هیچ هنر و دانشی بجز فریفتن مردم ندارند. زمین‌کاو واقعی غیر از اینها است. زمین‌کاو واقعی مردی است که اطلاعات جامعی دربارهٔ زمین‌شناسی و تبحری کامل در زمینهٔ معادن دارد و می‌داند چگونه بگردد و گنجینه‌هایی را که زمین در شکم خود نهفته دارد پیدا کند. من شکارچی نیستم و هرگز حیوانات را نمی‌کشم مگر به‌قصد اینکه از گوشتشان تغذیه کنم؛ ولی می‌توانم بفهمم که یك شکارچی واقعی وقتی صیدی را مدت مدیدی دنبال می‌کند تا آخر او را از پای‌درآورد چه‌احساسی دارد. زیرا خود من هم وقتی رد رگهٔ معدنی را در کوه پیدا می‌کنم همان احساس خرسندی‌را دارم. من از طریق کاوش قشرهای زمینی حدس می‌زنم که در دور و بر فلان‌جا، فلز جالب توجهی وجود دارد، و آن وقت است که شکار من شروع می‌شود. آن‌وقت، منطقه را از هر طرف زیر پا می‌گذارم و

می‌گردم تا جایی که نشانیها مشخصتر و محرزتر شوند. و وقتی رد رگه را پیدا کردم‌زمین را با بیل و کلنگ می‌کاوم... تا حال به‌ندرت پیش آمده است که اشتباه بکنم. در کلوندیك[1]، در استرالیا، در سیبری و در افریقای جنوبی زمین را حفر کرده و همیشه چیزهایی از قبیل طلا و آهن و روی و سرب و طلای سفید و مس یافته‌ام...

جون حرفش را قطع کرد و گفت: با این حال، آقای وبستر، خودتان ثروتمند نشده‌اید.

ــ بدبختانه خیر. من هرگز مبلغی معادل صد هزار دلار که به‌من امکان می‌داد از یك رگهٔ معدن بهره‌برداری کنم نداشته‌ام. یك‌بار که شانس بیشتری داشته و توانسته بودم مبلغ نسبتاً کلانی جمع کنم امیدوار شدم، ولی متأسفانه رد غلطی را گرفته بودم و بیخود کند و کاو کردم و همهٔ پولهایم حرام شد.

در اینجا، آقای وبستر دستمال سفره‌اش را با عصبانیت در لای انگشتانش چلاند، سپس سخن از سر گرفت و گفت:

ــ وقتی به‌فکر آتوهایی می‌افتم که در دست دارم و نمی‌توانم از آنها استفاده کنم دلم می‌سوزد. مثلا یك رگه طلا در شیلی سراغ دارم... در آنجا طلای ناب تکه تکه ریخته است و فقط کافی است که زمین را بخراشید، ولی چه فایده که برای من غیرممکن است از چنین کشفی بهره‌برداری کنم... زمین‌کاوان خودشان اهل زدوبند و سوداگری نیستند و همهٔ حقه‌هایی را که سوداگران بلدند بزنند نمی‌دانند. تنها سرمایه‌داران هستند که می‌دانند چگونه از کشفیات ما استفاده کنند و آسان ما را بدوشند.

جون ورکمن با شور و علاقه‌ای دم به‌دم افزونتر به‌حرفهای آقای وبستر گوش می‌داد و حس می‌کرد که حرفهای او افقهای تازه‌ای به‌رویش می‌گشاید. او تا به‌حال هرگز دربارهٔ استخراج معادن فکر نکرده بود، فقط می‌دانست آهنی که در صنعت به‌کار می‌رود از معدن به‌دست می‌آید، و زغال سنگ از رگه‌های عظیم معادن پنسیلوانیا

1. Klondyke

استخراج می‌شود، لیکن کمترین اطلاعی دربارهٔ جزئیات این بهره‌برداری‌ها نداشت. در عین حال، می‌فهمید که کشف یکی از این ثروتهای طبیعی ممکن است مبدأ حرکت به‌سوی ثروتی عظیم باشد.

چند ماهی بود که رؤیای دیرینهٔ او مبنی بر میلیونر شدن، به‌نظرش غیرممکن و ناشی از خیالبافی جلوه کرده بود، و این از روزی بود که تجربه‌ای در زندگی اندوخته بود. دیده بود که آدمهایی نظیر آرمر یا فورد به‌کام دل نرسیده بودند مگر پس از سالیان دراز، و آن هم به‌اتکای دانش و کاردانیشان. یکی مانند ادیسون به‌عالیترین کشفیات مفید در زمینهٔ برق دست یافته بود، و دیگری مانند فورد، میلیونها پول و در عین حال معلومات کافی در یك رشته صنعت داشته بود که توانسته بود شروع به‌کار کند، لیکن او ــ یعنی جون ورکمن ــ از هیچ‌کدام از این مزایا برخوردار نبود.

و برای همین بود که سخنان آقای وبستر سخت مورد توجهش واقع شد و تصمیم گرفت که فی‌المجلس اطلاعات بیشتری در آن باره کسب کند. بدین منظور پرسید:

ــ خوب، آقای وبستر، شما برای‌من گفتید که‌چگونه آدم زمین‌کاو می‌شود. حال فرض کنیم که شما در نقطه‌ای در مملکت رگهٔ آهن یا زغال کشف کرده‌اید. بعد چه می‌کنید؟

آقای وبستر جواب‌داد: پیش‌از هر چیز من باید حق بهره‌برداری خودم را تثبیت کنم و یا آن‌طور که مصطلح است «حق امتیاز بگیرم». برای این کار به‌مقامات ذی‌صلاحیت مراجعه می‌کنم و دلایل کشف‌خود را همراه با نقشهٔ محل رگهٔ معدن برایشان می‌برم و آنان چیزی به‌من می‌دهند که به‌آن می‌گویند «امتیاز».

ــ هزینهٔ این کارها سنگین است، آقای وبستر؟

ــ نه خیلی زیاد. پرداخت عوارضی معادل ۱۰۰۰ دلار حق بهره‌برداری از یك امتیاز مهم را به‌مدت چندین سال برای شما تأمین می‌کند.

ــ در این صورت، من اشکال زیادی در کار نمی‌بینم.

ـ با این حال اشکال زیاد هست، مخصوصاً وقتی که چندین نفر رگه‌ای را در یك محل کشف کرده باشند. آن کس که اول بار اعلام می‌کند گوی سبقت را از دیگران می‌رباید. من خود موردی را به‌یاد دارم که دو مدعی با اختلاف مدتی کمتر از پنج دقیقه برای گرفتن حق امتیاز به‌دنبال هم افتادند. آنکه اول رگه را کشف کرده بود فورا با قطار سریع‌السیر حرکت کرد تا خود را به‌ادارهٔ معادن برساند. رقیبش پس از او دوید و به‌یك قطار مخصوص سوار شد... و وقتی از در ادارهٔ معادن با ورقهٔ حق امتیاز در دست بیرون آمد، اولی تازه نفس‌زنان از راه رسید. و باز در آنجا همهٔ جریانها به‌نحو شرافتمندانه‌ای روی داده بود، در صورتی که در این کار حقه‌بازی و دروغ و دغلی نیز هست... مثلا یك زمین‌کاو می‌فهمد که رقیبش رد رگهٔ خوبی را پیدا کرده است، فوراً از جایی دیگر مقداری سنگ معدن از همان جنس می‌خرد و برای گرفتن حق امتیاز به‌ادارهٔ معادن می‌رود، در حالی که کاشف واقعی با عرق جبین و بی‌ثمر بیل می‌زند.

جون با عصبانیت داد زد: ولی این کارها بی‌شرفی است و باید ممنوع شود.

ـ البته ممنوع هم هست. کسی که درخواست حق امتیاز می‌کند باید همراه با مدارك ابرازی سوگند هم یاد بکند. ولی من به‌طور قطع و یقین می‌دانم که پنجاه درصد این‌سوگندها به‌دروغ ادا می‌شود.

جون پرسید: خوب، وقتی شما حق امتیازتان را گرفتید از آن پس کارها دیگر خود به خود پیش می‌رود؟

آقای وبستر به‌مبل راحتی خویش تکیه کرد، آهی کشید و گفت:

ـ افسوس! تازه آن وقت است که مشکلات واقعی شروع می‌شود.

ـ من نمی‌فهمم چرا، آقای وبستر، آخر آن وقت دیگر بجز تأسیس یك شرکت و به‌راه انداختن کارها و دریافت سهم خود از سود حاصله کاری باقی نمی‌ماند.

ـ شما نفستان از جای گرم درمی‌آید. مشکل پر دردسر این است که آدم سرمایهٔ کافی برای شروع کار پیدا کند. برای مراجعه

به‌اشخاص و جمع‌آوری سهام، نخست باید بهره‌برداری از معدن به‌راه خوبی افتاده و سال اول نتایج قابل توجهی داده باشد. ولی افسوس که تا پیش از رسیدن به‌آن مرحله سرمایه‌داران شما را دوشیده و به‌قول معروف همهٔ سرشیر را از شیر گرفته و خورده‌اند.

ــ عجب! ولی به‌نظر من اگر شما رو به‌مردم بیاورید و به‌ایشان ثابت کنید که کار متضمن سود خواهد بود آنان به‌طیب خاطر در این کار سرمایه‌گذاری خواهند کرد. شما از لحظه‌ای که حق امتیازتان مسجل شد فرصت خواهید داشت که برای تحصیل سرمایه بدوید.

ــ اشتباه شما در همین جاست، چون از قضا هیچ وقت نخواهید داشت. درواقع، قانون از شما می‌خواهد که در دو سال اول پس از تحصیل امتیاز حتماً بهره‌برداری از رگهٔ مورد امتیاز را شروع کرده باشید. حال اگر معدن مورد بحث یك رگهٔ کوچك طلا باشد که شما به‌تنهایی بتوانید از آن بهره‌برداری کنید باز مطلب ساده است، ولی اگر با یك معدن آهن یا زغال سنگ سروکار داشته باشید که برای استخراج آن نیاز به‌ابزار و ماشین‌آلات زیادی باشد قطعاً باید دارای سرمایه بود. سوداگران ثروتمند به‌این موضوع بسیار خوب واردند. و تازه اگر زمین‌کاو صاحب‌امتیاز ۱۰٪ هم به‌عنوان سهم خود از بنیانگذاران شرکت دریافت کند باید کلاهش را بیندازد هوا.

جون ورکمن، یك مداد و یك ورقه کاغذ برداشت و پس از محاسبه‌ای مختصر گفت:

ــ به‌نظر من، آقای وبستر، همین ۱۰٪ هم بد نیست.

ــ شما این‌طور خیال می‌کنید؟... گویا فراموش کرده‌اید که زمین‌کاو امتیاز خود را بی‌قید و شرط به‌شرکت تفویض می‌کند. اگر شما شانس‌داشته باشید شرکت هزار سهم هزار دلاری صادر خواهد کرد. این مبلغ در انقضای یك یا دو سال به‌مصرف راه انداختن کار می‌رسد، و آن وقت باز نیاز به‌تحصیل پول بیشتری پیدا می‌شود. در نتیجه، هریك از اعضای شرکت ناگزیر خواهد بود که مبلغی اضافی معادل ۵۰۰ دلار برای هر سهم بپردازد. بدیهی است که

سرمایه‌داران چنین پولی در اختیار دارند و پرداخت آن برای ایشان آسان است. ولی زمین‌کاو بیچاره که پس‌اندازی ندارد مجبور است سهام خود را به‌سرمایه‌داران واگذارد، و به‌این‌ترتیب، ایشان‌صاحب بلامعارض امتیاز خواهند شد، و زمین‌کاو که می‌بایست میلیونها از قبل کشف خود به‌دست بیاورد فقط صدقه‌ای دریافت خواهد کرد و دیگر هیچ!

جون گفت: در این صورت، زمین‌کاو باید مبلغ کافی پول به‌دست بیاورد تا مجبور به‌فروش سهام خود نشود.

ــ درست گفتید، آقای ورکمن؛ در آن صورت، فقط باید قرض کرد، و وقتی هم بخواهید قرض بکنید، کسانی که برای وام گرفتن به‌ایشان مراجعه‌می‌کنید از روی بدجنسی شروع می‌کنند به‌دری‌وری گفتن و رأی شما را زدن که ای آقا، آنجا رگهٔ خوبی نیست، و در معرض سیل است... و ضرر خواهید کرد... و خلاصه آن‌قدر به‌گوش شما خواهند خواند تا تحت تأثیر قرار بگیرید و کار را به‌سرمایه‌داران واگذارید.

جون گفت: در این صورت تنها وسیلهٔ کامیابی این است که آدم خودش سرمایه‌دار باشد.

ــ وا! خوب، معلوم است، جوان! من هم می‌دانم که این تنها وسیلهٔ کامیابی است، ولی آخر من بیچاره این صد یا دویست هزار دلاری را که برای شروع به‌کار به‌آن نیاز هست از کجا بیاورم؟

جون‌ورکمن فنجان دیگری چای برای آقای وبستر ریخت و گفت:

ــ خوب، حالا فرض کنیم بتوانیم چنین کسی را پیدا کنیم که مبلغ مورد نیاز شما را داشته باشد. به‌نظر من، در آن شرایط، شما باید اطلاعات روشن و جامعی دربارهٔ رگه‌های مکشوفهٔ خود به‌او بدهید تا او بداند که امتیازهای شما چیست و از آن چه به‌دست خواهد آمد.

ــ امتیازهای من؟ من که حتی یك امتیاز هم ندارم.

ــ در این صورت، آقای وبستر، از آن وقت تا به‌حال داریم چانهٔ

بیخود می‌زنیم؛ چون امتیاز داشتن اصل قضیه است و پـــایه و مبنای کار.

آقای وبستر غش غش خندید و سپس گفت:

ــ شما اشتباه می‌کنید، آقای ورکمن. من اگـــر امتیازهایی می‌داشتم خیلی وقت بود که سوداگـــران به‌دنبالم افتاده و لختم کـــرده بودند. بنابراین، چون ندارم کسی هم در فکر من نیست. البته ایـــن خطر هم هست که امکان دارد زمین‌کاو دیگری نیز رگه‌هایی را که من می‌شناسم پیدا کند و جای مرا بگیرد. ولـــی فعلا لااقل، از شغالهای سرمایه‌داری بیمی به‌دل ندارم، و همین خودش نعمتی است.

جون لحظه‌ای به‌اندیشه فرو رفت و آخر گفت:

ــ پس شما رگه معدنی که بتوان از آن بهره‌برداری کرد سراغ دارید؟

ــ بلی جانم، یکـــی نه و چند تـــا سراغ دارم. فقط از آن جهت صدایش را درنمی‌آورم که بار دیگر گـــول نخورم... یك چـــاه نفت سراغ دارم که ممکن است با چاههای نفت پنسیلوانیا رقابت کند... چند معدن آهن... و (در اینجا صدای آقای وبستر تبدیل به‌زمزمه‌ای خفیف شد) و... یك رگهٔ بسیار غنی طلا که می‌ارزد آدم به‌خاطر آن هزار بار هم به‌آنجا سفر کند.

ــ پس چرا به‌این سفر اقدام نکنیم؟

ــ برای اینکه من پولی ندارم، آقاجان. من حتی استطاعت این را هم نداشتم که پول بلیت قطار از نیویورك به‌راچستر را بپردازم، و برای همین بود که به‌ابزار شناور هواپیمای شما آویختم... آخریـــن اقدامی که در نظر دارم بکنم این است که... برادرزنم در راچستر ساکن است. خیال دارم بروم و از او خواهش کنم سازمانی بـــرای سفر به‌محل رگهٔ طلا که حرف آن را به‌شما زدم ترتیب بدهد. برویم و آخرین تلاش را بکنیم... اگـــر موفق شدیم ثروتمند خـــواهیم شد، وگرنه...

جون ورکمن نگذاشت که‌آقای وبستر جمله‌اش را تمام بکند و

پرسید:

ــ شما چه مبلغ می‌خواهید از آن قوم و خویشتان که در راچستر است قرض بکنید؟

ــ مبلغ کافی لازم است که آدم هیئتی سازمان بدهد... هیئتی مرکب از حداقل دو نفر با دوازده رأس قاطر و چند نفر باربر. مدت زمانی هم که باید در بیابان گذرانید چندین ماه خواهد بود... به‌هر حال، در حدود ۲۵۰۰۰ دلاری لازم خواهد بود.

جون در جواب گفت: بسیار خوب؛ من به‌گمانم بتوانم به‌شما کمك بکنم.

ــ شما این کار را می‌کنید، آقا.

ــ چرا نه؟ خیال دارید کی راه بیفتیم؟

ــ اگر ممکن باشد همین فردا صبح.

ــ باشد. شما تا فردا صبح در خانهٔ من بمانید. من هم در این چند ساعتی که از وقتم باقی است می‌روم و از رؤسای خودم مرخصی می‌گیرم. ما باهم لیك‌رود را ترك می‌کنیم و به نیویورك می‌رویم و در آنجا مقدمات سفرمان را تدارك می‌بینیم. خوب، شما از سودی که از کارتان خواهید برد چقدر آن را به‌من می‌دهید؟

ــ بدیهی است که نصف آنچه به‌دست می‌آوریم از آن شما خواهد بود. شما سرمایه می‌گذارید و من مایملك؛ ما به‌یك اندازه به‌هم نیازمندیم.

ــ بسیار خوب!

یك ساعت بعد، جون‌ورکمن در اتاق کار آقای مهندس تیلر بود و برای او توضیح داد که چون کار بسیار واجب و مهمی دارد باید بی‌درنگ به‌نیویورك برود.

آقای تیلر ناگزیر بود با رفتن «مهندس جوان» موافقت کند، مع‌هذا از این جدایی بسیار ابراز تأسف کرد. در عین حال با خود گفت که حتماً باید رابطه‌ای بین غیب شدن ناگهانی آقای گوردن‌بنه‌ت و استعفای ناگهانی جون باشد. به‌طور قطع این جوان روابطی بسیار

مرموز و نزدیك با دنیای روزنامه‌نگاری و سرمایه‌داری و اشرافیت دارد!...

دو روز بعد، جون‌ورکمن و آقای‌وبستر در خیابان برودوه‌ی باهم راه می‌رفتند. جون رفیق تازه‌اش را در یك پانسیون خانوادگی محقر منزل داده و سپس از او جدا شده بود تا برود و به‌مادرش که مدتها بود او را نبوسیده بود سری بزند.

حس می‌کرد که به‌زودی زندگی تازه‌ای برایش آغاز می‌شود، زندگی نوینی که رؤیاهای کودکیش را در خود جا داده بود و آخرین رؤیاهای چارلی بکرز بیچاره نیز در آن تاب می‌خورد.

فصل سی و دوم

آقای وبستر در یك مبل راحتی که تاب هم می‌خورد لم داده بود، در حالی که جون‌ورکمن در اتاق قدم می‌زد. آخر به‌او گفت:

ــ آقای وبستر، شما که از طلا حرف می‌زنید آیا من اجازه دارم در این باره توضیحاتی از شما بخواهم؟

ــ البته. ما در این مورد باهم شریك شده‌ایم و شرکای شرافتمند نباید رازی از هم پوشیده‌داشته باشند. من‌در شیلی،در رشته کوههای آند[1]، رگهٔ کوچکی از طلا کشف کرده‌ام که فوق‌العاده غنی است، و همان‌طور که به‌شما گفتم توانسته‌ام راز این کشف خود را تا به‌حال مکتوم بدارم. طلای آنجا اصلا طلای رسوبی نیست بلکه خالص معدنی است. راستی شما هیچ می‌دانید که «ناگت»[2] یا طلای تکه چیست؟

ــ نه، من به‌همهٔ اصطلاحــات شما وارد نیستم. لطفاً معنی آن را به‌من بگویید.

جیمز وبستر در مبل راحتی خود یله داد و گفت:

ــ آقای ورکمن، من می‌بینم‌که پیش‌از هرچیز باید شمه‌ای درباره صنعت استخراج طلا برای شما بگویم. طلا فلزی است زرد رنگ که آن را در نقاط مختلف زمین، مخلوط با سنگهای اولیه به‌دست می‌آورند. زمین‌شناسان معتقدنــد کــه طلا و سنگ در یك زمــان و در

1. La Cardillère des Andes 2. «nugget»

دوره‌های نخستین پیدایش کرهٔ زمین به‌صورت جامد درامده‌اند. بنابراین، در درون سنگهای اولیه است که این فلز به‌صورت طبیعی وجود دارد. این سنگها در طول قرون و اعصار، براثر تماس با جریان آبها و تحت تاثیر یخبندان، کم‌کم خرد و متلاشی شده‌اند و جریان آبها شنهای مخلوط با طلا را از کوهها به‌میان دره‌ها اورده است. از آنجا که ریزه‌های طلا در حجم مساوی شش برابر سنگینتر از سنگریزه‌ها هستند این سنگریزه‌ها آسانتر به‌طرف رودخانه‌ها و به‌سمت دریا کشیده شده‌اند. از این حالت نتیجه شده است که در جاهایی که سرعت جریان آب کمتر بوده طلا ته‌نشین شده است. این طلا را طلای رسوبی می‌نامند، و برای به‌دست آوردن آن باید شنها را به‌اصطلاح شست.

جون‌ورکمن به‌شرحی که رفیقش می‌داد با علاقهٔ زیادی گوش می‌داد. گفت:

ــ خوب، آقای وبستر، در این صورت به‌دست آوردن طلا آسان صورت می‌گیرد، چون طبیعت مهمترین قسمت کار آن را انجام داده است.

آقای وبستر زد زیر خنده و گفت: از دید نظری حق با شماست، آقای ورکمن. ولی در عمل مطلب به‌این سادگی هم نیست... حالا دیگر آن‌وقتها نیست‌که می‌دیدند مردی‌با بیل و با طشت به‌کالیفرنیا به‌استرالیا یا به‌کلوندیك در کانادا می‌رفت و پس‌از دو سال ثروتمند برمی‌گشت. در آن زمانها محلهای قابل بهره‌برداری فراوان بود و می‌شد آن را عصر طلایی زمین‌کاوی نام نهاد. اکنون دیگر جایی در دنیا پیدا نمی‌شود که در آن بتوان تنها به‌وسیلهٔ یك بیل و یك غربال از این فلز گرانبها به‌دست آورد، و این به‌راستی جای تأسف است. زیرا صنعت استخراج طلا همهٔ لطف و جذبهٔ خودرا از دست داده‌است.

ــ چرا، آقای وبستر؟

ــ چرا؟... برای اینکه، آقای ورکمن ، لازم است ابتدا برای شما شرح بدهم چگونه برای به‌دست آوردن این فلز وقتی که به‌حالت

طبیعی یعنی سنگ‌معدن‌است کار می‌کنند؛ مثلا در افریقای‌جنوبی...

ــ اوه! آقـای وبستر، من تـاکنون مطالب زیادی در این بـاره خوانده‌ام و می‌دانم که زمین معدن را می‌کنند تا به‌رگـه‌های طلای مخلوط با سنگ برسند. و نیز می‌دانم که چگونه آن سنگ را بیرون می‌آورند، چگونه آن را خرد می‌کنند و چگونه با خاك کوبیده‌ای که به‌این طریق به‌دست می‌آید به‌وسیلهٔ جیوه که طلا را در خـود حل می‌کند عمل می‌کنند.

ــ همهٔ این حرفها درست، آقای ورکمن، ولی آیا هرگز از خـود پرسیده‌اید که در آن سنگها طلا به‌چه نسبتی وجود دارد؟

جون چند ثانیه‌ای فکر کرد و در جواب گفت:

ــ نه، نمی‌دانم و هرگز هم در این باره فکر نکرده‌ام.

ــ خوب، دیگر! یك رگه معدن طلا که هر تن آن محتوی ۲۰ گرم طلای خالص باشد رگه‌ای بسیار غنی به‌حساب می‌آید. تا ۷ گرم در تن، باز می‌شود گفت که به‌زحمت استخراجش می‌ارزد. و حـالا شما حساب کنید... یك تن سنگ معدن حجمی برابر بـا نیم متر مکعب دارد. این‌نکته را نیز شاید بدانید که طلا نوزده برابر از آب سنگینتر است. یك سانتی‌مترمکعب آب یك گرم وزن دارد. بنابراین یك گرم طلا حجمی برابر با یك نوزدهم سانتی‌متر مکعب دارد. پس هفت گرم طلا می‌کند تقریباً ثلث یك سانتی‌متر مکعب. یك انگشتانهٔ خیـاطی گنجایش دو سانتی‌متر مکعب یعنی سی و هشت گرم طلا را دارد. در نتیجه، برای به‌دست آوردن یك انگشتانهٔ پر از طلا باید روی پنج تن سنگ معدن کار کرد. فهمیدید چه شد؟

ــ نه خیلی خوب. نمی‌دانم شما از این شرح و بسط چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید؟

ــ ادامه می‌دهم. برای کار کـردن روی این پنج تن سنگ معدن باید آنها را تبـدیل به‌گرد کـرد، و بدین منظور باید انـرژی قابل توجهی مصرف نمود، یعنی چند خـروار زغال سنگ را سوزانید... زغالی که می‌شد از آن به‌طریق بهتری استفاده کرد. و بـرای همین

است، آقای ورکمن، که من می‌گویم استخراج طلا با شیوه‌های جدید دیگر هیچ معنی ندارد.

ــ من باز حرف شما را نمی‌فهمم، آقای وبستر.

ــ خوب. پس ادامه بدهیم! مردم به‌چه منظور می‌خواهند طلا به‌دست بیاورند؟

ــ من خیال‌می‌کنم که‌چون‌طلا گرانبهاترین فلز است مبنا و معیار ارزش قرار گرفته است و از روی آن بهای همهٔ اشیاء و همهٔ کالاها را تعیین می‌کنند. ما دیدیم که در اروپا بهای ارزها افت کرد زیرا پس از جنگ جهانی، کشورهای اروپایی دیگر بجز پول کاغذی پول دیگری نداشتند. برعکس، ارز امریکایی سر جای خودش مانده و تنزل نکرده است زیرا ما دارای طلا هستیم و امروزه همهٔ دنیا ارزش پول خود را از روی دلار ما حساب می‌کنند.

ــ این حرف غلط است، آقای ورکمن و سقوط قیمت ارزهای اروپایی ناشی از فقدان طلا نیست... به‌هر حال به‌موضوع صحبت خودمان برگردیم. شما هم‌اکنون گفتید که به‌دنبال تحصیل طلا رفتن به‌خاطر ارزش ذاتی آن است. حال، ببینید، آقای ورکمن، وقتی در زمان سابق یك زمین‌کاو تنها با شستن شن صد هزار دلار به‌دست می‌آورد، این کار بسیار کار خوبی بود. اول برای خود آدم که ثروتی به‌دست آورده بود و با آن ثروت می‌توانست مزرعه‌ای بخرد و در آن به‌فعالیت بپردازد. و بعد هم، کار بسیار خوبی‌بود برای همهٔ بشریت. زیرا بی‌آنکه مجبور باشند برای این کار صدها تن زغال مصرف کنند پولهای تازه‌ای به‌جریان انداخته بودند. امروزه وضع کاملا طور دیگری شده، یعنی استخراج طلا به‌صورت صنعت بزرگی نظیر استخراج فولاد درآمده است. یك کیلوگرم طلا ارزشی معادل ششصد و هفتاد دلار دارد. لیکن این ارزش معرف هزینهٔ استخراج آن است. و در نتیجه اگر هزینهٔ مورد بحث ده برابر کمتر می‌بود از قیمت طلا نیز به‌همان نسبت کاسته می‌شد.

ــ در این صورت، آقای وبستر، من نمی‌فهمم که شما چرا می‌ـ

خواهید زمین‌کاوی بکنید، چون به‌عقیدهٔ شما زمین‌کاوی در حال حاضر دیگر معنایی ندارد.

ــ ببخشید، من هیچ‌وقت نگفتم که می‌خواهم به‌دنبال طلا بگردم: من فقط گفتم یك رگهٔ کوچك طلا سراغ دارم که بسیار غنی است و از شما پرسیدم آیا معنی طلای تکه (ناگت) را می‌دانید یا نه.

ــ و من هم به‌شما جواب دادم که نمی‌دانم.

ــ بسیار خوب، حالا می‌خواهم آن را برای‌شما شرح بدهم: به‌طور کلی طلا، مثلا در افریقای جنوبی، به‌صورت گرد ریزی یافت می‌شود. لیکن اتفاق می‌افتد که آن را به‌صورت توده‌های فشرده و رگه‌های معدنی در سنگهای طبیعی اولیه نیز می‌یابند. این توده‌ها که گاه به‌درشتی فندق می‌شوند به «تکهٔ طلا» یا «سنگ طلا» (ناگت) موسومند. تکه‌هایی از این نوع سنگ طلا که پنجاه تا صد گرم وزن داشته‌باشند سی تا شصت دلار می‌ارزند. ولی از آنها بسیار درشت‌تر هم هست که کشفشان برای جویندگان طلا نعمتی است. این تکه‌ها اغلب به‌سنگها چسبیده‌اند... و اما شخص من، از بیست و پنج سال پیش همیشه فکر می‌کردم که ممکن است از این تکه‌ها در رگه‌های معدن طلا وجود داشته باشد... گشتن به‌دنبال سنگهای طلا، از آنها که در افریقا می‌توان یافت، هرگز مورد نظر من نبوده‌است و نیست، زیرا استخراج طلا از آنها نیاز به‌ابزارهای فوق‌العاده‌ای دارد. نه، آنچه همیشه مطمح نظر من بوده است همان تکه طلاها (ناگت) است که طلا گرفتن از آنها آسان است و می‌توانند بی‌آنکه لازم باشد صنعت عظیمی برای استخراج آنها برپا شود زمین‌کاو را به‌ثروت برسانند.

من پنج سال پیش، از طرف گروهی از سوداگران نیویورکی مأمور شده بودم که بروم و در رشته کوههای آند به‌دنبال معدن تنگستن[3] بگردم. یك روز در جریان کاوشی که‌می‌کردم برحسب‌اتفاق

---

۳. tungstène تنگستن که به زبان سوئدی به معنای سبك‌سنگین است فلزی ←

به‌کشف چیزی نایل آمـدم که سالها بـود به‌دنبال آن می‌گشتم، و آن همان تکه‌های طلا (ناگت) بود. این کشف را در مکانی خلوت و در غاری در ارتفاع بسیار زیاد کردم کـه در آنجا به‌سختی می‌شد نفس کشید و سرما بیداد می‌کرد. آن منظـره هیچ شباهتی به‌الدورادو[۴]ی ماجراجویان قدیم اسپانیایـی نداشت و تکه طـلاهای آنجا هم هیچ نسبتی با آنها که در افسانه‌هـا وصف شده‌اند نداشتند، بلکه برای ثروتمند کردن آدم به‌قدر کافی زیبا بودند.

من یك تکه از آن طلاها به‌وزن یك «لیور»[۵] را با خود برداشتم. سپس دهانهٔ تنگ غار را مسدود کردم و دوباره به‌نزد همراهان بومی خود که صد متری دورتر در آن پایین گذاشته بودم برگشتم. پس از آن، نشانه‌های زیادی از محل را که فقط خودم می‌شناختم یادداشت کردم، تا بعد بتوانم به‌کمك آنها محل رگه را بازیابم. پس از فراغت از این کار، کاوشهای خود را برای یافتن معدن تنگستن دنبال کردم و خوشبختانه موفق شدم رگه‌هایی بسیار غنی از آن فلـز را بیابم. سپس به‌نیویورك بازگشتم تا گزارش مأموریتم را به‌کـارفرمایان بدهم، و در نهان این فکر را داشتم کـه در فرصت مقتضی به‌شیلی برگردم. لابد حدس زده‌اید که در این مأموریت کشف معدن تنگستن، ماهرانه شیره‌ام را کشیدند، به‌طوری کـه من نه‌تنها ثروتی از آن نیندوختم بلکه چندان هم به‌رنج و ناراحتی افتادم که مجبور شدم آن تکه طلا (ناگت) را کـه با خـود آورده بـودم بفروشم. فـروش آن بزرگترین خطایی بود که من در زندگی مرتکب شدم. من می‌بایست

است به رنگ خاکستری مایل به سیاه که در حرارت بسیار زیاد در حـدود ۳۴۰۰ درجه ذوب می‌شود و از آن برای ساختن چراغهای برق با شعلهٔ سفید استفاده می‌کنند. به آن ولفرام نیز گویند.

۴. Eldorado سرزمین افسانه‌ای که اوره‌لانا معاون فرماندهٔ ماجراجویـان اسپانیایی پیزارو مدعی بود در بین آمازون و اوره‌نوك کشف کرده و پر از طلا است. (مترجم)

۵. livre واحد وزن قدیم و آن برابر بوده است با تقریبا ۴۹۰ گرم یا نزدیك نیم کیلو. (مترجم)

آن تکه طــلا را ذوب کنم و از آن شمشی بسازم. در آن صورت می‌توانستم با هر بانکی که حاضر می‌شد آن طــلا را به‌قیمت بورس از من بخرد معامله کنم، و حال آنکه من تکه طلای خود را به‌همان شکل طبیعی که بود عرضه کردم، و این عین حماقت بود.

جون‌ورکمن حرف سخنران را قطع کرد و گفت:

ــ مسلما آن تکه طلای خام حس بدگمانی خیلی‌ها را برانگیخت. همان‌طور که خودتان گفتید، بهتر آن بود که‌از آن شمشی‌می‌ساختید. چرا این احتیاط را نکردید؟

ــ صحیح است، آقــای ورکمن، من می‌بایست طلای خــود را آب می‌کردم، ولی هیچ می‌دانید که همین کار هم چه چیزها لازم داشت؟

ــ به‌گمانم کافی بود که یك‌اجاق و یك بوتهٔ زرگری داشته‌باشید.

ــ بی‌شك همین‌طور است، ولی حــرارت بوتهٔ زرگــری را باید به‌بیش از ۱۲۰۰ درجهٔ سانتی‌گراد بالا برد، و در آن حــرارت، آهن بوته هم آب می‌شود. برای ذوب کــردن طلا باید از بوته‌ای استفاده کرد که از گرافیت یعنی سرب سیاه ساخته شده باشد. همچنین، نیاز به‌قالبی هست‌که آن نیز باید از جنس گرافیت باشد... و اینها چیزهایی است بسیار گران‌بها، و من چون دیگر دیناری در بساط نداشتم همان طلای خام را به‌بانك بردم و عرضه کردم.

ــ خوب، بعد چه شد؟

ــ آقایان مرا در یك مبل راحتی نشاندند و گفتند منتظر بمانم تا ایشان طلا را به‌محك بزنند؛ ولی هرجا که آن تکه طلا می‌رفت می‌بایست جیمز وبستر هــم در آنجا حضور داشته باشد. این بــود که اصرار کردم من نیز باید در تشریفات محك زدن طلای خود حاضر باشم.

ــ این آزمایش به‌چه صورتی است؟

ــ خیلی ساده است. تکه طلای مرا به‌سنگ سیاهی مــالیدند که بسیار سفت است و به‌سنگ محك موسوم است. براثر این مالش خطی زرین به‌روی سنگ افتاد. سپس در کنار همان خط، به‌وسیلهٔ سوزنی

از طلای ناب خط دیگری کشیدند و آن‌گاه قدری اسید ازتیك به‌روی هر دو خط ریختند. هر فلز دیگری غیر از طلا در اسید ازتیك حل می‌شود. آزمایش قانع‌کننده بود، زیرا خط زرینی که از تکه طلای من روی سنگ محك افتاده بود، مانند آن خط دیگر، از ریزش اسید به‌روی آن تغییری پیدا نکرد. در قبال این نتیجهٔ مثبت، تکه طلای مرا کشیدند و بهای آن را به‌نرخ روز حساب کردند.

ولی کار به‌همین‌جا خاتمه پیدا نکرد، چون از من پرسیدند کیستم و چکاره‌ام و این تکه طلا را از کجا به‌دست آورده‌ام.

جون‌ورکمن زد زیر خنده و گفت: پیش‌بینی این‌ماجرا آسان بود، آقای وبستر. آن اشخاص می‌دانستند که در آنجا که شما آن طلا را پیدا کرده‌اید به‌آسانی می‌شود تکه‌های دیگری هم پیدا کرد.

ـ من هم فکرش را کردم، این بود که تکه طلایم را برداشتم و در رفتم. ولی هنوز داخل کوچه نشده بودم که دیدم جاسوسی رد پای مرا دنبال می‌کند. برای آن جاسوس مشکل نبود که هویت مرا کشف کند و دربارهٔ آخرین زمین‌کاویهای من اطلاعاتی به‌دست بیاورد. سه روز بعد، شخصی از طرف شرکت ولفرام[۶]، که من برای آن در شیلی به‌دنبال معدن تنگستن گشته بودم به‌دیدنم آمد. نامبرده عنوان کرد که چون معلوم شده است من طلا دارم حتماً یك رگه معدن طلا هم سراغ دارم، و به‌من پیشنهاد کرد که با او برای استخراج آن رگه معامله‌ای بکنم.

من یك‌بار پیش از آن چوب این‌جور معامله‌ها را خورده بودم و دیگر نمی‌خواستم باز به‌چنین‌آزمایش دردناکی تن در بدهم. به‌فروش تکه طلای خود راضی شدم، ولی راجع به‌اینکه آن را از کجا به‌دست آورده‌ام حکایتی جعل کردم و گفتم این آخرین دارایی من از مال دنیا و یادگاری است که در کشور چین از یك همکار زمین‌کاو در حال نزع دریافت کرده‌ام. دلم می‌خواست تا عمر دارم آن را نگاه دارم... ولی،

---

۶. Wolfram که چنانکه دیدیم به معنی فلز تنگستن هم هست. (مترجم)

پدر احتیاج بسوزد...

و با این تمهید، هم از شر تکه طلای خودم راحت شدم و هم از بازجویی‌های فضولانهٔ سوداگران.

ــ خوب، بعد چه شد، آقای وبستر؟

ــ آه! آه! آنها که به‌این‌زودی مرا رها نکردند! من ناچار به‌منطقهٔ دریاچه‌ها رفتم و سپس به‌نیویورك بازگشتم و گشت مختصری هم در طرفهای مکزیکو زدم. و همهٔ این‌کارها را برای گم کردن رد پای خود و مایوس کردن کارآگاهان ویژه‌ای کردم که به‌دنبالم انداخته بودند. در خلال این اوقات، جویندگان تنگستن هیئتی به‌شیلی فرستادند، و آنها بومیانی را که با من همراهی کرده بودند پیدا کردند و تا نزدیکی رگهٔ معدن هم رفته بودند، ولی خوشبختانه چیزی پیدا نکردند و گنجینهٔ من دست نخورده مانده است.

جون ورکمن در عین حفظ سکوت، در اتاق قدم می‌زد، و انکار فکر می‌کرد، چون به‌راستی آنچه شنیده بود ارزش این را داشت که جداً دربارهٔاش فکر بکنند: آری، در گردنه‌ای خلوت، در کوههای دوردست، طلا وجود داشت که می‌بایست به‌دست آورد. حال چه بایستی بکنند؟ آیا به‌دنبال این شبح ثروت بیفتد که شاید هم به‌ناکامی بیانجامد؟ و یا برعکس، آیا این تنها فرصتی است که ممکن است به‌همهٔ رؤیاهای دوران کودکیش جامهٔ عمل بپوشاند؟

آقای وبستر دنبالهٔ سخن را گرفت و گفت:

ــ اکنون از آن ماجرا چندین سال گذشته است. من می‌توانم بی‌هیچ دغدغهٔ خاطر به‌شیلی برگردم، دوباره آن رگه را پیدا کنم و طلاهای آن را دربیاورم.

جون پرسید: با این ترتیب، این سفر چقدر برای ما خرج برخواهد داشت؟

ــ به‌شما که گفتم: در حدود بیست و پنج هزار دلار.

ــ ولی این مبلغ کلانی است. و کامیابی در این راه هم محرز نیست.

اقای وبستر به‌بانگ بلند گفت: بیست و پنج هزار دلار بهای سی و شش کیلو طلا است که تقریباً برابر با نصف بار یك قاطر است. با فرض اینکه حداقل یك بار قاطر بیاوریم ـ که بدیهی است در برابر غنیمتی که خواهیم آورد بسیار ناچیز است ـ تازه سرمایهٔ شما دو برابر شده است.

ـ ولی اگر هیچ نیاوریم سرمایهٔ من از بین رفته است.

آقای وبستر اعتراض‌کنان گفت: بلی، ولی اگر پنج بار بیاوریم، سرمایهٔ شما ده برابر خواهد شد... این معامله نیز تابع همان شانسهایی است که درمورد معاملات دیگر صادق است.

جون‌ورکمن ایستاد، در حالی که به‌نقطهٔ نامعلومی خیره شده بود. آخرین کلمات سخنان رفیقش عزم او را جزم کرد. می‌رفت که خطر بکند، ولی مگر این معامله شرافتمندانه‌تر و پرسودتر از همه معاملات دیگری نبود که در بورس نیویورك یا شیکاگو صورت می‌گرفت؟

به‌رفیقش گفت: آقای وبستر، من دست موافقت به‌شما می‌دهم و باهم به‌شیلی خواهیم رفت.

فصل سی و سوم

چهار روز بود که کشتی «آبراهام لینکلن»[1] بندر نیویورک را ترك گفته بود. کشتی نامبرده با سرعت شانزده گره دریایی[2] رو به‌دماغهٔ جنوب می‌رفت، و سرانجام، پس از اینکه جزایر باهاما[3] را پشت سر گذاشت و دماغهٔ فلوریدا[4] را دور زد به‌سمت جنوب غربی متمایل شد.

آقای وبستر بر عرشهٔ کشتی، به‌راحتی در صندلی درازی لمیده بود و در پرتو آفتاب خواب قیلوله می‌کرد. در چند قدمی او، جون ورکمن قدم می‌زد و کتابی در دست داشت.

وقتی به‌جلو آقای وبستر رسید او به‌لحنی شاد داد زد:

ـ آنده‌لانته، سنور، آنده لانته![5]

جون با حرکت سر حرف او را تأیید کرد و ضمن مطالعهٔ کتابش به‌قدم زدن ادامه داد، چون با شور و علاقهٔ زیادی به‌آموختن زبان اسپانیایی مشغول‌شده‌بود. این‌نخستین‌بار بود که ازکشورایالات‌متحدهٔ امریکا بیرون می‌رفت، و این سفر به‌او می‌فهمانید که در دنیا بجز

1. Abraham Lincoln

۲. گره دریایی سرعتی است معادل یك «مایل» یا ۱۸۵۲ متر در ساعت. (مترجم)

3. Bahama 4. Florida

۵. Andelante, semor, Andelante جملهٔ اسپانیایی است و ظاهراً به این معنی است که «هوا عالی است، آقا، عالی است!». (مترجم)

زبان انگلیسی زبانهای دیگری هم هست. او بنا به‌توصیهٔ آقای وبستر یك خودآموز زبان اسپانیایی خریده بود و از حین حرکت از نیویورك آن را می‌خواند. قبلا چند کلمه‌ای از آن زبان را می‌دانست چون آنها را از زبان گاوچرانان شیکاگو که باهم حرف می‌زدند شنیده بود، ولی آن چند کلمه کافی نبود. ناگهان در جلو آقای وبستر ایستاد و گفت:

ــ من از آن می‌ترسم که وقتی در والپارزو[6] از کشتی پیاده شدیم هنوز بلد نباشم اسپانیایی حرف بزنم.

آقای وبستر خنده‌کنان جواب داد: آنده‌لانته، دن‌ژوان! (عالی است آقای دن‌ژوان) پیش بروید! شما ماشاءالله کلهٔ چنان خوبی دارید که می‌توانید در ظرف پانزده روز زبانی مانند زبان اسپانیایی را بیاموزید. مهم برای شما این است که بلد باشید به‌پیشخدمت دستور غذا بدهید و از گیشه بلیت قطار بخرید. ما تا دو ساعت دیگر به هاوانا[7] خواهیم رسید و در آنجا تا شب خواهیم ماند. بنابراین، شما در تمام مدت روز آزادید و می‌توانید از فرصت استفاده کنید. آنجا پیاده شوید و از یکی از کشتزارهای توتون حومهٔ شهر بازدید کنید. ضمناً گوش خود را به‌طرز تحریرهای زبان اسپانیایی عادت بدهید، چون تنها با شنیدن حرفهای مردم است که می‌توان زبانی‌را به‌بهترین وجه آموخت.

ــ و شما، آقای وبستر، حاضر نیستید در این نخستین گردش در کشوری بیگانه همراه من بیایید؟

ــ نه، دوست عزیز، من در کشتی خواهم ماند. بهتر این است‌که شما خودتان به‌تنهایی گلیم خود را از آب بکشید... از این گذشته. در کوبا همهٔ مردم از پاسبان گرفته تا کارمند پستخانه زبان انگلیسی را به‌روانی حرف می‌زنند. و صرف‌نظر از این موضوع... من دلیل دیگری دارم که از آمدن با شما خودداری می‌کنم: من هیچ نمی‌خواهم

۶. Valparaisv بندر معتبر کشور شیلی نزدیك سانتیاگو، پایتخت.

۷. Havana پایتخت کوبا. (مترجم)

که کسی بداند در ایـن کشتی هستم. خـدا را شکر کـه هیچ‌یك از مسافران کشتی مرا نمی‌شناسند، و حال آنکه در هاوانا... نه جانم، بالاخره به‌قدر کافی فرصت پیش خواهد آمد کـه شناخته بشوم: از حالا نباید عسس مرا بگیر بکنم.

دو ساعت بعد، سواد پایتخت کوبا نمودار گردید. ساحل پر شیب بندر دقیقه به دقیقه بیشتر مشخص می‌شد، و از هم‌اکنون برجهـای بنای باستانی «کاستیلو دل مورو»[8]، کـه اسپانیایی‌ها آن را در قـرن شانزدهم ساخته بودند دیده می‌شد.

کشتی «آبراهام لینکلن» از تنگه گذشت، داخل بندرگاه شد و در برابر ساختمان ادارهٔ گمرك توقف کرد.

جون ورکمن همراه با بعضی از مسافران از کشتی پیاده شد. در کوچه‌های تنگ و پر پیچ و خم شهر به‌گردش پرداخت، و قدری گیج و وارفته بود از اینکه مردم دور و برش به‌زبان بیگانه‌ای حرف می‌زدند که او نمـی‌فهمید. ولیکن این حـالت گیجی و وارفتگی چندان طول نکشید. به‌اتومبیلی که در نزدیکی ایستگاه راه‌آهن پارك کرده بود سوار شد و به‌زحمت به‌رانندهٔ آن حالی کرد که می‌خواهد از یك مزرعهٔ توتون بازدید کند. این خـواستهٔ خود را به‌زبـان اسپانیایی زشت و پر غلطی ادا کرده بود، ولی راننده بلافاصله به‌انگلیسی به‌او جواب داد. جون از راننده پرسید کـه چرا به‌انگلیسی با او حـرف می‌زند، و راننده گفت:

ـ خیلی ساده است، برای اینکه شما اهل امریکای شمالی هستید.

و آن‌گاه به‌گفته افزود کـه هم‌اکنون مسافر خـود را به‌تماشای مزرعه‌ای خواهد برد متعلق به‌شخصی به‌نام آقای فیرفاکس[9] که‌خودش هم «یانکی» یعنی امریکایی است.

اتومبیل ابتدا در کوچه‌های باریك و پر پیچ و خم محلات قدیمی شهر راه پیمود، سپس خیابانهای عریض قسمت جدید شهر واقع در جنوب غربی را درنـوردید، از جلو منبع آب اسپانیایی‌هـا گذشت و

8. Castillo del Morro
9. Mr. Fairfasc

به‌جاده‌های بیرون شهر که در دو طـرف انها تا چشم کار می‌کـرد مزرعهٔ توتون بود وارد شد.

از قضا، آن موقع درست وقت برگ‌چینی بـود. چندین روز بود که برگها را تا نیمه از بن قطع کرده و به‌کمك کارد مخصوصی به‌نام «ماشت»[10] خوابانده بودند، چنان‌که گویی توفانی سخت بر آن مزرعه وزیده و همهٔ بوته‌ها را شکسته بود.

اتومبیل در جلو در بزرگ مزرعه‌ای که نوعی کلبهٔ روستایی دو طبقه در آن دیده می‌شد ایستاد.

آقای فیرفاکس، صاحب‌مزرعه، درآنجا نبود، او با کشتی تفریحی خود برای انجام یك گشت مراقبتی در دریای کارائیب[11]، بین کشور هندوراس و ونزوئلا، رفته بود؛ لیکن آقای والتاور[12] مـدیر مزرعه به‌جون خوش‌آمد گفت و یکی از کارکنان خـود به‌نام آقای فوکس[13] را به‌همراهش فرستاد تا همه‌جای مزرعه را به‌او نشان بدهد.

برای رفتن به‌سر مـزرعه راه دوری در پیش نبود. در محوطه‌ای در همان نزدیکی ده دوازده کارگری کار می‌کردند که همه از بومیان کوبایی بودند، صورتشان در آفتاب سیاه سوخته شده‌بود و در رگهای همه خون سرخپوستی مخلوط با خون اسپانیایی در جریان بود.

آقای فوکس به‌جون گفت: آقای ورکمن، این توتونها را می‌بینید که خوابانده‌ایم. ما اینها را یك هفتهٔ تمام به‌همین وضع در مزرعه می‌گذاریم تا آن عطری را که همهٔ ارزش توتون بـه‌آن وابسته است به‌خود بگیرند. بدین‌گونه، ما دیگر محتاج نیستیم همچون در کشور-هایی که کمتر از اینجا گرم هستند توتون را برگ به‌برگ بچینیم.

جون پرسید: بعد چه می‌شود؟

ـ تا یك لحظهٔ دیگر خواهید دید. این ارابه که از حالا بار شده است برگهای توتون را به‌جایی کـه باید آنها را خشك کـرد حمل می‌کنند. بیایید ما هم به‌آن سوار بشویم تا از یك پیاده‌روی بیهودد

---

10. Machete
11. Caraïbe
12. Mr. Walthour
13. Mr. Fox

اجتناب کنیم.

این ارابه وسیلهٔ نقلیه‌ای شبیه به‌گاری بود که دو چرخ داشت و به‌قاطری بسته بود. آقای فوکس با یك جست به‌روی تودهٔ برگهای توتون پرید و به‌جون هم کمك کرد تا چنین کند.

ارابه با هدایت یك سورچی به‌راه افتاد و بازدید کنندهٔ غریب را به‌انبار بزرگی آورد که در نزدیکی ساختمانهای مزرعه بود. بنای آن انبار از چوب بود و فقط ستونها و جرزهای آنرا با گل و آجر ساخته بودند. بام انبار ترکیبی از پنجره‌های کرکره‌ای بود که می‌شد آنها را به‌دلخواه خود باز کرد یا بست.

آقای فوکس در توضیح عمل به‌جون گفت: برگها باید پیش از اینکه اقدام به«تخمیر» آنها بنمایند مدتی چند در معرض خشك‌کردن قرار بگیرند. عمل خشك کردن هم به‌این طریق است که برگها را آفتاب می‌دهند، ضمن اینکه مواظبند در معرض باران و شبنم قرار نگیرند، و این کار را به‌کمك همین پنجره‌های کرکره‌ای انجام می‌دهند.

جون و راهنمایش خوش‌خوشك طول اتاق برگ‌خشك‌کنی را طی کردند، و آقای فوکس باز در توضیح گفت:

ــ در اینجا ما برگها را با قدیمترین اسلوب خشك می‌کنیم. کشتکاران دیگر ترجیح می‌دهند این کار را با ابزارهای خشك‌کنی ماشینی بکنند که به‌طور مصنوعی گرم می‌شوند. البته در آن شیوهٔ خشك‌کنی سرعت عمل بیشتری هست، ولی وقتی درجهٔ حرارت تغییرات بسیار تند و سریع پیدا می‌کند توتون ضایع می‌شود و دیگر تخمیر به‌طور عادی انجام نمی‌گیرد.

جون‌ورکمن پرسید: ببخشید، «تخمیر» به‌چه معنی است؟

ــ تخمیر یکی از مهمترین عملیات تهیهٔ توتون است و من آن را در محل خودش برای شما شرح خواهم داد.

هر دو به‌انبار مجاوری که کف آن از بتون بود وارد شدند. در آنجا برگهای توتون که قبلا خشکشان کرده بودند به‌ارتفاعی درست

مساوی هم به روی هم توده شده و خوب به‌هم فشرده شده بودند. از بیرون که نگاه می‌کردید برگها باز سبزی مختصری داشتند، ولی آنها که در زیر بودند به‌کلی زرد شده بودند، و اگر از وسط نگاه می‌کردید به‌نظر می‌آمد که آخرین برگها پاك قهوه‌ای شده‌اند.

جون ورکمن دستش را روی دسته‌ای از آن برگها که کارگران بومی به‌جور کردن آنها مشغول بودند گذاشت و بی‌اختیار داد زد:

ـ وا، اینها چه داغند!...

ـ حرارت درست شصت و سه درجه است، آقای ورکمن. مهارت و هنر کارگران در همین نکته است که این حرارت را ثابت نگاه دارند. با چند درجه بیشتر عطر توتون از بین می‌رود و با چند درجه کمتر، توتون خوب تخمیر نمی‌شود. بنابراین نباید گذاشت که درجهٔ حرارت از آن حد بیشتر یا کمتر بشود. کارگران ما در فن تخمیر استادند و بیخود نیست که سیگار هاوانا در دنیا شهرت دارد.

جون‌ورکمن سپس کارگران را دید که برگهای تخمیر یافته را به‌قفسه‌های مخصوص‌سردخانه حمل‌می‌کنند. آقای‌فوکس توضیح‌داد:

ـ در آنجا برگها در معرض سرد شدن قرار می‌گیرند و سپس یك بار دیگر آنها را تخمیر می‌کنند، و وقتی این عمل هم انجام گرفت برای آخرین بار به‌خشك کردن برگها می‌پردازند. آن‌گاه برگ توتون برای تهیهٔ سیگار آماده شده است، و ما آن را یا به‌کارگاههای سیگارسازی خودمان می‌فرستیم و یا بسته‌بندی می‌کنیم و به‌شهرهای برم[۱۴] و امستردام[۱۵] که مشتریان عمدهٔ ما در آنجاها هستند ارسال می‌داریم. شما در آنجا خواهید دید که چگونه برگها را می‌برند و چگونه سیگار را می‌پیچند.

جون ساعتش را از جیب درآورد، نگاهی به‌آن انداخت و گفت:

ـ من مجبورم دیدار خودم را مختصر کنم. چون کشتی ما یك ساعت و نیم دیگر بندر را ترك خواهد گفت.

۱۴. Brême از شهرهای آلمان غربی.

۱۵. Amsterdam از شهرهای هلند. (مترجم)

از آقای فوکس و محبتهایش به‌گرمی تشکر کرد و از نزد او بیرون آمد.

وقتی به‌عرشهٔ کشتی درآمد آقای وبستر از او پرسید که آیا از این گردش خود راضی بوده است. جون جواب داد:

ــ بلی، من از یك مؤسسهٔ کشت توتون بازدید کردم، چیزی که برای من بسیار مفید و جالب توجه بود. بدبختانه فرصتی به‌دست نیامد که معلومات خود را در زبان اسپانیایی گسترش بدهم.

آقای وبستر گفت: ای بابا! مهم نیست. شما این فرصت را در شیلی پیدا خواهید کرد؛ و از طرفی، تا به والپارزو برسیم هنوز فرصت دارید که باز بیشتر بیاموزید.

نیم‌ساعت بعد، کشتی «آبراهام لینکلن» از بندر هاوانا بیرون آمد و پس از آنکه دماغهٔ سان‌آنتونیو[16] را دور زد راه کولن[17] را در پیش گرفت. در بعد از ظهر روز دوم، سواد سواحل امریکای مرکزی نمودار گردید و معلوم شد که به‌تنگهٔ پاناما رسیده‌اند. کشتی با تانی توأم با وقار وارد نخستین سد دریچه‌داری شد که کانال پاناما و دریای آنتیل[18] را به‌هم وصل می‌کنند.

جون‌ورکمن که در نزدیکی آقای وبستر آرنجش را به‌جانپناه کشتی تکیه داده بود با تعجب به‌آن دیوار عظیم بتونی به‌بلندی ۵۰ متر و پهنای ۲۰۰ متر و درازای یك‌هزار متر نگاه می‌کرد. به‌تدریج که آب به‌صورت موج به‌درون اتاق سد داخل می‌شد کشتی «آبراهام لینکلن» کم‌کم بالا می‌آمد.

جون به‌صدای بلند گفت: من به‌عمرم چنین تودهٔ عظیمی از بتون را در یك‌جا ندیده بودم. راستی چه لزومی داشته است که این همه بتون در اینجا کار بشود؟

آقای وبستر جواب داد: اختلاف سطحی مابین دریاچهٔ چاگرس[19] که در درون تنگه است و دریای آنتیل وجود دارد، و برای همین است

16. San Antonio
17. Colon
18. Antilles
19. Chagres

که ناگزیر شده‌اند این سد بزرگ را بسازند. امریکائیان از این جهت سد را چنان محکم ساخته‌اند که به‌سست بودن زمین اینجا وارد بودند، و برای اینکه در یك شب، در خندق کوله‌برا[20]، یکدفعه ده میلیون متر مکعب سنگ فرو ریخت و آن قسمت از کانال را که کار ساختمان آن به‌پایان رسیده بود مسدود ساخت. کسی که بخواهد در اینجا ساختمان بسازد باید به‌یاد بیاورد که ساختمانهای اینجا به‌استحکامی سه برابر بیش از هر جای دیگر نیاز دارند.

جون پرسید: پس چرا مهندسین امریکایی خواسته‌اند حتماً از این دریاچه و از زمینهای این منطقه که این همه سست و قابل خرد شدن است بگذرند، و حال آنکه طرح فرانسوی که مسیر کانال را همسطح با دریا کشیده بود هیچ نیازی به سد نداشت.

ـ زیرا طرح فرانسوی غیرعملی بود: اختلاف سطحی که به‌شما گفتم به‌کانال سرعتی نظیر سرعت سیل می‌بخشید. به‌علاوه، رودخانه چاگرس که آن همه دردسر برای مهندسین فرانسوی درست کرده بود رودخانه‌ای است هوسباز، بدین معنی که در نه ماه از سال نیمه‌خشك است و در مابقی سال تند و سیلابی است. فرانسویان می‌خواستند این رودخانه را دور بزنند، ولی امریکائیان ترجیح دادند این سد عظیم را برافرازند و خندق کوله‌برا را سوراخ کنند.

به‌هنگامی‌که آقای وبستر این توضیحات‌را می‌داد کشتی «آبراهام لینکلن» از سدهای پی در پی بالا رفته بود. وقتی آخرین در باز شد کشتی به‌دریاچه، که در آن قسمت به‌پهنای دریا بود، داخل شد. راهنماهای شناور که به‌فاصله‌های معین در آب گذاشته بودند راهی را که بایستی طی شود مشخص می‌نمودند. سپس سواحل کم‌کم به‌هم نزدیك می‌شدند و کشتی وارد قسمت دوم کانال گردید.

بر دو ساحل کانال، سبزه‌های‌چنان سبز و خرم و پرپشتی گسترده بود که جون‌هرگز نظیر آن‌را در جنگلهای امریکای شمالی ندیده بود.

آقای وبستر گفت: ما الان در منطقهٔ حاره هستیم. این نخلستانها

20. Culebra

را تماشا کنید... از اینها به‌زحمت بتوان در باغ ملی (سنترال‌پارك) نیویورك پیدا کرد... من این تنگه را در آن‌هنگام دیدم‌که امریکائیان کار کانال‌کنی خود را تازه شروع کرده بودند. کمپانی فرانسوی از سال ۱۸۸۸ به‌بعد، همهٔ آن چیزهایی را که در اینجا داشت، از لوازم و مصالح ساختمانی و کشتیهای بخار و واگن‌های کوچك و غیره، همه را رها کرده و رفته بود... در ظرف پانزده سال، جنگل خودرو همه این چیزها را در خود گرفت. من در حوالی بوئناویستا[21] واگنی دیدم که در میان دو درخت اوکالیپتوس بزرگ خفه شده بود و درختان در رشد سریع خود آن را بلند کرده بودند. در نزدیکی کورگونا[22] نیز یك لوله بخاری بلند شش متری دیدم که از لای آن یك نخل کشن سر کشیده بود و برگهای آن در ارتفاع ۱۵ متری بالای زمین در باد تکان‌می‌خوردند. آدم متحیر می‌ماند که‌چگونه دانهٔ‌خرمای افتاده در ته آن لوله بخاری توانسته بود در تاریکی بروید و چگونه نهال نورسته توانسته بود خود را به‌سوی خورشید و روشنایی بکشاند. واقعا قدرت رشد نباتات در منطقهٔ استوایی رازی توصیف‌ناپذیر است.

در حینی که آن دو بدین‌گونه گرم گفتگو بودند کشتی «آبراهام لینکلن» به‌درون سد کوله‌برا خزیده بود، و چون از تماشای آن دیوارهای بلند که گاهی بلندی آنها از صد متر هم می‌گذشت سیر نمی‌شد. پرسید:

ــ آخر آدمها چگونه توانسته‌اند این کوههای غول‌آسا را سوراخ کنند؟

آقای وبستر خنده‌کنان گفت: ایشان ناگزیر بودند که به‌این کوهها حمله‌ور شوند و آنها را سوراخ‌کنند، زیرا معبر کوله‌برا تنها گذرگاه کوتاهی بود که برای حفر کانال می‌شد کشید. حالا شما از آنچه در اینجا می‌بینید تعجب می‌کنید، ولی من بیشتر شما را به‌تعجب واخواهم داشت وقتی برایتان شرح بدهم که چگونه امریکائیان

---

21. Buena Vista
22. Corgona

ناگزیر بوده‌اند صد میلیون متر مکعب خاك و سنگ را منفجر کنند و به‌جای دیگری حمل کنند.

در این فاصله، کشتی «آبراهام لینکلن» به‌راه خود ادامه می‌داد و دو ساحل کانال کم‌کم صاف و مسطح می‌شدند. ساعتها از پی هم گذشت. سپس به‌منطقهٔ پاناما رسیدند، و در آنجا کشتی شروع کرد به‌اینکه از یك یك سدها پایین بیاید. پس از طی چند کیلومتر دیگر، قسمت جلو کشتی آبهای اقیانوس کبیر را شکافت و پیش رفت.

دو روز بعد، وقتی کشتی به‌حوالی جزایر گالاپاگوس[۲۳] رسید اعلیحضرت نپتون[۲۴] خدای باستانی دریاها شخصاً به‌درون کشتی آمد تا از مسافران بازجویی کند. او مایل بود نام کسانی را بداند که تا به آن دم هرگز از خط استوا گذر نکرده بودند.

جون در کنار آقای وبستر و روی نیمکت مشرف به‌منظرهٔ بیرون نشسته بود که ناگاه دید فرستادهٔ نپتون به‌سوی او می‌آید. این شخص کلاه‌گیس زیبایی بر سر داشت و دارای ریش بلندی به‌شکل الیاف کنف بود که در زیر آن به‌زحمت می‌شد مکانیسین‌سوم کشتی «آبراهام لینکلن» را شناخت. جون‌ورکمن متعجب مانده بود. او در قصه‌های منقول در سفرنامه‌ها خوانده بود که رسم است در کشتیهایی که از خط استوا می‌گذرند در مورد مسافری که برای نخستین بار از آن خط عبور می‌کند مراسمی به‌نام «غسل تعمید خط» انجام می‌دهند. ولی گمان می‌کرد که این رسم اکنون منسوخ شده است.

در آن دم، آقای وبستر از کیف خود سندی بیرون آورده بود که آن را به‌دست «نایب خدا» داد، و «نایب خدا» آهسته به‌خواندن این

---

۲۳. مجمع‌الجزایر Galapagos در اقیانوس کبیر، در مغرب کشور اکوادور و در زیر خط استوا واقع است و به کشور اکوادور تعلق دارد. خاك آن پوشیده از کوههای آتشفشانی است.

۲۴. Neptune در اساطیر رومی خدای دریاها است که می‌گویند اسبهای آبی را در کاخ خود در زیر دریا نگاه می‌داشت و آنها را به کالسکهٔ خود می‌بست تا او را بر سطح امواج راه ببرند. در اساطیر یونانی این خدا را به نام «پوزه‌دئون» می‌شناسند. (مترجم)

متن پرداخت:

«**گــواهی غسل تعمید:** ما نپتون، سلطان همهٔ اقیــانوسها و همهٔ دریاها و همهٔ دریاچــه‌ها و همــهٔ شطها و همهٔ رودخــانه‌هــا و همهٔ استخرها و همهٔ باتلاقها، گواهی می‌دهیم که در مورد جیمز وبستر، شهروند امــریکایی و مسافــر کشتی ما ملکه مری [۲۵]، غسل تعمید خط استوا به‌عمل آمده و این گواهی‌نامه را که به‌مهر و امضای وزیر دارایی ما رسیده است به‌نامبرده داده‌ایم.»

فرستادهٔ خداوند گفت: بسیار خوب، ای شهروند وبستر، ایــن سند درست و معتبر است و فراموش نکنید که هروقت از خط استوا عبور می‌کنید باید در صورت مطالبهٔ ما آن را نشان بدهید.

جیمز وبستر به‌لحنی‌بسیار جدی‌جواب‌داد: من می‌دانم،عالیجناب.

و ضمن اینکه این حرف را زد پشت سند را هم به‌فرستادهٔ خــدا نشان داد.

پیام‌آور نپتون گفت: اوه! اوه! تا به‌حال شش بار! یعنی شما تا به‌حال شش بار از این خط گذشته‌اید! من بــه‌شما تبریك می‌گویم و سلطان ولینعمت من از این خبر خرسند خواهد شد. حال، بپردازیم به همراه جوان شما.

وبستر گفت: او برای نخستین بار در عمرش است کــه از خط استوا عبور می‌کند، و بنابراین باید غسل تعمید مرسوم درباره‌اش انجام بگیرد تا بتواند در قلمرو اعلیحضرت سلطان دریاها پذیرفته شود.

«نایب خدا» جواب داد: بسیار خوب، تشریفات غسل تعمید در مورد او فردا صبح انجام خواهد شد.

و در آن دم کــه از آنجا دور می‌شد جون‌ورکمن حیرتزده به‌آقای وبستر نگریست و پرسید:

ــ این حرفها یعنی چه؟ من شنیده‌ام بدن کسانی را که تازه به‌این منطقه وارد می‌شوند با روغن گندیده چرب می‌کنند و صابون نــرم

25. Queen-Mary

به‌ان می‌مالند، و ان‌وقت از سر می‌اندازندش توی اب. من از حالا به‌شما اخطار می‌کنم که به‌هیچ‌وجه حاضر نیستم چنین کارهایی با من بکنند.

جیمز وبستر غش‌غش خندید و گفت: دوست عزیز، نباید جنبهٔ بد قضایا را گرفت. این تشریفات قدیمی را که شما گفتید تنها در مورد اعضای کشتی، یعنی کارکنان آن به‌جا می‌آورند، و در مورد مسافران به‌نحو دیگری عمل می‌کنند. من به‌شما توصیه می‌کنم ۵ دلار برای رعایای اعلیحضرت سلطان دریاها بپردازید. آن‌وقت غسل تعمید شما صورت تفریحی پیدا خواهد کرد.

صبح روز بعد که هوا بسیار خوش بود، نپتون خداوند دریاها بر عرشهٔ کشتی و به‌روی چلیك بزرگی از چربی خوك، که روی آن‌را با خزه و با فرشهای کهنه پوشانده بودند تا تختی به‌ظاهر شایستهٔ سلطان دریاها ساخته باشند، نشسته بود. در کنار سلطان همسر بسیار مقتدرش ملکه آمفی‌تریت[۲۶] قرار داشت که شکل چاق و چلهٔ او را با بسته‌های بزرگ الیاف کتان ساخته بودند.

بسیاری از مسافران دیرباور کشتی سماجت می‌کردند که در وجود این الهه یکی از کارکنان کشتی را بشناسند. ملازمان سلطان و ملکه به‌دور تخت پادشاه و ملکه حلقه زده بودند. یکی از ایشان دلاك نپتون بود که فراك سبزرنگ وصف ناپذیری دربر داشت. و کلاه سیلندر خاکستری رنگی بر سر گذاشته بود که از بلندی با لوله بخاریهای کشتی رقابت می‌کرد. ضمناً به‌نشانهٔ اینکه دلاك سلطان است یك سرنگ بزرگ با بند به‌خود آویخته بود و در دست راستش یك تیغ ریش‌تراشی‌چوبین به‌بزرگی داس داشت. در نزدیکی‌او وزیر دارایی سلطان ایستاده بود که اسامی کسانی را که می‌بایست غسل تعمید بگیرند از روی یك طومار بزرگ می‌خواند.

جون ورکمن نام خود را شنید که صدایش زدند.

بلافاصله، آقای وبستر جون را از آرنج هل داد و به‌او گفت:

---

۲۶. Amphitrite الههٔ دریاها و زوجهٔ پوزه‌دئون یا نپتون. (مترجم)

ـ بروید جلو و قیافهٔ مهربانی به‌خود بگیرید!

جون آمد و در جلو نپتون قرار گرفت. آن‌گاه منجم دربار با این شرح با او به‌سخن پرداخت:

ـ اعلیحضرتین خوشوقتند از اینکه شما را در قلمرو امپراتوری خود می‌پذیرند، و به‌من امر فرموده‌اند کـــه خط استوا را با دوربین به‌شما نشان بدهم.

از جون خواسته شد روی یك صندلی که در جلو آن دوربینی یك چشم روی سه‌پایه‌ای نصب شده بود بنشیند. منجم سلطنتی دوربین را تا به‌محاذات چشم جون پـــایین آورد و او به‌راستی در میدان دید خود خط زرد رنگ و مستقیمی دید. بدیهی است کـــه آن خط زرد، که به‌اصطلاح خط استوا بود، چیزی بجـــز یك رشته نخ زرد رنگ نبود که در جلو عدسی دوربین کشیده بودند.

منجم از جون پرسید که اگر در آینده یك‌بار دیگر خط استوا را ببیند آن را باز خواهد شناخت یا نه، سپس دوربین را گرداند و دو سه پیچ آن را چرخاند و ناگهان مقداری آب که قبلا در دوربین ریخته بودند از درون آن به‌روی صورت غسل تعمید گیرنده پاشیده شد.

جون یکه‌ای خورد و جستی به‌عقب زد و خود را تکان داد، لیکن در همین دم، یکی دیگر از وزرای خدای دریاها در جلوش سبز شد و به‌او اعلام کرد که از روی اسلوب و قاعده غسل تعمید یافته است، و با تشریفات تمام گواهی‌نامه‌ای نظیر آنکه آقای وبستر داشت به‌او داد.

پس از آن، آزمایشهایی از این‌قبیل با مسافران‌دیگر ادامه یافت، ولی اینان همه بـــا بی‌اعتمادی با آن مواجـــه می‌شدند و احتیاطهای بیهوده‌ای می‌کردند، غافل از اینکه خدای دریاها انواع دوز و کلکها در چنته داشت.

به‌یکی از ایشان دستور داده شد که در شیپور خدای دریاها بدمد. و این کار به‌آنجا منتهی شد کـــه دوش آب سردی بـــه‌رویش ریخت. به‌دست مسافری دیگر دوربینی دادند که محیط دایـــرهٔ آن یك ششم

دایرهٔ دوربین معمولی بود، و به‌او گفتند که آن را تا به‌محاذات خورشید بالا بیاورد. مسافر این کار را کرد و آن ابزار در دستش تبدیل به‌فواره‌ای شد که آب از آن به‌سر و رویش پاشید...

پس از مسافران، نوبت به‌جاشویان کشتی رسید. این بار آزمایشها جدیتر بود، یعنی دیگر به‌ریختن قدری آب به‌روی ایشان اکتفا نمی‌کردند، بلکه نوچه‌ها را می‌بایست سه بار در آب غوطه‌ور سازند. برای این‌کار، ایشان را روی تخته‌ای می‌نشاندند که روی یك طشت بزرگ پر از آب قرار داشت. سپس ایشان را با فرچهٔ بنایی می‌مالیدند. آن‌گاه دلاك سلطنتی ایشان را با تیغ چوبی خود می‌خراشید، و پس از انجام همهٔ این کارها تخته‌را واژگون می‌کردند و مرد در طشت می‌افتاد.

وقتی تشریفات به‌پایان رسید همه به‌سر کار خود بازگشتند. در این هنگام کشتی «آبراهام لینکلن» در نیمکرهٔ جنوبی بود و سفر همچنان ادامه داشت.

کشتی در امتداد سواحل کشور جمهوری اکوادور و کشور پرو پیش رفت، در کالائو[۲۷]، پیش‌بندر شهر لیما[۲۸] توقف کرد و یك روز در آنجا ماند.

جیمز وبستر که به جانپناه کشتی تکیه داده بود با قیافه‌ای متفکر به‌رشته جبال آند که قله‌های غول‌پیکر آن سر به‌آسمان کشیده و در افق نمایان بودند می‌نگریست. و در آن دم که‌کشتی«آبراهام لینکلن» شراع می‌کشید آقای زمین‌کاو با دستش هیکل باشکوه کوههای آند را به‌جون‌ورکمن نشان داد، و به‌او گفت:

ــ من در آنجاها معادن مس و تنگستن یافته‌ام و باز در آنجاها به‌طرف سرچشمهٔ رود مارانون[۲۹] که شعبهٔ اصلی آمازون[۳۰] یعنی درازترین رود عالم است بالا رفته‌ام. از بالای آن کوهها، و در خود محلی که سرچشمهٔ آمازون از کوه می‌جوشد، ساحل اقیانوس کبیر

---

۲۷ و ۲۸. Callao پیش‌بندر شهر لیما«Lima» پایتخت کشور پرو است. (مترجم)

29. Maranon 30. Amazone

به‌خوبی دیده می‌شود. ایـن شط عظیم سرتاسر عـرض قارهٔ وسیع امریکای جنوبی را طی می‌کند تا خود را به‌اقیانوس اطلس برساند، و در عریض‌ترین‌مصب دنیا به‌دریا بریزد. و به‌نظر من، نام «مارانن» بهتر به‌این شط می‌خورد تا نام آمازون.

جون پرسید: چرا؟

آقای وبستر جواب داد: چون نام «مارانن» اسپانیایی و از ریشهٔ لاتینی است، مرکب از دو کلمهٔ «مارا» یعنی دریا و «نن» یعنی نه، و می‌توان آن را بـه‌این عبارت ترجمه کـرد: «دریا یا نه دریا». وقتی پدران روحانی یسوعی، در زمان قدیم، برای نخستین بار در مصب این شط به‌کشتیرانی پرداختند صدهـا کیلومتر پیش رفتند بی‌آنکه هنوز بدانند بر شطی روانند یا بـر سطح اقیانوس. دو ساحل شط آمازون به‌قدری از هم دورند که وقتی به‌یکی از آنها نزدیك می‌شوند ساحل دیگر از نظر ناپدید می‌گردد. پدران یسوعی از ایـن مسئله سخت در حیرت بودند و به‌همین جهت به‌زبان لاتینی بدوی خود آن شط را «مارانن» نامیدند. هم‌اکنـون نیز، هنوز اسپانیایی‌ها آن را به‌همین اسم می‌نامند.

در خلال این اوقات، کشتیرانی همچنان ادامه داشت. سواحل پرو را طی کردند و کشتی «آبراهام لینکلن» در آنتوفاگاستا[۳۱] توقف کرد، و کمی بعد در آبهای شیلی راه می‌سپرد.

جون در طول این سفر وقت خود را بیهوده تلف نکرده بود. از آن دم که از پاناما راه افتـاده بودند با شور و حـرارت به‌مطالعهٔ کتاب خودآموز اسپانیایی پرداخته بود، به‌طوری که در روز ورود کشتی به‌بندر والپارزو، مسافر ما به‌خـوبی می‌توانست به‌زبان سروانتس ادای مقصود کند.

---

۳۱. Antofagasta بندری در شمال شیلی که فرودگاه نیز دارد. (مترجم)

فصل سی و چهارم

در والپارزو، هر دو مسافر چندین فقره چیز خریدند، سپس از آنجا با قطار به‌سانتیاگو[1] رفتند، و از آنجا به‌شهرك سان‌فرناندو[2] که می‌بایست مبداء حرکتشان به‌سوی مقصد باشد رهسپار شدند.

در آنجا، آقـای وبستر و جون‌ورکمن خیلـی زود توانستند هتل منحصر به‌فرد آن شهرك را پیـدا کنند. نخست آقای زمین‌کاو بدان داخل شد و خطاب به‌صاحب مسافرخانه که بلافاصله او را بازشناخته بود گفت:

ـ بوئنوس دیاس[3]، دن آنتونیو[4].

مردی چاق و چله که دك و پوز گنده‌ای داشت به‌پیشواز مسافران آمد و در جواب گفت:

ـ بوئنوس‌دیاس، کابالروس[5]؛ چه عجب، آقای وبستر! باز کـه این طرفها پیداتان شده. نکند باز برای زمین‌کاوی می‌خواهید به‌کوه بزنید، بلی؟

---

۱. Santiago پایتخت شیلی.

2. San Fernandis

۳ و ۴. Buenos dias, don Antonio به‌زبان اسپانیایی یعنی روز به‌خیر آقای آنتونیو، که در متن فرانسه هم به‌زبان اسپانیایی آمده است.

۵. Buenos dias, Caballeros یعنی روز به‌خیر آقایان. (مترجم)

ــ درست حــدس زدید، دن آنتونیو، ولی این بــار تنها نیستم و رفیقی هم با خودم آورده‌ام. ما برای امروز فقط دو اتاق خــوب از شما می‌خواهیم و یك شام حسابی. انشاالله فردا صبح شروع‌خواهیم کرد به‌تدارك مقدمات سفرمان به‌کوه. ضمناً می‌خــواستم بدانم آیا مردانی که پنج سال پیش همراهمان در سفر زمین‌کاوی آمده بودند هنوز در اینجا هستند یا نه.

دن آنتونیو گوش خود را محکم خاراند و گفت:

ــ آن آدمها را می‌گویید، آقای وبستر؟... کمی صبر کنید تا یادم بیاید... من گمان می‌کنم که همراهان شما یکی لوپز[6] بود و دیگــر خولیانو[7]، که هردو را آسان می‌تــوان گیر آورد. و اما آن سه نفــر دیگر... هر سه ناپدید شده‌اند.

آقای وبستر پرسید: ناپدید؟ منظورتان از اینکه‌می‌گویید ناپدید شده‌اند چیست؟ یعنی مرده‌اند؟

ــ نمی‌شود به‌طور قطع و یقین گفت که مرده‌اند یا نه. آخرین بار که آن سه نفر از اینجا رفتند زمانی بود که آن زمین لرزهٔ بزرگ روی داد. رشته کوه رو به‌رو براثر آن زمین لرزه پاك زیر و رو شده و در حوالی آکونکاگا[8] کوه ریزشهای عجیبی کرده است. احتمال داده می‌ـ شود که آن سه نفر ناپدید از قربانیان حادثه بوده باشند.

آقای وبستر قیافه‌اش درهم رفت و با ناراحتی گفت:

ــ چه خبر بدی به‌من دادید، دن آنتونیو... به‌هر حــال امیدوارم که فردا وضع بهتر از امروز باشد. من هرطور شده باید این دونفر، یعنی لوپز و خولیانو را ببینم و با ایشان حرف بزنم. سعی کنید که آن دو را حتماً امشب برای من پیدا کنید. فعلا به‌فکر شاممان باشیم تا فردا ببینیم چه خواهد شد.

پس از صرف غذا، آقای وبستر و جون‌ورکمن به‌اتاقشان رفتند و شروع به‌صحبت کردند. جون به‌رفیقش گفت:

---

6. Lopez
7. Juliano
8. Aconcagua

ـ شما خیلی گرفته و پکر به‌نظر می‌رسید، مگر چه اتفاقی افتاده است؟ یعنی فکر می‌کنید مانعی غیرمترقبه پیش آمده که ممکن است نقشه‌های ما را برهم بزند؟

جیمز و بستر دستی به‌روی‌پیشانی‌خود کشید، آهی‌کشید و گفت:

ـ من به‌طور قطع نمی‌توانم چیزی بگویم. فقط می‌توانم حدس بزنم که بدبختانه تا پیش از اینکه به‌طور ثابت به‌کار مورد نظرمان شروع کنیم روزها در اینجا بلاتکلیف بمانیم... و این چه بلاتکلیفی دردناکی خواهد بود!...

ـ هیچ نمی‌فهمم به‌چه علت. آخر موضوع چیست؟

آقای وبستر جواب داد: ای بابا! آخر شما هم مثل من حرفهای میزبانمان را شنیدید که گفت کوه براثر زمین‌لرزه پاك زیر و رو شده و ریزش کرده است. خوب دیگر، همین خبر است که نگرانیهای دلخراشی برای من ایجاد کرده است.

ـ از این زمین‌لرزه‌ها در شیلی زیاد روی می‌دهد، در این صورت...

ـ بلی، البته زمین‌لرزه در این کشور زیاد روی می‌دهد، و با این وصف، مردم در اینجا طوری زندگی می‌کنند که انگار هرگز هیچ اتفاقی نمی‌افتد، زیرا آن زمین‌لرزه‌های بزرگ و فاجعه‌انگیز فقط بیست سال به‌بیست سال پیش می‌آید. لیکن زمین لرزهٔ اخیر که بسیار مهیب بوده نزدیك به‌سه سال پیش روی داده، و چون ممکن است احتمالا این زیر و رو شدنها وضع کوهها را تغییر داده باشد من از آن می‌ترسم که نتوانم راه نشان کردهٔ خود به‌سوی رگهٔ معدن را پیدا کنم.

ـ یعنی فکر می‌کنید که ممکن است نقشه‌های ما نقش بر آب شده باشد؟

ـ من هنوز نمی‌دانم، بعداً خواهیم دید که چه شده است. در حال حاضر چاره‌ای نداریم بجز اینکه فکر کنیم هیچ مانعی پیش نیامده است، و در نتیجه، اقداماتی را که می‌خواستیم انجام بدهیم به‌جا

بیاوریم. نظر من این است که این سفر را با بیست رأس قاطر و با پنج نفر کارگر انجام بدهیم. به‌علاوه، معتقدم که اثرات زمین‌لرزه هرچه بوده باشد، برای اینکه خودمان را در قبال هر پیشامد غیرمترقبه‌ای مجهز کرده باشیم مقداری هم دینامیت با خودمان ببریم.

جون گفت: به‌نظر من هم این تدارکات کافی است.

آقای وبستر با انگشتان خود شروع کرد به‌شمردن و زمزمه‌کنان گفت:

ـ پنج کارگر بومی و ما دو نفر، می‌شویم هفت نفر... آذوقهٔ یك ماهه... برای این‌هفت‌نفر، هفت سی‌تا می‌کند دویست و ده‌تا... که اگر برای هر روزمان دو کیلو خواربار در نظر بگیریم می‌کند چهارصد و بیست کیلو... این چهارصد و بیست کیلو خواربار بار چهار قاطر می‌شود... چادرها و اسباب و ابزار کار و رختخوابها هم بار سه قاطر، که یك قاطر مخصوص حمل دینامیت باشد... این می‌کند هفت قاطر.

در اینجا رو به‌سوی جون برگردانید و به‌گفته افزود:

ـ تازه این تدارك در حد ضرورت است... من تردید دارم و نمی‌دانم آیا باید همان‌طور که قبلا پیش‌بینی کرده بودم با کاروانی مرکب از بیست قاطر راه بیفتیم یا لوازم و تدارکاتمان را به‌حداقل ممکن تقلیل بدهیم، چون اکنون دیگر مطمئن نیستیم که بتوانیم گنجینه‌ام را پیدا کنیم.

جون گفت: به‌عقیدهٔ من سفر با تدارك محدود برای ما موجب اتلاف وقت خواهد شد.

آقای وبستر گفت: اینکه کاملا درست است، چون اگر از حسن تصادف گنجینهٔ طلامان را پیدا کنیم ناگزیر خواهیم شد دوباره به‌اینجا برگردیم و تدارك بیشتری برای انجام کار ببینیم، بنابراین چهار هفتهٔ اول سفرمان به‌عبث تلف شده است. البته تلف شدن آن چهار هفته وقت بدبختی بزرگی نخواهد بود... بلکه بدبختی بزرگ این است که می‌خواهم به‌شما بگویم. در خلال آن چهار هفته جستجوی

ما. آوازهٔ ورود من به‌اینجا در همه‌جا خواهد پیچید... آن وقت دوستان سابق من به‌دنبالم خواهند افتاد، و دشمنان سابقم نیز. آن‌هم با چه شور و شتابی!... آن وقت دیگر، خر بیار و باقلی بار کن! بنابراین محققا بهتر این است که با تدارک مفصلتری راه بیفتیم، زیرا اگر بخت یاری کرد و گنجینه‌مان را یافتیم با بار طلا به‌سانتیاگو بازخواهیم گشت. ولی اگر توفیقی به‌دست نیاوردیم آن‌وقت باید بگویم که انگار شما پولتان را از پنجره به‌بیرون پرت کرده‌اید! به‌هر حال من وظیفه دارم، آقای جون‌ورکمن، که این مطلب را به‌شما بگویم، چون امروز نتیجهٔ اقداممان مبهم و نامعلوم شده است.

سکوتی حکمفرما شد و سپس جون جواب داد:

ــ ای آقای وبستر! در دنیا هیچ اقدامی بی‌خطر نیست... از این گذشته در این مورد نکته‌ای‌هست که شما از آن حرف نزدید: اگر آن معبر که رگهٔ طلای مورد نظر در آن هست طوری تغییر کرده باشد که دسترسی به‌آن ممکن نشود چه هفت قاطر با خود ببریم و چه بیست قاطر، تیرمان به‌سنگ خورده است و دماغ سوخته برخواهیم گشت. برعکس، هرگاه بدون زحمت زیاد به‌گنجینهٔ خود برسیم آن بیست قاطر برای ما لازم خواهد بود. و به‌همین دلیل است که من معتقدم طوری مجهز برویم که انگار حتماً موفق خواهیم بود.

ــ باشد، دوست من، بسیار خوب. استدلال شما بسیار درست است. ما فردا هرچه را که برای کاروان خود لازم داریم خواهیم خرید، و پس فردا صبح راه خواهیم افتاد.

جون گفت: موافقم. پس فعلا فکر دیگری بجز خوابیدن نکنیم، تا فردا صبح با نیروی تازه‌ای آماده به‌حرکت شویم.

آقای وبستر گفت: پس تا فردا صبح... بوئنوس نوخس، دن‌ــ ژوان[۹].

---

۹. Buenos noches, don Juan به زبان اسپانیایی یعنی شب به خیر، دن‌ژوان! که در متن ترجمهٔ فرانسه هم به اسپانیایی آمده است. (مترجم)

فصل سی و پنجم

صبح روز بعد، جون و آقای وبستر با طلوع خورشید از خواب برخاستند، و پیش از هر کار، گفتگویی با دو نفر راهنمای بومی، یعنی لوپز و خولیانو، که مهمانخانه‌دار ایشان را به‌رستوران هتل آورده بود انجام دادند.

آن دو مرد که دو تن سیه چردهٔ شیلیایی اصل دو رگه، یعنی از نژاد اسپانیایی ــ سرخپوستی بودند آمادگی خود را برای ورود به‌خدمت آقای وبستر اعلام داشتند، و می‌بایست هرچه زودتر برای خرید بیست رأس قاطر و تهیهٔ خواربار برای زاد راه اقدام لازم به‌عمل آورند.

در راه انجام این قسمت از تدارکات هیچ مشکلی پیش نیامد، لیکن مسئلهٔ تهیهٔ دینامیت به‌این آسانی قابل حل نبود، زیرا قوانین کشور شیلی در مورد مواد منفجره فوق‌العاده سختگیر است. هر کس بدون کسب اجازهٔ مخصوص مواد منفجره داشته باشد و یا به‌داد و ستد آنها بپردازد به‌کیفرهای سختی محکوم خواهد شد.

باری، آقای وبستر حساب کرده بود که حداقل به‌صد کیلوگرم دینامیت به‌صورت فشنگ نیازمند است، و اقدام از راههای قانونی برای تهیهٔ این مقدار دینامیت به‌نظر او بسیار مشکل می‌آمد.

در حالی که برای صدمین بار در اتاق خود می‌رفت و می‌آمد با

ءصبانیت داد زد:

ــ شما را به‌خدا، آقای ورکمن، فکرش را بکنید، آخـــر این چه معنی دارد! بـــرای تحصیل ایـــن مقـــدار دینامیت بایـــد به‌والپارزو برگشت... و دوباره به‌پایتخت که زمینش کف پای مرا می‌سوزانید آمد... باید به‌کنسول خودمان مـــراجعه کرد... باید اقـــداماتی در وزارت کشور به‌عمل آورد... باید منظور خود را از تقاضای‌دینامیت به‌مقامات دولتی گفت و جـــزئیات امر را دربارهٔ مـــورد استعمال آن مو به‌مو برای‌ایشان‌شرح داد. من از سرم التزام می‌دهم‌که در صورت وارد شدن از این راه، دو ساعت نگذشته رقبای قدیم من از نقشه‌های من آگاه شوند و باز وسایلی جور بکنند که پیش از ما خود را به‌آنجا برسانند. نه، نه، اقدام از این طریق تأسف‌آور است... سخت اسف‌ــ انگیز است!

جون بی‌آنکه به‌وسط حرف آقای وبستر بدود گذاشت تا او همه دق‌دلیهای خودش را خالی بکند، و همین که او را ساکت دید به‌خود آمد و گفت:

ــ لطفاً دلیل همهٔ این اشکالتراشیهایی را که قوانین کشور شیلی در راه ما به‌وجود می‌آورند برای من شرح بدهید.

ــ خیلی ساده است، جانم. دولت می‌خواهد از حوادث مرگبار و یا از سوءقصدها جلوگیری بکند. دولت می‌داند که کارگاههای زیادی در کوهها هستند که مصرف دینامیت دارنـــد... مثلا معادن مس در آکونکاگا، و در کـــوکیمبو[1]، معـــادن نقرهٔ جنوب در کـــوپیاپو[2] و در کاراکولس[3]، معادن نیترات در مناطق شمالی... و روزانه هـــزاران کارگر دینامیت به‌کار می‌برند و همیشه جیبهایشان پـــر از فشنگ دینامیت است... لعنت بر شیطان! کاش می‌دانستم چگونه برای خودم دینامیت تهیه کنم...

جون به‌صدای بلند گفت: خوب، ولی باز برای من شرح ندادید

---

1. Coquimbo
2. Copiapo
3. Caracoles

که دلیل سختگیریهای دولت چیست.

ــ به‌شما گفتم که دولت می‌خواهد از حوادث مرگبار و از سوءـ قصدها جلوگیری کند. معدنچیانی که به‌کار کردن و ور رفتن به‌دینامیت عادت کرده‌اند سرانجام به‌آنجا رسیده‌اند که آن را یك مادهٔ بی‌خطر بدانند، به‌طوری که خود من دیده‌ام بعضی از ایشان در میدانهای معدن نیترات قهوه‌شان را با آتش‌زدن به‌فشنگهای دینامیت گرم می‌کردند.

جون گفت: چطور؟ چنین چیزی ممکن نیست! دینامیت یکی از قویترین مواد منفجرهٔ موجود است.

ــ راستش خود من به‌هیچ قیمتی‌حاضر نیستم مانند این‌معدنچیان با جیب پر از فشنگ دینامیت راه بروم؛ زیرا اگر یکی از انها منفجر بشود آدم آش لاش خواهد شد.

ــ در این صورت، آن کارگران چرا این‌قدر بی‌احتیاطند؟

ــ حالا به‌شما توضیح می‌دهم: در میدانهای معدن نیترات شبها همیشه بسیار سردند و دینامیت هم ماده‌ای است که نمی‌توان بدون مواجه شدن با خطر، آن را در معرض درجات بسیار پایین حرارت قرار داد. فشنگ دینامیت تا وقتی که آن را منجمد نکرده باشند، و یا تا وقتی که ضربه‌ای حاصل از احتراق یك کپسول منفجر کنندهٔ جیوه بر آن وارد نشود منفجر نخواهد شد. خود دینامیت بجز مخلوطی از نیتروگلیسرین با یك جسم خنثای متخلخل که عموماً از جنس سیلیس است چیز دیگری نیست. در حرارتی معادل پنج درجه بالای صفر نیتروگلیسرین به‌صورت بلورهایی‌منجمد می‌شود، و این حالت‌موجب بروز یك واکنش داخلی می‌گردد که فشنگ دینامیت را می‌ترکاند. بنابراین برای حفاظت فشنگ دینامیت از سرمای شبانه است که معدنچیان آنها را در جیبشان می‌گذارند.

ــ ولی آقای وبستر، شما گفتید که ایشان قهوه‌شان‌را با دینامیت گرم می‌کردند.

ــ بلی، این عین واقع است. آخر دینامیت که خود به‌خود منفجر

نمی‌شود، چنان‌که می‌توان یك فشنگ دینامیت را با کبریت روشن کرد. در این صورت، دینامیت می‌سوزد و شعله‌ای روشن به‌وجود می‌آورد شبیه به‌شعله‌ای که از اشیاء چوبی به‌دست می‌آید. باز تکرار می‌کنم که برای به‌وجود آوردن انفجار تماس دینامیت با یك چاشنی انفجار جیوه‌ای لازم است... ولی همهٔ این حرفها مشکل ما را حل نمی‌کند، چون من هنوز نتوانسته‌ام راه حلی برای به‌دست آوردن دینامیت مورد نیاز خودمان پیدا کنم.

و آقای وبستر با اوقات تلخی خود را به‌میان یك مبل راحتی انداخت. او در آن حال همه‌اش فکر می‌کرد و نقشه‌های گوناگونی را مورد مطالعه قرار می‌داد که همه را یکی پس از دیگری وامی‌زد. لبهایش تکان می‌خورد و به‌پیشانی‌اش چینی افتاده بود.

جون گفت: من گمان می‌کنم که باید مطیع قوانین جاری این کشور بود و از دینامیت صرف‌نظر کرد.

ــ چطور؟ عجب! پس ده روز دیگر وقتی ما در وسط کوهها به‌گردنه‌ای رسیدیم که تخته‌سنگها آن را مسدود کرده بودند چه خواهیم کرد؟ لابد سرکار خیال دارید یك یك آن تخته سنگها را با دو انگشت شست و سبابه‌تان بگیرید و از سر راهمان بردارید، بلی؟

ــ نه، ما باید...

ــ ما باید آن تخته سنگها را منفجر کنیم، و در نتیجه، باید به‌رغم همهٔ قوانین روی زمین دینامیت به‌کار ببریم... من فکری به‌ذهنم رسیده است... باید دید... امیدوارم به‌نتیجه برسیم...

جون کلام او را قطع کرد و گفت:

ــ تنها چیزی که من از شما می‌خواهم این است که با مقامات دولت شیلی درنیفتیم.

ــ قبول، آقای ورکمن. بگذارید من مسئلهٔ دینامیت را حل کنم. در خلال این مدت، شما با خولیانو بروید به‌ایستگاه راه‌آهن، لوازم را تحویل بگیرید و سپس آنها را با کمال دقت و مراقبت بسته‌بندی کنید.

چون از دستورهای آقای وبستر پیروی کرد. به اتفاق راهنما به‌ایستگاه راه‌آهن رفت و باهم به‌بسته‌بندی‌کردن لوازم پرداختند. در حالی که جون همهٔ بعد از ظهر خود را به‌انجام دادن این کار گذرانید آقای وبستر به‌اتفاق لوپز راهنمای دیگر و با شخص سومی در یك دکهٔ محقر مشروب‌فروشی که به‌آسانی می‌شد آن‌را «سرگردنه» نامید نشسته بودند.

آن شخص سوم که می‌گفت اسمش دن کارلو[۴] است کارمند یکی از معادن مس کوریکو[۵] بود. فرناندو لوپز او را به‌آقای وبستر معرفی کرده و ترتیب ملاقاتشان را در آن دخمه داده بود.

دن کارلو می‌گفت: بسیار خوب، آقا، من بنا به‌سفارش فرناندو حاضرم به‌چنین خطری تن دربدهم. شما هفتاد فشنگ سه کیلویی که دویست و ده کیلو دینامیت می‌شود، دریافت خواهید کرد. به‌این مقدار، یك‌صد چاشنی منفجر کننده و هزار متر فتیله هم اضافه می‌کنیم. به‌ازای هر کیلوگرم دینامیتی که تحویل می‌دهم شما باید بیست پزو[۶] به‌من بپردازید، که جمعاً می‌شود چهار هزار و دویست پزو. چاشنی‌ها و فتیله هم در این حساب منظور شده است.

آقای وبستر با یك جست از جا پرید و با حرکات دست گفت:

ــ غیرممکن است، دن کارلو، غیر ممکن! من آدم فقیری هستم و به‌هزار جان کندن توانسته‌ام مختصر پولی برای این سفرم تهیه کنم. من تنها پولی که می‌توانم به‌شما بپردازم پنج پزو به‌ازای هر کیلو دینامیت است، و تازه شما با قبول این مبلغ سود کلانی خواهید برد.

این بار نوبت دن کارلو بود که از جا بپرد. به‌حضرت مریم و به‌مقدسات قسم خورد که نمی‌تواند دینامیتش را به‌چنین بهای نازلی بفروشد.

لیکن آقای وبستر این‌گونه آدمها را می‌شناخت. او کاملا می‌دانست

---

4. don Carlo

5. Curico

۶. peso واحد پول بیشتر کشورهای امریکای لاتین. (مترجم)

که دینامیت مورد معامله از موجودی شرکت معادن مس دزدیده شده و هر سنتاوو[7] که به‌ازای آن به‌دن کارلو بپردازد برای آن مرد نفع خالص است... البته پس از وضع حق دلالی که آقای فرناندو لوپز برای خود از آن مبلغ برمی‌داشت.

همچنین، آقای وبستر می‌دانست که نصف مبلغ مورد درخواست در مقایسه با بهای واقعی دینامیت اضافه است. به‌همین جهت، با تجربه‌ای که در کار زمین‌کاوی خود داشت صلاح در آن دیده بود که یك چهارم قیمت خواسته شده را پیشنهاد کند.

چانه‌زدن یك‌ساعتی همراه با بدوبیراه‌گفتنها و اعتراض‌کردنها ادامه یافت تا سرانجام دن کارلو راضی شد دینامیتش را به‌ازای هر کیلو ده پزو تحویل بدهد. این قیمت هم به‌نظر آقای وبستر زیاد بود و خوشش نمی‌آمد که تن به‌چنین معاملهٔ مشکوکی بدهد، ولی چه کند که مجبور بود با این قرار و مدار بسازد.

دن‌کارلو پیش‌پرداختی به‌مبلغ یکصد پزو گرفت و قرار شد که شب بعد، او و لوپز قاطرها را در حیاط خلوت هتل بار کنند.

و چنین بود که فردای آن روز شرکت معادن مس کوریکو دویست کیلو از دینامیتهای خود را از دست داد و چکی به‌مبلغ دو هزار پزو به‌دست ناپاك دن‌کارلو رسید، و سرانجام جیمز وبستر توانست تدارك سفر خود را به‌پایان برساند و به‌اتفاق جون‌ورکمن راه کوه را در پیش بگیرد.

---

۷. Centavo از تقسیمات پزو و معادل با یکصدم پزو است. (مترجم)

فصل سی و ششم

کاروان در نخستین روزهای سفر از میان مزارع کشت شده و موستانهای پربار راه می‌پیمود و گاه گاه از آبادیهایی گذر می‌کرد که در آنها به‌آسانی می‌شد با پرداخت پول بیشتر و با گفتن چند حرف محبت‌آمیز جایی برای اتراق شبانه به‌دست آورد.

سپس منظره تغییر کرد. جاده به‌طرف سد دیوار مانند کوههای آند بالا می‌رفت و اکنون دیگر بجز چند «استانسیا»[1] یا کلبهٔ چوپانی منفرد چیزی به‌چشم نمی‌خورد. قدری بالاتر به‌منطقهٔ جنگلهای بزرگ رسیدند که انبوه بودند و حالت جنگلهای مناطق حاره را داشتند، و زمینشان در آغاز، پوشیده از سبزه‌های پر پشت و سبز و خرم آن مناطق بود، لیکن پس از آن، به‌تدریج که بالاتر می‌رفتند ماهیت درختان تغییر می‌کرد، به‌طوری که فقط درختان بلوط و صنوبر یافت می‌شد.

گاهی پیدا کردن راه از ورای آن منطقهٔ وحشی مشکل می‌شد، لیکن در آنجاها، آقای وبستر خود را در محیط خویش حس می‌کرد. به‌طرزی خستگی‌ناپذیر دایم به‌قطب‌نما و هواسنج و دوربین ور می‌رفت تا موقعیت کاروان را مشخص سازد. در بعد از ظهر روز نهم، مسافران به‌حد نهایی جنگلها رسیدند، به‌طوری که اکنون در منطقهٔ

1. estancia

چراگاههای کوهستانی بودند: دیگر درختی وجود نداشت و راه از میان تخته سنگها و بوته‌های ضعیف گون می‌گذشت.

به‌هنگام غروب خـورشید، آقای وبستر تصمیم گـرفت در محلی که در پناه بود اردو بزند. بارها را از پشت قاطرها پائین آوردند، و این‌کار به‌آنها امکان داد که با خاطری‌آسوده از علفهای کوه بچرند. خیمه زدند و به‌تهیهٔ غذا پرداختند.

آقای وبستر ضمن اینکه به‌دم کردن «ماته»[2]، چای محبوب بومیان امریکای جنوبی، مشغول بود گفت:

ـ آدم باید خودش را با آداب و رسوم کشورهایی که از آنها گذر می‌کند تطبیق بدهد.

جون ورکمن سری تکا نداد و گفت:

ـ من نمی‌توانم خودم را به‌این نوشابهٔ بد طعم عادت بدهم، چون از مزهٔ تلخ آن بدم می‌آید و چای چینی خودمان را ترجیح می‌دهم.

ـ این دیگر بستگی به‌ذوق و سلیقه دارد، آقای ورکمن؛ این دو محصول هر کدام مزایایی خاص به‌خود دارند، مشروط بر اینکه آدم در مصرف آنها زیاده روی نکند.

ضمن اینکه هردو باهم صحبت می‌کردند آقای وبستر مقداری از آن مایع را، که به‌رنگ سبز روشنی بود و به‌نظر می‌آمد کـه خودش از آن بسیار خوشش می‌آید، در فنجانی ریخت و بـه دست جون داد. جون یك غلپ از آن نوشید، اخمهایش درهم رفت و گفت:

ـ واقعاً عجیب است کـه آدم مردم ایـن مملکت را مـی‌بیند، از رستورانهای والپارزو گرفته تا چادرهای بومیان سرخپوست در سر راهها، همه‌جا به‌دم کردن «ماته» در کتری مشغولند.

آقای وبستر سر پاکت «ماته» را باز کـرد، آن را به‌دست جـون داد و گفت:

ـ این همان گردی است که برای تهیهٔ چای «ماته» از آن استفاده می‌شود. آن را بو کنید.

---

2. maté

چون اطاعت کرد و گفت:
ـ عجب! آقای وبستر، این بوی بدی ندارد، فقط ای‌کاش که طعم آن بهتر می‌بود.
ـ بلی، جانم، عطر خوبی دارد. این گرد را از تخمیر برگهای نوعی درخت راج یا آس تهیه می‌کنند که خود به‌خود در منطقه می‌روید. ابتدا برگهای آن درخت را روی آتش هیزم خشك می‌کنند. سپس آنها را در آسیابی گرد می‌کنند. تازه، گردی که بدین طریق به‌دست می‌آید باید چندین ماه تخمیر بشود تا خواصی را که دارد به‌دست بیاورد.
چون که فنجان خود را خواه ناخواه خالی کرده بود گفت:
ـ من از شما، آقای وبستر، به‌خاطر توضیحاتی که دادید تشکر می‌کنم. با وجود این، باید عرض کنم که از این نوشابه خوشم نمی‌آید.
ـ تکرار می‌کنم که این بسته به‌ذوق و سلیقه‌است. در گرد «ماته» نیم درصد وزن خودش کافئین وجود دارد. قهوه در این مملکت مادهٔ بسیار گرانبهایی است، و حال آنکه درخت راج یا آس که از برگهای آن «ماته» به‌دست می‌آید در همه جا مثل علف هرز می‌روید.
آقای وبستر ضمن اینکه حرف می‌زد ظرفهای غذا را از روی میز ناشو جمع کرده و به‌جای آنها نقشهٔ بزرگی از کوههای آند را پهن کرده بود. این نقشه نشان دهندهٔ منطقه‌ای بود که خود زمین‌کاو سابقاً از آن بازدید به‌عمل آورده بود، یعنی کناره‌های مرز آرژانتین را در حوالی آرانکو[3] نشان می‌داد.
آن‌گاه، آقای وبستر هواسنج مخصوص خودش را برداشت و به‌جون نشان داد که این دستگاه ارتفاع‌سنج نیز هست و مشخص می‌کند که در ارتفاع ۲۱۰۰ متری هستند. سپس گفت:
ـ من این سرزمین را به‌جا می‌آورم، آقای ورکمن. ما هم‌اکنون در جایی اردو زده‌ایم که من پنج سال پیش در آن اتراق کرده بودم.

3. Aranco

لطفاً این را نگاه کنید!

و به‌روی نقشهٔ خود صلیب کوچکی به‌جون نشان داد که خودش آن را کشیده بود، و در نزدیکی آن، تاریخ و رقم ۳۱۰۰ نوشته شده بود. سپس به‌گفته افزود:

ـ ما اکنون در مرز جنگلها هستیم. این خطی کـه من با انگشت دنبال می‌کنم راهی را که باید بپیماییم نشان می‌دهد. پیش از رفتن، به‌آدمهای خودمان دستور می‌دهیم کـه مقدار زیـادی علف بچینند و بسته‌بندی کنند، چون در ارتفاع ۳۵۰۰ متری، قاطرهای ما دیگـر چیزی برای خوردن گیر نخواهند آورد.

جون حرف او را برید و گفت: شما الان گفتید که این منطقه را به‌جا می‌آورید. این حرف به‌من ثابت می‌کند که ترس و تشویشهای شما دربارهٔ اثرات زمین لرزهٔ اخیر بیخود بوده است.

آقای وبستر لحظه‌ای خاموش ماند، و سپس به‌لحنی کند جواب‌داد:

ـ شما اشتباه مـی‌کنید، دوست من، مـن در سر راه خـودمـان به‌تغییراتی برخورده‌ام که وحشتزده‌ام کرده‌است. شما لابد آن دریاچهٔ بزرگی را که ما پریروز صبح از کنارش رد شدیم به‌یاد دارید، بلی؟

ـ بلی، به‌یاد دارم، منظور؟

ـ خوب، آن دریاچه پنج سال پیش اصلا نبود. آن وقتها در آنجا بجز یك درهٔ عریض که نهر کـوچکی در آن جاری بود چیزی وجـود نداشت. زمین‌لرزه همهٔ آن دره را با ریزش کوه مسدود کرده و آب در آن جمع شده است. خـدا کند وقتی به‌مقصد رسیدیم به‌ریـزشهای دیگری شبیه به‌ریزش آن دره برنخوریم.

همین‌که آقای وبستر از گفتن این جمله فراغت یافت جون صدای غرش خفه‌ای شنید نظیر صدایی کـه عبور یك قطار سریع‌السیر بر خط آهن به‌وجود می‌آورد. صدا بلافاصله هم خاموش شد، لیکن آقای وبستر که در درون چادر نشسته بود با یك‌جهش از جا پرید تا چراغ را که به‌یکی از دیرك‌های خیمه آویخته بود خاموش کند.

جون بی‌خیال سر جای خود نشسته بود و تکان و هیجان رفیقش

شگفتزده‌اش کرد.
پرسید: وا! آقای وبستر، چتان شد؟ چه اتفاقی افتاد؟
آقای وبستر که اکنون بی‌حرکت مانده بود ظاهراً گوش تیز کرده بود و به‌صداهای کوه گوش می‌داد. و چون جون سؤال خود را تکرار کرد او نشست و در جواب گفت:
ـ فعلا به‌خیر گذشت... و یا لااقل باید بگویم ظاهراً... این یك تکان ارضی بود که در کوههای آند از آن فراوان روی می‌دهد.
ـ چه می‌فرمایید؟ من اگر شما نمی‌گفتید قسم می‌خوردم که این صدا از یك قطار سریع‌السیر بلند شده است. این صدا مرا به‌یاد غرشی انداخت که آدم در خانه‌های محلهٔ برودوه‌ی، در حین عبور یك هواپیمای بزرگ می‌شنود.
ـ عجب! انگار فراموش کرده‌اید که نزدیکترین خط آهن به‌اینجا در فاصلهٔ یکصد و پنجاه کیلومتری است. البته درست است که این تکانهای ارضی صدایی شبیه به‌صدای قطارها تولید می‌کنند، ولی این‌بار، باور کنید صدا از یك زمین‌لرزهٔ خفیف بود که در شیلی اغلب روی می‌دهد... پنجاه بار در سال، یعنی یکی در هفته...
ـ چطور؟ یعنی این‌قدر زیاد؟
ـ بلی، اگر شما الان زیاد هول نکردید برای این است که زمین‌ـلرزه خفیف بود. بعضی وقتها به‌قدری شدت دارد که زمین مانند اقیانوس مواج تکان می‌خورد. غرش زیرزمینی به‌شدت غرش رعد می‌شود، و اغلب، زمین شکاف برمی‌دارد و همهٔ چیزهای دور و برش را در کام خود فرو می‌برد. وقتی این تکانها شروع می‌شود هرگز نمی‌توان پیش‌بینی کرد که یك زمین‌لرزهٔ خفیف روی خواهد داد یا یك زلزلهٔ واقعی فاجعه‌بار.
جون نگاهی به‌اطراف خویش انداخت و گفت:
ـ اوه! اوه! این وضع به‌هیچ‌وجه اطمینان‌بخش نیست.
ـ درواقع نه زیاد. آدم درست مثل اینکه روی یك بشکهٔ باروت نشسته است. شیلی سرزمین یا میهن زمین‌لرزه‌هاست. گاه شده که

یك یا چند شهرستان کامل بر اثر غلیان ناگهانی نیروهای زیرزمینی بالا آمده و پاك زیر و رو شده‌اند. در جریان زمین‌لرزهٔ بزرگ سال ۱۸۲۲ تمامی سواحل اطراف بندر والپارزو در مسافتی به‌طول ۱۰۰ کیلومتر، در ظرف چند ثانیه به‌ارتفاع یك متر بلند شد و از شهر والپارزو و شهرهای اطرافش بجز مشتی خرابه چیزی برجای نماند. برعکس، در سال ۱۷۵۱، شهر کنسپسیون[4] به‌یکباره در کام اقیانوس فرو رفت. بعداً که دوباره آن‌شهر را قدری عقبتر از محل سابق بنا کردند برای بار دوم در ۱۸۳۵ بر اثر زمین‌لرزه به‌کلی ویران شد. ساکنان کشور شیلی به‌طور ادواری در این فاجعه‌ها حضور پیدا می‌کنند. زمین در اینجا یا آنجا می‌لرزد، بالا می‌آید یا نشست می‌کند، و منظره‌ها را تغییر می‌دهد. در ۱۸۴۷، در شهرستان تالکا[5] دشتی به‌وسعت یك کیلومتر مربع در ظرف بیست و چهار ساعت تا ارتفاع یکصد متر بالا آمد. سپس زمین دهان باز کرد و آتشفشانی به‌وجود آمد که از دهانهٔ آن گل و لای سوزان و دود بیرون می‌ریخت. پس از گذشت یك‌ماه، آن قسمت از دشت که بالا آمده بود جای نخستین خود را باز گرفته و تکانهای زیرزمینی پایان یافته بود. بلی، آقای ورکمن، کسی که مدتها در شیلی زندگی کرده باشد می‌تواند بگوید که همهٔ این چیزها را دیده است. ما اینجا بر زمین ناآرامی قرار داریم. امیدوار باشیم که تا سه روز دیگر پایمان به‌محل رگهٔ معدنمان برسد و به‌جای آن چشممان به‌پرتگاهی یا به آتشفشانی نیفتد.

4. Concepcion
5. Talca

فصل سی و هفتم

صبح روز یازدهم، آقای وبستر در پای گردنهٔ کوچکی اردو زد که در پناه دیوارهایی از تخته سنگهای بلند و نوك تیز از بادهای سرد کوه در امان بود. در آنجا بود که کاروان سپرده به‌فرمان آقایان لوپز و خولیانو می‌بایست اتراق کند و تا وقتی که آقای وبستر و جون ورکمن با دو قاطر به‌دنبال کشفیات خود می‌روند و برمی‌گردند به‌انتظار بماند.

آقای وبستر با دقت و دوراندیشی کامل آذوقهٔ لازم برای راه و رختخواب و اسباب و ابزار کار را برداشت، و بر این همه بیست‌کیلو دینامیت نیز افزود. فکر ذخیرهٔ فشنگهای باقیمانده در نزد کاروان را نیز کرد، بدین معنی که آنها را به‌غار کوچکی در آن نزدیکی منتقل کرد تا از یخزدگی مصون بمانند. این مسئلهٔ سرما در تمام طول سفر یکی از بزرگترین نگرانیها و مشغله‌های فکری آقای وبستر بود. او خود شخصاً مواد منفجره را بسته‌بندی کرده و روی قاطرها نیز جل پشمی انداخته بود تا حرارت طبیعی بدن آن حیوانها را برای حفظ فشنگها از سرما ثابت نگاه دارد. با رعایت همین احتیاطها بود که نامبرده توانسته بود آن مواد قیمتی و خطرناك را از گزند یخبندانهای شبانهٔ کوهستانهای شیلی در امان نگاهدارد.

ساعت حرکت فرا رسیده بود و آقای وبستر پس از اینکه آخرین

دستورهای لازم را به‌راهنمایانش داد به‌اتفاق جون ورکمن به‌راه افتاد.

راهی که آن دو دنبال می‌کردند از دامنه‌های کوه پر فراز و نشیبی بالا می‌رفت که گاهی از کنار پرتگاهها یا دره‌های تنگ و فوق‌العاده عمیق می‌گذشت.

آقای وبستر به‌دقت به‌منظره می‌نگریست: نخست به‌اردوگاه خودشان که در آن پایین پشت سر گذاشته بودند و خود هرچه بالاتر می‌رفتند آن را ریزتر می‌دیدند؛ و سپس به‌ارتفاعات سنگلاخی، با شکافها و ترکهایشان که از لای آنها علفهای کوهی روییده بود.

آقای زمین‌کاو ضمن راه رفتن به‌جون گفت:

ـ تا به‌حال خوشبختانه هیچ چیز تغییر نکرده و معلوم می شود که زمین‌لرزه به اینجاها کاری نداشته است. اگر وضع به‌همین نحو پیش برود ما تا یك ساعت دیگر به‌رگهٔ معدنمان می‌رسیم.

کاروان کوچك همچنان پیش می‌رفت. آقای وبستر در جلو بود و به‌دنبالش دو قاطر می‌رفتند؛ جون نیز عقبدار قافله بود. اکنون به‌گردنهٔ‌چنان‌تنگ و فشرده‌ای‌رسیده‌بودندکه دیواره‌های‌سنگی آن از فرط بلندی مانع از ورود نور خورشید به‌آنجا بود.

تاریکی دقیقه به‌دقیقه افزون می‌شد و تخته سنگها همه نمناك و پوشیده از خزه بودند. ناگهان آقای وبستر ایستاد و غرشی از خشم برکشید، چون دیگر راه قابل عبور نبود: معبر کوهستانی با تخته سنگ هیولایی به‌بزرگی یك خانه مسدود شده بود. گذشتن از این مانع برای آدمها بسیار مشکل بود، چه رسد به‌قاطرها که اصلا ممکن نبود آنها را از آنجا عبور داد.

جون پرسید: خوب، آقای وبستر، حالا چه باید کرد؟

زمین‌کاو پیر که بازوانش را صلیب‌وار درهم انداخته بود متفکرانه به‌مانع نگاه می‌کرد. پس از یك لحظه به‌خود آمد، بار یکی از قاطرها را باز کرد و از لای آن چندین ابزار بیرون کشید.

جون باز پرسید: چه می‌خواهید بکنید؟

ـ ای‌ی... دوست عزیز، ما باید به‌هر قیمتی شده از روی این تخته سنگ خارا رد بشویم، و من برای این کار بیش از دو وسیله سراغ ندارم. وسیلهٔ اول این است که متر به‌متر دست‌آویزهایی در سنگ بکنیم و پله پله بالا برویم، و این کاری است خسته کننده که ساعتها از وقت ما را می‌گیرد. و اما وسیلهٔ دوم... اگر بخت یار باشد ما را زودتر به‌مقصد می‌رساند... من از ابتدا فکر خوبی‌کردم که یك دستگاه مجهز به‌موشك ماسوره‌ای با خود آوردم.

و ضمن اینکه این حرف را می‌زد از لای بسته‌های خود طناب درازی بیرون کشید که تقریباً شصت متری طول داشت. روی نیمهٔ اول طناب گره‌هایی با فواصل مساوی زد و در هر گرهی یك پلهٔ چوبی فرو کرد و آن را با دقت و مهارت تمام به‌طناب محکم نمود. سپس یك سه‌پایهٔ کوچك فلزی که شباهت به‌سه‌پایهٔ دوربین عکاسی داشت روی زمین نصب کرد. روی سه‌پایه موشکی قرار داد و ته طناب را به‌آن بست. پس از آن، همان‌گونه که با توپ نشانه‌روی می‌کنند موشك را رو به‌سمتی که می‌خواست نشانه گرفت، و آن‌گاه کبریت مشتعلی را به‌آن نزدیك کرد. بارانی از جرقه از پوکهٔ موشك بیرون جست، موشك رو به‌هوا بلند شد و طناب را به‌دنبال خود کشید. پس از آنکه قوس بزرگی در هوا رسم کرد از روی تخته‌سنگ مانع گذشت و در پشت‌سر آن بر زمین‌افتاد، و درنتیجه، طناب‌به‌جدار عمودی تخته‌سنگ چسبید.

آقای وبستر گفت: اکنون دیگر کاری نداریم بجز اینکه دعا کنیم خدا باز قدری به‌ما کمك کند. باید اقلا یکی از آن پله‌های چوبی محکم در شکافی گیر بکند. امیدوارم که چنین بشود.

این بگفت و بسیار به‌کندی شروع به‌کشیدن طناب به‌سمت خود کرد. طناب چندین متر پایین آمد و ناگهان براثر مقاومتی متوقف شد. آن‌گاه زمین‌کاو پیر با تمام وزن خود به‌طناب آویزان شد و بدین‌گونه آن را به‌معرض آزمایش گذاشت. و چون از نتیجهٔ آزمایش خرسند شده بود به‌زمین جست و گفت:

ـ یاالله برویم! حالا دیگر وضع رو به‌راه است. من فقط برای یك چیز متأسفم و آن اینکه مجبوریم قاطرها را در اینجا بگذاریم، ولی چون چارهٔ دیگری نداریم بدون آنها به‌راه خود ادامه می‌دهیم.

هر دو قاطر را با مراقبت تمام در همان‌جا بست، مقدار زیادی علوفه در جلوشان ریخت و سپس دو بستهٔ کوچك تدارك دید که در یکی از آنها اسباب و ابزار بود و در دیگری خواربار. آن‌گاه گفت:

ـ اکنون آقای ورکمن، من جلوتر از شما بالا می‌روم. وقتی به‌نوك تخته سنگ رسیدم شما بسته‌ها را به‌طناب ببندید تا من آنها را بالا بکشم. پس از انجام این کار، شما طناب را می‌گیرید و مثل من با استفاده از پله‌های چوبی‌آن بالا می‌آیید و به‌من ملحق می‌شوید.

دو دقیقهٔ بعد، آقای وبستر روی نوك تخته سنگ مانع ایستاده بود. ناگهان داد زد:

ـ دقت! دقت! دست نگهدارید!

و جون دید که رنگ بکلی از روی او پریده است.

تا چند ثانیه شبح آقای زمین‌کاو در آن بالا ناپدید شد و طناب به‌شدت تکان می‌خورد. سپس آقای وبستر دوباره ظاهر گردید و از آن بالا داد زد:

ـ آهای! حالا نوبت بسته‌هاست.

و وقتی بسته‌ها به‌بالا کشیده شدند و در جای مطمئنی قرار گرفتند آقای وبستر طناب را پایین انداخت و فقط گفت:

ـ حالا نوبت شماست.

جون با مهارت و چالاکی تمام در امتداد دیوار سنگی بالا رفت، و وقتی خود را در محل امنی در کنار رفیق خویش یافت از او پرسید که چرا یك لحظهٔ پیش رنگش چنان سخت پریده بود.

آقای وبستر جواب داد: یك مو فاصله بود با اینکه گردنم بشکنند. طناب در آن لحظه که من داشتم به‌نوك سنگ می‌رسیدم از گیره‌اش باز شده بود. حالا دیگر خاطر جمع باشید که تکان نخواهد خورد. زمین‌لرزه ممکن بود فاجعه‌های دیگری برای ما به‌بار بیاورد، ولی

خوشبختانه آن دالانی که به‌گنجینهٔ ما منتهی می‌شود زیر و رو نشده است.

جون‌ورکمن نگاهی به‌اطراف خویش انداخت و بلافاصله دید که بهمن‌های سنگی حادث بر اثر تکانهای ارضی سنگهای زیادی به‌روی راهی که می‌بـایست بپیمایند ریخته و در تنگهٔ معبر ریخت و پـاش عجیبی شده است. ولی آقای وبستر با نگاهی حاکی از خرسندی به‌آن خرده ریزها می‌نگریست. در آن حال گفت:

ـ این هم کوره راه ما؛ حال طناب را برداریم و برویم.

به‌کمك جون طناب را به‌سمت خود کشید، آن را لوله کرد و روی شانهٔ خود گذاشت و به‌گفته افزود:

ـ به‌پیش، آقای ورکمن! و بسیار احتیاط کنید، چون کافی است یك قدم به‌غلط بردارید و استخوانهایتان خرد بشود.

هردو به‌آسانی از آن تخته‌سنگ پایین آمده و دوباره به‌راه افتاده بودند. راه از تنگه‌ای می‌گذشت که عرض آن به‌زحمت یك‌متر می‌شد و در بین دو دیواره سنگی عمودی قرار داشت‌گه سر آنها هرچه جلوتر می‌رفتند به‌هم نزدیکتر می‌شد.

بدین‌گونه، مسافران ما به‌نوعی معبر بن‌بست رسیدند که درآنجا آقای وبستر ایستاد و به‌جون گفت:

ـ در اینجا باز باید بالا رفت. من اول مـی‌روم بالا و طناب را برای شما می‌اندازم پایین؛ شما بسته‌ها را به‌آن می‌بندید و پس از آن، به‌نوبهٔ خود، با طناب می‌آیید بالا... و از حالا به‌شما بگویم که طول این بالا آمدن نزدیك به‌چهل متری خواهد بود.

جون که در پایین مانده بود با کمال تعجب از خود می‌پرسید که چگونه رفیقش دست به‌چنان صعود خطرناکی می‌زند، صعودی کـه شاید برای گربه آسان باشد ولی برای آدم تقریباً غیرممکن است.

زمین‌کاو پیر کسی نبود که در برابر چنین مشکلی خم بـه‌ابرو بیاورد. از لای دو دیوار سنگی باریك شد و بالا رفت، بـا آرنجها و زانوهایش به‌هرجا که می‌شد تکیه می‌کرد و برای گذاشتن پاهایش

روی تکیه‌گاه از کمترین زبری و ناهمواری سنگها استفاده می‌کرد. صعود متر به‌متر ادامه داشت، و جون که نفس در سینه حبس کرده بود با نگاهی پر از تحسین به‌چستی و چالاکی این مرد مو خاکستری و به‌تجربهٔ او در امور مربوط به‌کوه می‌نگریست.

وقتی آقای وبستر عاقبت به‌نوك کوه سنگی رسید یك سر طناب را پایین انداخت و جون بسته‌ها را به‌آن بست. بالا کشیدن بسته‌ها بسیار سریعتر انجام گرفت و آقای وبستر تقریباً بلافاصله طناب را پس فرستاد و داد زد:

ــ آهای! طناب را به‌زیر بازوان و به‌دور سینه‌تان ببندید تا من آن را...

ولی جون حرف او را قطع کرد و گفت:

ــ چرا این کار را بکنم؟ شما که به‌تنهایی به‌این خوبی بالا رفتید دلیلی ندارد که من نیز چنین نکنم. به‌چه جهت من که جوانترم همهٔ کارهای آسان را بکنم، و حال آنکه همهٔ کارهای پرزحمت را شما انجام می‌دهید.

صدای آقای وبستر که انعکاس آن در کوه می‌پیچید بلند شد و داد زد:

ــ هی، هی! شما به‌هیچ عذر و بهانه‌ای نباید بدون طناب بالا بیایید. حالا وقت آن نیست که پهلوان‌بازی دربیاورید و ساق پا، یا از آن بدتر، سر خود را بشکنید.

جون به‌درستی سخنان دوستش پی برد. بنابراین بی‌آنکه حرف دیگری به‌گفته‌های خود بیفزاید طناب را به‌دور سینه‌اش پیچید و شروع به‌بالا رفتن کرد. آقای وبستر هم از لبهٔ شکاف کوه به‌تلاشهای آن جوان برای بالا آمدن کمك می‌کرد و در معبرهای سخت گذرتر محکم نگاهش می‌داشت.

به‌زودی زود، هر دو یکدیگر را صحیح و سالم در کنار هم و در جلو گذرگاه تنگی باز یافتند که به‌طور مارپیچ از کوه بالا می‌رفت.

آقای وبستر از لای بسته‌های خود چراغی بیرون آورد که با آستیلن[1] می‌سوخت، و آن را روشن کـرد. این روشنایـی سفید و خیره‌کننده روی جدارهای سنگی‌کوه پخش‌شد و پیشروی را ممکن‌ساخت، هرچند این پیشروی همچنان بسیار مشکل و خسته‌کننده بود، زیرا می‌بایست با داشتن بسته‌های سنگین بر پشت، به‌طور خمیده در زمینی ناهموار و پر از سنگ پیش رفت.

جون با شور و علاقهٔ تمام ساخت و ترکیب‌سنگها را مورد بررسی قرار می‌داد. این سنگها به‌شکل ستونهایی با برشهای پنج‌ضلعی جلوه می‌کردند که به ردیف، نزدیك هم قرار داده شده بودند و رنگی مایل به‌سیاهی داشتند که برق می‌زد. جون از یك لحظه مکث استفاده کرد، و در حالی که دستش را به‌روی یکی از آن ستونها می‌کشید پرسید:

ــ این سنگ معدنی چیست؟ من هرگز مانند آن را ندیده‌ام.

ــ این بازالت یا مرمر سیاه است، رفیق. مـا الان در یك معبر مرمرین هستیم، یعنی در رگـهٔ ساده‌ای از مرمر کـه در لای سنگهای بلور کوهی یا کوارتز غـرق شده است. این توده‌ای از مواد مـذاب فورانی بوده که به‌عقیدهٔ من مدتها پس از تشکیل سنگهای کوارتز دور و برش تولید شده است. از آنجا که مرمر فورانی به‌صورت‌مایع نتوانسته است از لای این سنگهای کوارتز کـه طاق بالای سر ما را تشکیل داده‌اند راهی برای خود بگشاید به‌ناچار در نیمهٔ راه متوقف شده و در زیر فشار شدید به‌صورت ستونهای لوزی شکل متبلور شده است. این ستونها همینهایی هستند که شما می‌بینید.

و همچنان که حرف می‌زدند باز تا پنج دقیقه‌ای راه رفتند، و یا به‌عبارت بهتر خزیده پیش رفتند، زیرا گذرگاه بیش از پیش تنگ می‌شد، و ناگهان ستونهای مرمر سیاه راه را سد کردند.

جون پرسید: خوب، آقای وبستر، حالا دیگر چه؟

ــخوب که خوب، آقـای ورکمن، حـالا می‌توانم عرض کنم کـه

---

۱. Acétylène مادهای است گازدار که از ترکیب کربور دوکلسیم با آب به دست می‌آید و با شعله‌ای سفید و خیره‌کننده می‌سوزد، و خطرناك هم هست. (مترجم)

به‌مقصد رسیدیم.

پس از گفتن این سخنان، آقای وبستر بسته‌اش را به‌روی زمین انداخت، از میان آن یك اهرم و یك چکش بیرون کشید و سپس آن میلهٔ آهنی را به‌ضرب چکش در لای دو ستون مرمری فرو کرد. پس از آن، با تکانی شدید، هر دو ستون را به‌کناری انداخت، و همین‌طور قدم به‌قدم به‌این‌کار ادامه داد تا بدین‌گونه معبری جدید در دل سنگها به‌وجود آورد.

زمین‌کاو پیر، برای نخستین بار از زمانی که جون او را می‌شناخت خنده‌ای به‌راستی حاکی از شادی و نشاط کرد، رو به‌سوی رفیق جوانش برگردانید و به‌او گفت:

ــ دوست عزیز، بار سنگینی از دلم برداشته شد، زیرا مدخل گذرگاه به‌درون گنجینهٔ ما به‌همان وضعی باقی مانده است که من پنج سال پیش آن را گذاشته بودم، به‌همان شکل که من آن را مسدود کرده بودم تا دهانهٔ غار را از نظرها پنهان کنم. اکنون دیگر مطمئنم که ما گنجینه‌مان را پیدا خواهیم کرد.

ابزارهایش را دوباره در بسته‌اش گذاشت، باز هم مقداری از آن خرده‌سنگهای مرمر را از سر راه به‌کنار زد، و پس از آن، نخست خودش در آن دالان تنگ فرو رفت. این معبر تنگ به‌غار وسیعی منتهی می‌شد که در آنجا راه رفتن بسیار مشکل می‌نمود، زیرا کف غار از بلورهای تیز و درهم و برهم مرمر سیاه پوشیده شده بود.

آقای وبستر چراغ آستیلن خود را تا روی سرش بالا می‌آورد و با قدمهای کندی پیش می‌رفت، ضمن اینکه پرتو چراغش را به‌روی جدارهای سنگی غار نیز می‌تابانید. جون شعلهٔ سفید رنگ چراغ را دنبال می‌کرد و با چند قدم فاصله از رفیقش به‌دنبال او می‌رفت.

ناگهان آقای وبستر داد زد: مواظب باشید دوست عزیز، و پشت سر من راه بیایید. سعی کنید حتی یك ثانیه از من دور نشوید، چون بدون کمك من راه خود را باز نخواهید یافت.

جون جواب داد: ولی شما در این دخمهٔ پر پیچ و خم چگونه راه

خود را پیدا می‌کنید؟ یك اشتباه شما در مشاهداتتان کافی است که ما در همین‌جا مدفون شویم و دیگر هیچ‌گاه روشنایی روز را نبینیم.

آقای وبستر لبخندزنان گفت: این تازه دوران کودکی این فن است. من سابقاً این راه را نشان کرده‌ام، آن هم با علامتهای محو ناشدنی که فقط خودم آنها را می‌شناسم و بس، به‌طوری که هیچ فضولی قادر به‌پیدا کردن آنها نخواهد بود. شما می‌توانیدکاملا به‌من اعتماد کنید. من احتیاطهای خودم را کرده‌ام.

آن دو رفیق ضمن اینکه باهم حرف می‌زدند از میان پیچ وخمهای غار مقداری راه رفته بودند. غار اکنون دیگر منظرهٔ لحظهٔ ورود را نداشت، چه، دیوار سمت چپ آن همچنان از ستونهای مرمر سیاه و براق بود، و حال آنکه دیوار سمت راست از یك سنگ خاکستری مایل به‌آبی ترکیب شده بود.

آقای وبستر در توضیح شناسایی محل گفت: ما به‌مرز راهروهای مرمری رسیده‌ایم.

باز ده دوازده قدمی راه رفتند، و جون در سنگ آبی دیوارهٔ غار یك رگهٔ معدنی از نوعی دیگر دید، رگه‌ای که چون نور چراغ به‌روی آن می‌افتاد برقی زرد رنگ می‌زد. این رگه که در آغاز باریك بود کم‌کم به‌پهنای دست می‌شد و هرچه به‌روی دیوار سنگی کوارتز پیش می‌رفت عریضتر می‌گردید.

جون پرسید: این چیست؟

ـ این طلای طبیعی است. آن تکه سنگ طلایی که من داستان آن را در نیویورك برای شما نقل کردم از اینجا برداشته بودم.

جون با تعجب گفت: طلا؟ طلا، آن هم این‌قدر زیاد در سنگهای کوه؟... و به‌کسی هم تعلق ندارد؟...

آقای وبستر حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ چرا، به‌کسی تعلق دارد که اول بار آن را پیدا می‌کند. و این حکم دربارهٔ همهٔ گنجینه‌های پنهان در دل زمین صادق بوده و هست.

آن‌گاه کیف دستی خود را روی زمین گذاشت و به‌گفته افزود:

ــ حال باید شروع به‌کار کنیم و تا نیرو در بدن داریم به‌کارمان ادامه بدهیم... من نخست چراغ آستیلن دومی را هم که دارم روشن می‌کنم تا اگر اولی سوختش تمام شد روشنایی داشته باشیم. ابتدا از اینجا شروع خواهیم کرد که رگهٔ طلا را از غشاء سنگ کوارتز دور و برش جدا می‌نماییم. البته در این فضای‌فشرده و محدود نمی‌توانیم خطر کنیم و سنگ را با دینامیت بترکانیم. بعداً خواهیم دید که کجا باید از دینامیت استفاده‌کرد. فعلا فقط باید رگه را به‌وسیلهٔ ابزار- هایی که داریم تا مسافتی که مقدور است برهنه کنیم.

آقای وبستر، ضمن بیان این کلمات، کت و جلیقه‌اش را از تن به‌در آورده بود، و جون نیز از او تقلید کرد. هر کدام چکشی برداشتند و با ضربه‌های محکم به‌جان سنگها افتادند.

خرده سنگها در زیر ضربات چکش به‌هر سو می‌پرید و گاه نیز جرقه‌هایی می‌پراند. در ظرف چند دقیقه رگهٔ طلا به‌طرزی آشکار بر زمینهٔ آبی رنگ سنگ مشخص گردید، و تنها یك نگاه کافی بود که به‌اهمیت و عظمت آن پی ببرند.

آقای وبستر گفت: این است کشف من! من اگر از ارزش آن مطمئن نبودم هرگز شما را با خودم به‌این ماجرا نمی‌کشاندم. نخستین تکه طلایی که من از این سنگها کنده بودم دلیل قانع‌کننده‌ای بود برای من که در اینجا طلا به‌مقدار زیاد وجود دارد.

و آقای وبستر با میلهٔ اهرم خود یك تکه از طلاهای رگه را که به قد و قامت یك کیل یك لیتری بود پراند و آن را به‌دست جون ورکمن داد و گفت:

ــ بیایید، این را در دستتان سبك سنگین کنید!

جون دستش را پیش آورد تا آن تکه طلا را بگیرد، ولی آن‌قدر سنگین بود که از روی انگشتانش فرولغزید و بر زمین افتاد.

آقای وبستر که از حیرت رفیقش خنده‌اش گرفته بود گفت:

ــ بلی جانم، این طلای خالص است... و لابد می‌دانید که وزن مخصوص طلا ۱۹... بلی،۱۹ بار از وزن‌مخصوص‌آب بیشتراست...

شما دربارهٔ همین یك تکهٔ کوچك که یك ظرف یك لیتری را پر می‌کند و با این حال بیست کیلو گرم وزن دارد چه فکر می‌کنید؟

جون خم شد و تکه طلا را از زمین برداشت و زمزمه‌کنان گفت:

ــ بیست کیلو، از قرار هر کیلو ۶۷۰ دلار... می‌کند ۱۳۴۰۰ دلار. هی!...

آقای وبستر گفت: حسابتان درست است، دوست من. همین یك تکه طلای کوچك نصف ۲۵۰۰۰ دلاری را که شما در این کار گذاشته‌اید به‌شما پس می‌دهد. و خودتان می‌توانید به‌چشم خود ببینید که هنوز چقدر دیگر می‌ماند!...

جون‌ورکمن را تب طلا گرفته بود. چشمانش برق می‌زد و صورتش پوشیده از عرق بود؛ در آن حال با ضربات محکم شروع به‌زدن و کوبیدن دیوارهٔ سنگی کرد. ریزه سنگها در دور و برش می‌ریخت، ولی نه آن جوان و نه رفیقش هیچ‌کدام احساس خستگی نمی‌کردند. هر دو تن مسئلهٔ زمان و مکان را فراموش کرده بودند و دربند این نبودند که کجا هستند و چه ساعتی از روز یا شب است.

آقای وبستر ناگهان دست از کار کشید و زمزمه‌کنان گفت:

ــ نور چراغ دارد ضعیف می‌شود.

و درواقع آن چراغ آستیلن دومی نیز دیگر بجز یك شعلهٔ قرمز رنگ ضعیف نداشت و حکایت از اتمام نیروی سوختش می‌کرد. آقای وبستر ابرو درهم کشید، سپس ساعتش را از جیب درآورد و گفت:

ــ بابا، ای‌والله! این چراغ حق داشت که ته بکشد. هیچ می‌دانید ساعت چند است؟

جون نگاهی به‌ساعت آقای وبستر انداخت و گفت:

ــ بلی، می‌بینم که ساعت چهار است، ولی این غیرممکن است... یعنی ما فقط دو ساعت است که از اردوگاه خود بیرون آمده‌ایم؟

ــ نه جانم، نه دو ساعت بلکه چهارده ساعت است... الان هشت ساعت است که ما به‌دور این رگه می‌چرخیم و کار می‌کنیم... درست است که ساعت چهار است ولی چهار صبح است نه چهار بعد از

ظهر... در این صورت ضروریترین کار برای ما فعلا این است که تجدید قوایی بکنیم، یعنی استراحت بکنیم... در این ضمن، من دوباره سوخت چراغها را تجدید می‌کنم، چون اگر یکدفعه در تاریکی فرو می‌رفتیم بد طوری گرفتار می‌شدیم.

گفتن همان و عمل کردن همان. آقای وبستر در چراغها مقدار تازه‌ای آب و کربور دوکلسیم ریخت، ولی فقط یکی از آنها را روشن گذاشت تا آن دیگری را به‌طور ذخیره نگاه دارد. این نور درخشان انگار نیروی تازه‌ای به‌جون بخشید، چون دوباره چکش را برداشت و به‌سمت دیوارهٔ سنگی پیش رفت.

آقای وبستر چکش را از دستش درآورد و گفت:

ــ این کار را نکنید! شما به‌تجربهٔ یك زمین‌کاو پیر اعتقاد داشته باشید و حرف او را گوش کنید. ما حتماً باید با خوردن و خوابیدن تجدید قوایی بکنیم. در این صورت بعداً بهتر کار خواهیم کرد.

آقای وبستر ضمن حرف زدن به‌تهیهٔ غذا هم مشغول شده بود، و در آن دم که جون داشت سر جعبهٔ کنسروها را باز می‌کرد او کتری و قوطی محتوی «ماته» را از میان بسته‌ها درآورده بود. هردو دوست با اشتهای تمام شام خوردند، و در آن روز جوان نیویورکی برای نخستین بار در عمرش در چای شیلیایی مزهٔ مطبوعی حس کرد. وقتی شام به‌پایان رسید، آقای وبستر خود را در پتوی پشمی خویش‌پیچید و روی زمین دراز کشید. در ضمن، خطاب به‌رفیقش گفت:

ــ حالا آقای ورکمن، من شب خوشی را برای شما آرزو می‌کنم.

دو دقیقهٔ بعد، زمین‌کاو پیر با مشتهای بسته به‌خواب رفته بود.

جون نیز دراز کشیده بود، لیکن او به‌مناسبت پایان خوش ماجرا هیجانزده‌تر از آن بود که فوراً خوابش ببرد. احساس این واقعیت‌که بر بستری از طلا لمیده است سرمستش کرده بود و با هیجانی تب‌آلود خاطرهٔ سالهای کودکیش را دوباره به‌یاد می‌آورد:

چهرهٔ پریده رنگ چارلی بکرز[2] کوچولو را که بر بستری از

2. Charlie Beckers

حصیر افتاده و در حال نزع بود باز می‌دید، همان چارلی بکرزی که تا آخرین نفس با رؤیای میلیونر شدن به‌سر برده بود... ولی نه، این چارلی بکرز نبود که گنجینه را به‌دست آورده بود، گنجینهٔ طلا‌هایی که اینک برق می‌زد و به‌دارنده‌اش قدرت و نعمت می‌بخشید... نه، این چارلی بکرز نبود که میلیونر می‌شد، بلکه او یعنی جون ورکمن بود!

فصل سی و هشتم

در آن هنگام که جیمز وبستر در غارهای متروك به‌خوابی سنگین و بی‌رؤیا فرو رفته بود و در آن دم که در کنار او؛ جون‌ورکمن به‌میلیونها ثروت آیندهٔ خویش می‌اندیشید، صحنه‌ای‌کاملا متفاوت با آن دو صحنه در والپارزو و در دفتر شرکت ولفرام[1] در کار اجرا بود.

دو مدیر آن شرکت، یعنی آقایان فینیگان[2] و مورفی[3]، رو به‌روی هم در مبلهای راحتی نشسته بودند.

فینیگان با عصبانیت با یك تیغهٔ کاغذبری بسیار قشنگ بازی می‌کرد، و در آن حال ناگهان به‌همکارش گفت:

ــ مورفی، عجیب است که ما اینك چهارده روز است همچنان در انتظاریم و هنوز هیچ خبری به‌دست‌نیاورده‌ایم. ما می‌بایست به‌همان نحو که قبلا به‌شما پیشنهاد کرده بودم عمل می‌نمودیم، یعنی هیئتی را به سان‌فرناندو می‌فرستادیم و می‌سپردیم که دوستمان وبستر را از نظر دور ندارند و هر چند وقت ما را از حالش باخبر کنند. ولیکن اکنون در اینجا دست روی دست گذاشته‌ایم و در بی‌خبری محض از او به‌سر می‌بریم. به‌راستی هیچ بعید نیست که یك زمین‌لرزهٔ شدید وبستر و همراهانش را در کام خود فرو برده باشد.

همکارش گفت: من نمی‌دانم که شما، آقای فینیگان، دیگر بیش

1. Wolfram
2. Finnigan
3. Murphy

از این چه می‌خواهید. جریان‌کارها صورتی‌بهتر از این نمی‌توانست به‌خود بگیرد. این یك شانس غیرمترقبه بود که لوپز به‌ما تلگراف کرد و ما را در جریان گذاشت. چه مرد خوب و باوفایی است این لوپز! و معلوم می‌شود که دین خود را به‌شرکت ولفرام از یاد نبرده است. ما با داشتن او نیازی‌پیدا نکردیم به‌اینکه متحمل هزینه‌ای‌برای راه انداختن یك هیئت مراقب بشویم، و مرد مورد اعتمادمان در بین همراهان وبستر هست. همه چیز رو به‌راه است.

ــ عجب! آخر خودمانیم، دادن آن دستگاههای تلگراف بی‌سیم به‌دست لوپز چه فایده‌ای برای ما داشته است که تا به‌حال حتی یك کلمه حرف از او نشنیده‌ایم.

ــ شما خیلی عجولید، فینیگان، فکرش را بکنید که وبستر با ستون همراهان خود از سان‌فرناندو راه افتاده است تا خود را به‌قلب کوههای آند برساند. شما از لوپز تا وقتی‌که وبستر در کنارش است انتظار دارید که چه بکند؟ بیچاره ناگزیر است صبر بکند تا آن آقای زمین‌کاو از او دور بشود و آن‌وقت بتواند دستگاه بی‌سیمش را نصب بکند و با ما تماس بگیرد. همین خودش خیلی کار است که توانسته است بی‌آنکه سوءظن وبستر یا رفیق همراهش را برانگیزد دستگاههای بی‌سیم را بسته‌بندی کند و با چیزهای دیگر بار قاطرها بکند. من می‌خواهم از این ورکمن نیویورکی با شما صحبت کنم.

ــ ول‌کن، مورفی، ورکمن نوچه‌ای بیش نیست ولی وبستر آدم زرنگ ناقلایی است. البته لوپز به‌ما نوشته است که خیالمان راحت باشد. با این وصف، از کجا می‌دانید که وبستر از همان روز اول به‌همهٔ کشفیات خود نایل نشده و در طرز عمل و اقدامات‌خود تغییری نداده باشد.

ــ من هم بیش از شما چیزی در این باره نمی‌دانم، ولی باز می‌ـ گویم که لوپز، از آنجا که در مکر و حیله دست کمی از روباه پیر ندارد، برای نصب دستگاه بی‌سیم خود لحظه‌ای را انتخاب خواهد کرد که وبستر به‌دنبال کشف رگهٔ طلایش رفته باشد، چون حتماً شما نیز

در این نکته شك ندارید که این وبستر دست‌نایافتنی به‌میان کوههای آند به‌دنبال همان گنجینه‌ای رفته است که ما پنج سال است به‌دنبال آن هستیم و تا به‌حال این همه خرج روی دستمان گذاشته است. تا وقتی که ما تلگرافی از لوپز دریافت نکرده‌ایم این نشان می‌دهد که وبستر همچنان ستون را رهبری می‌کند و ما ناچاریم صبر کنیم. به‌محض اینکه تلگرافی دریافت کردیم در والپارزو تقاضای امتیاز آن معدن را خواهیم کرد، بی‌آنکه مجبور باشیم از جای خود تکان بخوریم.

ـ بی‌شك اگر کارها بر طبق میل و نظر ما پیش برود همین‌طور است که می‌گویید، ولی‌مطمئن باشیدکه‌این وبستر بدجنس‌بزرگترین تکه‌های سنگ طلا را برمی‌دارد و می‌برد.

ـ خوب، این هم کاری است! چه اشکال دارد؟ او چند کیلویی طلا برمی‌دارد و می‌رود، و این ما را فقیر نخواهد کرد، چون رگهٔ معدن تمام و کمال برای ما خواهد ماند.

آقای مورفی از جا برخاست و رفت تا پرونده‌ای را از قفسه بیرون بکشد؛ آن‌گاه به‌سخن ادامه داد و گفت:

ـ همه چیز آماده است، دوست من، فقط باید چند کلمه‌ای روی این کاغذها اضافه کرد... در این کشو آن تکه سنگ طلایی که من از معادن کابالتو[4] خریده‌ام موجود است. به‌محض اینکه تلگراف لوپز به‌دست ما رسید من روی درخواست خودم محل رگه را یادداشت می‌کنم، و نیم ساعت بعد به‌وزارتخانه می‌روم.

ـ امیدواریم که چنین بشود، مورفی، امیدواریم!

فینیگان که از جا برخاسته بود با قیافه‌ای‌متفکر به‌دستگاه گیرندهٔ تلگراف بی‌سیم، که در گوشه‌ای از اتاق کار گذاشته بودند نگاه کرد، و ضمن اینکه آهی کشید گفت:

ـ برای من فرق نمی‌کند. تا روزی که اعلام خبر لوپز را با حروف مورس ثبت نکرده‌ایم خیال من راحت نخواهد شد.

---

4. Cabalto

فصل سی و نهم

صدای جیمز وبستر، جون را از خواب پراند. صدا می‌گفت:

ـ برخیزید، دوست من، ما خواب خوبی کردیم. حالا ساعت یازدهٔ صبح است و خورشید به‌زودی به‌نصف‌النهار خواهد رسید.

چند ثانیه‌ای طول کشید تا جون توانست به‌خود آید. چشمانش را مالید و نگاهی به‌رفیق خود کرد. وبستر گفت:

ـ اول از ناهار خوردن شروع کنیم، چون کار سختی در پیش داریم... هشت ساعت وقت لازم است تا کار جدا کردن رگه از سنگ را به‌پایان برسانیم.

هر دو مرد پس از اینکه با خوردن غذا نیرویی گرفتند شروع به‌کار کردند. چکش در دستهای جون سنگینی می‌کرد و گاهی بازوی خسته‌اش در امتداد تنه‌اش فرو می‌افتاد. لیکن تماشای تاب و توان زمین‌کاو خستگی‌ناپذیر جوان را تحریک می‌کرد و نیروی تازه‌ای به‌او می‌بخشید.

ساعتها از پی هم می‌گذشت و صدای ضربات محکم چکشها در کوه می‌پیچید. سرانجام، وقتی رگه کاملا از سنگ جدا شد جیمز وبستر چکش خود را بر زمین انداخت، عرقی را که بر پیشانیش جاری بود پاك کرد، و پس از آنکه مقداری چای «ماته» نوشید گنجینه را به‌جون نشان داد و گفت:

ـ ما هم‌اکنون در اینجا نزدیك به ۲۰۰۰ کیلو طلای خالص داریم که بهای آن برابر با یك میلیون و نیم دلار می‌شود، و سهم هرکدام از ما سه چهارم میلیون یعنی ۷۵۰۰۰۰ دلار است؛ البته مشروط بر اینکه بتوانیم آن را بی هیچ مانع و رادعی تا والپارزو و... یا تا دورتر از آنجا برسانیم.

جون گفت: خوب، من فکر می‌کنم که قسمت سخت کار انجام گرفته است، مگر نه؟

جیمز وبستر سری تکان داد و در جواب گفت:

ـ رفیق، لابد می‌خواهید بگویید که مشکل‌ترین قسمت کار باقی مانده است. حمل دو هزار کیلو طلا تا پای قاطرهامان که در آن پایین به‌جا گذاشته‌ایم کار آسانی نیست. من برای آن حیوانها علوفه و آب فقط برای مدت پنج روز گذاشته‌ام و هنوز سه روز وقت داریم. بنابراین باز می‌توانیم چند ساعتی از وقتمان را به‌ادامهٔ بررسی رگهٔ معدنمان بگذرانیم.

آقای وبستر ضمن‌اینکه حرف می‌زد هردو چراغ آستیلن را روشن کرده بود. یکی از چراغها را خود برداشت، دیگری را به‌دست رفیق جوانش داد و به‌او اشاره کرد که به‌دنبالش بیاید.

بدین گونه، هر دو در دل کوه، در پیچ و خمهای آن دخمهٔ بی‌سر و ته، و به‌راهنمایی خط رگهٔ معدن پیش رفتند. گاه گاه آقای وبستر به‌وسیلهٔ چکش کوچك زمین‌شناسی خود تکه‌هایی از سنگ کوارتز همراه با طلا را از دیوارهٔ سنگی غار جدا می‌کرد و در جیب می‌گذاشت.

ناگهان به‌نظر جون چنین آمد که از دور شعاع نوری را می‌بیند. با نگاهی پرسشگرانه از آقای وبستر پرسید که آن نور چیست. نامبرده جواب نداد. نزدیك به‌دویست متری راه خود را دنبال کرد و با هر قدم که پیشتر می‌رفت آن روشنایی مشخصتر می‌شد.

ناگهان آقای وبستر بازوی جون را گرفت و گفت:

ـ دقت کنید! دقت! این دالانی که به‌سمت قلهٔ کوه بالا می‌رود از

کنار یك پرتگاه می‌گذرد... اگر شما یك گام غلط برمی‌داشتید تمام طلاهای دنیا نمی‌توانست کاری برای نجاتتان انجام بدهــد. لطفاً پا به‌پا به‌دنبال من بیایید.

همان‌گونه که آقای وبستر گفته‌بود کوره‌راه قدم‌به‌قدم خطرناکتر می‌شد، ولی‌خوشبختانه قسمت‌خطرناك گذرگاه کوتاه‌بود؛ و ناگهان، بی‌هیچ واسطه‌ای، هر دو مرد بــه‌روی سکوی سنگی کم‌وسعتی سر‌درآوردند که بر یك دیوار سنگی عمودی به‌ارتفاع پانصد متر مشرف بود. در آن پایین، در ته درهٔ پای گــردنه، سیلابی کف‌کنان از میان سنگها جریان داشت.

آقای وبستر و جون‌ورکمن، از بالای آن سکوی کم‌عرض، چشم‌انداز زیبا و باشکوهــی را تماشا می‌کردند: قله‌هــای سرکش رشته کوههای آند تا چشم کار می‌کرد به‌سمت مغرب کشیده‌شده و بر زمینهٔ آبی لاجوردی آسمان مشخص بود. زمین‌کاو پیر دستش را به‌جلو دراز کرد و گفت:

ـ اگر ما دوربین می‌داشتیم اقیانوس را می‌دیدیم. از کوههایی که در آن پایین‌می‌بینید من و شما تنها به‌دنبال کشف‌خود راه افتادیم. دره‌ای که شما در این طرف می‌بینید همان است که ما همراهان خود را در آن به‌جا گذاشته‌ایم. اگر هوا روشنتر می‌بود و ما هم دوربین می‌داشتیم می‌توانستیم آمــد و رفت آدمهامان را به‌دور و بر چــادر دنبال کنیم. اینکه من شما را به‌اینجا کشانده‌ام تنها نه برای‌تماشای مناظر زیبای طبیعت بلکه بیشتر برای این بوده است که یك ایدهٔ کلی دربارهٔ معدنمان به‌شما بدهم. شما می‌توانید به‌این نکته پی ببرید که رگهٔ مورد نظرمان فضایی به‌طول ده کیلومتر را اشغال کرده است، و مسلم است که برمبنای آن می‌توان شرکتی برای استخراج طلا تأسیس کرد. لیکن این مطلبی است محرمانه که فردا باید به آن بپــردازیم. فعلا بجز تجدید قوا نباید به‌فکر چیز دیگری باشیم، و این کاری‌است که یك زمین‌کاو خوب هرگز نباید از آن غافل بماند.

و آقای وبستر از میان بسته‌های خود کتری بسیار کهنه‌ای را که

در آن «ماته» دم می‌کردند همراه با مقداری خوراکی بیرون آورد. اکنون دیگر جون ورکمن با خوشنودی به‌کتری «ماته» نگاه می‌کرد. غذایی که صرف شد بسیار محقر بود ولی به‌آن حد که به‌دو رفیق خسته نیروی مورد نیازشان را پس بدهد کفایت می‌کرد.

هر دو پس از اینکه مدتی استراحت کردند از همان راهی که آمده بودند به‌سر گنجینهٔ خویش بازگشتند.

در آنجا کار تازه‌ای انتظارشان را می‌کشید. آقای وبستر بقچهٔ بزرگی را که محتوی تعداد زیادی طناب و پتوهای پشمی بود باز کرد؛ و پس از اینکه پتوها را به‌شکل تکه‌های چهارگوش برید قطعات سنگ طلا را که قبلا از رگه جدا کرده بودند در آنها گذاشت.

وقتی می‌دید که در هر تکه‌ای از آن پتوها به‌وزن کافی سنگ طلا گذاشته است آن را محکم با طناب می‌بست، به‌طوری که بستهٔ کوچکی درست می‌شد؛ و تازه هریك از آن بسته‌ها با وجود حجم کمی که‌داشت نزدیك به‌پنجاه لیور[1] وزنش بود. این کار، کاری طولانی و پرزحمت بود، چون جمعاً هشتاد بسته شد. لیکن از این کار سخت‌تر و پر دردسر‌تر حمل این بسته‌ها تا به‌جلو مدخل قسمتی بود که به یك لوله بخاری عمودی می‌مانست و از آنجا می‌توانستند به‌گذرگاه تنگی دست بیابند که از آن‌بالا آمده‌بودند. بنابراین هریك از آن دو مرد بسته‌ای را به‌پشت گرفت و آمد و رفتها برای حمل و نقل آن بسته‌ها آغاز گردید.

چهل‌بار رفت و آمد در راهی پرسنگریزه و ناهموار که قهراً می‌بایست شصت ساعت طول بکشد. بدین‌گونه، گنجینه بسته بسته تا رأس آن صخره سنگ آورده شد، و از آنجا با طناب به‌پایین داده شد. گرچه جون‌ورکمن جوانتر و نیرومندتر از رفیقش بود ولی گاهی حس می‌کرد که از فرط خستگی از پا درآمده است. تنها تماشای تاب و توان فوق‌العادهٔ جیمز وبستر به‌او نیرو می‌داد و مجبورش می‌کرد که بر خستگی خود چیره شود. خود زمین‌کاو پیر نیز بی‌اندازه خسته

۱. livre واحد وزن که تقریباً معادل با نیم‌کیلو است. (مترجم)

شده بود. سرانجام وقتی آخرین بسته حمل شد خود را به‌روی زمین انداخت و به‌خوابی سنگین فرو رفت.

جون نیز بلافاصله از او تقلید کرد و با چنان لذتی به‌روی یك تخته سنگ دراز کشید که انگار در بستر پر قو لمیده است. دیگر پتویی هم باقی نمانده بود، چون همه را بریده و به‌مصرف حمل‌طلاها رسانده بودند.

پس از دو ساعت خواب، اول آقای وبستر بیدار شد و گفت:

ــ حالا دیگر برویم پیش قاطرهامان! امروز روز پنجم است و آن حیوانها غذا می‌خواهند.

بنابراین کوره راه بازگشت را در پیش گرفتند و مالهای خود را در همان‌جا که گذاشته بودند بازیافتند. آقای وبستر فوراً مقدار علوفه‌ای را که باقی مانده بود مابین قاطرهای گرسنه تقسیم کرد و برایشان در گودی تخته سنگی به‌مقدار کافی آب ریخت.

پس از فراغت از این کارها هشتاد بسته طلا را به مدخل گردنه حمل کردند و درآنجا به‌شکل توده‌ای انبوه در پناه چادری‌قرار دادند.

آقای وبستر گفت: کارمان تمام شد، حالا تنها کاری که داریم این است که شر این دینامیتها را از سر خودمان دفع کنیم.

این بگفت و به‌کمك جون اندك ذخیرهٔ فشنگی را که با خود داشتند به‌روی یك برآمدگی سنگی برد و در فضای بازی گذاشت. آن‌گاه کبریتی روشن‌کرد و به‌فتیله زد و خود با رفیقش به‌نزد قاطرها بازگشت و هردو پشت تخته سنگی پناه گرفتند.

سه دقیقهٔ بعد، غرش خفهٔ انفجار در بین گردنه‌های کوه طنین انداخت. آن‌گاه زمین‌کاو پیر گفت:

ــ حالا دیگر باید برویم و به‌رفقایمان ملحق شویم.

جون‌گفت: بسیار خوب، ولی‌طلاهامان‌چه؟ مگر آنها را به‌اردوگاه حمل نمی‌کنیم؟

آقای وبستر به‌آرامی جواب داد: ای آقای ورکمن! باید قدری بیشتر احتیاط کرد. الان اگر ما با دو قاطر بار طلا به‌اردوگاه

برگردیم از آن ناشیهای احمق هستیم.
ــ چرا؟
ــ چرا؟ فکرش را بکنید. آنجا ما مجبور خواهیم شد بار قاطرـ هامان را خالی کنیم و در آن مدت که با قاطرهای دیگر برمی‌گردیم به‌اینجا تا بقیهٔ گنجینه‌مان را دربیاوریم بسته‌های طلا را به‌دست باربرانمان بسپاریم. این کار کافی است که سوءظنها را برانگیزد. آدمهای ما زود پی خواهند برد که محتوای بسته‌ها چیست، و به‌طور قطع طلاهامان را از دست خواهیم داد... و به‌احتمال قوی جانمان‌را نیز. نه، نه، رفیق، به‌حرف من باور کنید. باید این هشتاد بسته را نیز با بقیهٔ بارها یکجا حمل کنیم، بی‌آنکه حتی یك لحظه آنها را از نظر دور بداریم.

این استدلال به‌قدری قوی بود که برای قانع کردن جون کافی شد، و او یك بار دیگر از دوراندیشی و تجربه و خرد زمین‌کاو پیر ستایش کرد. با خود می‌گفت که تنها این مرد قادر بود چنین کار تحقیقی خطیری را اداره کند و آن را به‌نتیجهٔ مطلوب برساند.

و در حالی که با آقای وبستر راه اردوگاه را در پیش می‌گرفت در عین حفظ سکوت به‌همهٔ این مسائل می‌اندیشید.

ناگهان با حرکتی غیر ارادی توقف کرد و دستش را به‌سمت رفیقش پیش برد. آقای وبستر با تعجب نگاهش کرد و پرسید:
ــ ها، دوست من، چه شده؟ حرفی دارید؟
ــ بلی آقا... می‌خواستم به‌شما بگویم که ما تا پایان کار نباید از هم جدا بشویم.
ــ البته، ما تا وقتی‌که گنجینه‌مان را به‌جای امن و مطمئنی نرسانده‌ایم از هم جدا نخواهیم شد. شما مطمئن باشید... ولی هنوز به‌آن مرحله نرسیده‌ایم. هنوز مشکلات زیادی در سر راه خود داریم.
ــ مشکلات هرچه‌باشد شما می‌توانید آنها را از پیش پا بردارید؛ و برای همین است که من از شما می‌خواهم از هم جدا نشویم... و اصلا هیچ‌وقت از هم جدا نشویم.

جیمز وبستر با نگاهی عمیق و زیرکانه به‌رفیق خود نگـــریست، سپس او نیز دستش را به‌سمت جون پیش برد و گفت:

ــ حال که خود شما می‌خواهید، ورکمن، من تا پایان کار با شما همراه خواهم بود، و همیشه هم... باهم خواهیم ماند.

فصل چهلم

گرمای خورشید نیم‌روز دره‌ای را که اردوگاه هیئت در ان برپا شده بود داغ می‌کـرد. هیجده رأس قاطری کـه به‌مراقبت باربران سپرده شده بودند آرام آرام از علفهای کوهسار می‌چریدند. سه نفر باربر نیز در سایهٔ تخته سنگی دراز کشیده بودند و چرت می‌زدند. گاه گاه یکی از ایشان دستش را به‌طرف کتری «ماته» دراز می‌کرد، در حالی که یکی دیگر آرام آرام سیگاری می‌پیچید.

به‌نظر می‌آمد که هر سه از وضع خـود بسیار خرسندند. تاکنون هرگز در سفری چنین دلنشین، که در عین حال زحمتشان هم این‌قدر کم باشد، شرکت نکرده بودند.

از وقتی که آن دو کارفرمای سفیدپوست به‌دنبال کار خود رفته بودند یك هفته گذشته بود، و در این مدت کار ایشان فقط این بود که‌بنوشند و بخورند و بخوابند. علاوه‌براین، آن دو «آقا»ی شیلیایی، یعنی آقایان لوپز و خولیانو، هیچ کاری به‌کارشان نداشتند، چون هر دو بیشتر وقت خود را در غاری می‌گذراندند که بار و بنه را در آن جا داده بودند.

تنها آرزویی کـه باربران داشتند این بود کـه آن دو «یانکی» سفیدپوست تا ماهها برنگردند.

و اما لوپز و خولیانو خیلی کار داشتند که با دستگاه بی‌سیم خود

انجام بدهند. لوپز طرز کار کردن با آن را آموخته بود. تازه شروع کرده بود به اینکه الفبای مورس را یاد بگیرد، ولی دانشش در این زمینه هنوز به‌حد خوش خدمتیش نرسیده بود. آنچه برای این دو مرد اهمیت داشت دریافت دستمزد کلانی بود که «شرکت ولفرام» به‌ایشان وعده داده بود. این بود کـه همهٔ استعداد و هوش و حواس خـود را به‌کار انداخته بودند تا مگر دستگاه بی‌سیم مورد بحث را سوار کنند و به‌کار بیندازند.

آنان در درون غار یك موتور کوچك بنزینی داشتند کـه بسیار چیز عجیبی بود. این موتور به‌کـوچکی یك قوطی سیگار بود و می‌توانست نیرویی معـادل پنج اسب بخار تولید کند. بـه‌این موتور دینامو[1]یی وصل بود، و از مجموع این دو دستگاه خرخری برمی‌خاست که به‌گوش آن دو «تلگرافچی آماتور» زیبا و خوشایند می‌آمد.

ناگهان خولیانو پرشی به‌بلندی یك متر به‌هوا کرد و غرغرکنان دشنامی از دهانش درآمد که: «کارامبا[2]!»

او اشتباهاً دستش‌را به‌یکی‌از قطبهای دینامو زده و برقی به‌قدرت ۴۰۰۰ ولت سخت تکانش داده بـود. از بخت بلندش در همـان آن، دست به‌قطب دیگر دستگاه نزده بود وگرنه برق‌زدگی کلکش را کنده بود. بنابراین فقط پرشی تا به‌دیوار سنگی کرد و محکم به‌دیوار خورد.

همچنان که با حالتی رقت‌انگیز به‌دست تاول زده از سوختگی برق خود می‌نگریست دو سه بار فحش «کارامبا» را تکرار کرد.

لوپز به‌صدای بلند گفت: ای بابا، خولیانو، حالا این را ول‌کنیم. آخر تا وقتی کـه دستگاه بی‌سیم را نصب نکرده‌ایم به‌کـار انداختن دینامو چه فایده‌ای دارد.

این را گفت و موتـور را از کار انداخت. سپس، باز بـه‌سخن ادامه داد:

ــ حالا می‌توانیم کار بکنیم. از تو خواهش می‌کنم بیا به‌من کمك کن.

---

۱. dynamo دستگاهی‌است‌که نیروی مکانیکی‌را به نیروی برق تبدیل‌می‌کند.

۲. caramba فحشی است اسپانیولی نظیر «پدرسگ» و غیره. (مترجم)

خولیانو غرغرکنان به‌میزی که چراغ کـوچك آستیلن مخصوص روشن کردن غار روی آن قرار داشت، نزدیك شد.

لوپز دینامو را با قطعات دستگاه فرستنده به‌هم ارتباط داده بود، ولی رفیقش آرام نمی‌گرفت و غرغرکنان می‌گفت:

ــ قسم به‌سانتا مادرا[۳] این یك کـار مکانیکی شیطانی است کـه به‌دست ما داده‌اند و ما هرگز نمی‌توانیم چیز خوبی از آن دربیاوریم.

لوپز گفت: ولی هرطور شده باید چیزی از آن دربیاوریم. مگر تو آن هزار «پزو»یی را که آقایان مدیران شرکت به‌ازای مخابـره کردن اخبار درست برای ایشان به‌ما وعده داده‌اند فراموش کرده‌ای؟ به‌هرکدام از ما هزار «پزو» می‌دهند، خولیانو. یاالله بجنب!

فکر استفادهٔ مادی درد تاول و سوختگی را از یاد آقا خولیانو برد و برای کمك به‌رفیقش لوپز که اینك قیافهٔ جـدی یك استاد فیزیك به‌خود گرفته بود پیش آمد.

این کار، کار حساسی بود کـه آقایان مورفی و فینیگان به‌آن دو راهنمای شیلیایی تحمیل کرده بودند. در یك‌جا می‌بایست ماسوره یا قرقره‌ای را نصب کرد و در جای دیگر سیمی را وصل نمود، و همهٔ این کارها می‌بایست با کمال دقت و صحت انجام بگیرد، چون به‌طور قطع سوارکردن همهٔ آن ابزارها و وسیله‌ها به‌طور سرسری مطرح نبود.

جای شکرش باقی بود که مدیران «شرکت ولفرام» به‌مأمورانِ خود یك کتابچهٔ راهنما همراه با تصویر و طرح عمل دستگاه داده بودند، و این دو سند به‌آقـای لوپز در حل مشکلات کـار کمك می‌کـردند. به‌همین جهت آقای لوپز در همان‌جا که نشسته بود جهشهای خفیفی می‌کرد، جهشهایی که انگیزهٔ آنها به‌هیچ‌وجه تکانهای برق گرفتگی نبود بلکه صرفاً نشانهٔ شور و شادی فوق‌العاده بود.

به‌خولیانو می‌گفت: ما در این کار موفق خواهیم شد، خولیانو، ما تا یك ساعت دیگر... نـه، تا نیم ساعت، خـواهیم توانست ارتباط تلگرافی برقرار کنیم... صحبت بـر سر هزار «پـزو» است، رفیق،

۳. Santa Madra یعنی «مادر مقدس»، و منظور حضرت مریم است. (مترجم)

به‌هر کداممان هزار «پزو» می‌دهند!

و همین‌طور که حرف می‌زد در فعالیت بود، و مثل کسی که از خودش مطمئن باشد به‌قطعات‌موتور و دینامو و به‌قرقره‌ها ور می‌رفت. گاه نیز کارش را قطع می‌کرد تا به‌دفترچهٔ راهنما مراجعه‌ای بکند.

خولیانو نیز به‌نوبهٔ خود می‌گفت: ما موفق خواهیم شد، لوپز. ببینیم، دیگر چه چیز هست؟ من اینجا می‌خوانم «آنتنا». آنتنا دیگر چه چیز است؟

ــ آنتنا همان آنتن است، دیگر!... و آن اسبابی است که در این بسته قرار دارد... بر طبق دستور کتابچهٔ راهنما ما می‌بایست این آنتن را بر نوك درخت بلندی نصب کنیم... ولی حاشا که من چنین کاری نمی‌کنم. به‌این باربران که در بیرون هستند نباید اعتماد کرد. کافی است که ما آنتن را، به‌طوری که در این طرح نشان داده شده است، با آخرین قرقرهٔ دینامو ربط بدهیم، و من آن را خیلی راحت روی همین زمین غار می‌گذارم.

ــ در آن صورت هم کار خواهد کرد؟ من فکر می‌کنم بهتر این باشد که آن را روی یك درخت بلند ببریم.

لوپز با حالتی حاکی از لاقیدی سوتی زد و گفت:

ــ این‌جوری هم که من گفتم به‌خوبی کار خواهد کرد... بدیهی است که به‌همان خوبی...

و لوپز به‌کار خود ادامه داد. از خستگی به‌نفس زدن افتاده بود و سینه‌اش خس خس می‌کرد. گاه‌گاه عرقی را که بر پیشانیش جاری بود پاك می‌کرد، و ضمن اینکه جرعه‌های مداومی از عرق «پولك»[۴] سر می‌کشید دوباره دل به‌کار می‌داد. برای تغییر ذائقه چای «ماته» هم می‌نوشید و باز عرق می‌خورد، و وقتی بطری مشروبش ته کشید دستگاه بی‌سیم آمادهٔ کار کردن شده بود... و یا لااقل لوپز چنین می‌پنداشت.

۴. Pulque مشروبی است مخصوص کشور مکزیك و کشورهای امریکای‌مرکزی که از تخمیر برگهای درختی به‌نام آگاو یا آگاوه به‌دست می‌آید. (مترجم)

موتور را به‌کار انداخت. جریان برق در الکترود مثبت شروع به‌حرکت کرد و حرارت بلافاصله آن را سرخ نمود.

لوپز داد زد: مادر مقدس مسیح (سانتا مادرا) را شکر! همه‌چیز آماده است، همه چیز درست کار می‌کند، و ما حالا می‌توانیم تلگراف بکنیم!

روی شستیهای دستگاه مورس خم شد و انگشت شست خود را آهسته روی آنها به‌گردش درآورد. در کنار او، روی میز، ورقه کاغذی بود که‌مضمون تلگرافش‌را با الفبای مورس روی‌آن نوشته‌بود.

با شور و هیجان داد زد: عالی است، خولیانو. دیگر از این بهتر نمی‌شود. نگاه کن!

فصل چهل و یکم

جیمز وبستر و جون‌ورکمن به‌دنبال قاطرهایشان‌در کوره‌راههای کوهستان راه می‌پیمودند. تازه به‌کناره‌های دره‌ای رسیده بودند که اردوگاه اصلیشان در آنجا قرار داشت، و دیگر یك‌کیلومتر راه بیشتر نمانده بود تا به‌راهنمایان و باربران خود بپیوندند که ناگاه صدای انفجار مهیبی در فضا طنین انداخت و انعکاس آن تا دو دقیقه در میان دیواره‌های سنگی کوه پیچید.

جیمز وبستر بلافاصله قاطرها را نگاه داشت، بی‌حرکت ماند و به‌گوش ایستاد. جون پرسید:

ــ این صدا از چه بود؟

ــ من گمان می‌کنم که این صدا از انفجار دینامیتهای ما بود... ولی آخر چگونه چنین چیزی ممکن است؟ چطور شده که منفجر شده‌اند؟ من خودم آنها را در درون غار، در جایی مصون از یخزدگی گذاشته بودم. امیدوارم کسی از آدمهای ما قربانی این حادثه نشده باشد.

و بار دیگر با چنان سرعتی به‌راه افتاد که جون به‌زحمت می‌توانست پا به‌پای او بیاید.

وقتی به‌اردوگاه رسیدند باربران خود را دیدند که با حرکات سر و دست لابه می‌کردند و قدیسین را به‌کمك می‌خواستند، و در

ضمن، مشاهده کردند که‌دودی زردرنگ از دهانهٔ غار بیرون‌می‌زند.

تنها چیزی کـه جیمز وبستر توانست از توضیحات سر و دست شکستهٔ باربران بفهمد این بود که «آقایان» لوپز و خولیانو به‌هنگام انفجار در درون غار بوده‌اند، و اصلا از روز عزیمت آقای زمین‌کاو و جون به‌سمت کوه، آن دو تمام اوقات روزانهٔ خود را در درون غار می‌گذرانده‌اند.

آقای وبستر یك تکه پارچهٔ آغشته به‌سرکه را روی دهان و بینی خود گذاشت و با چراغ آستیلنی که در دست گرفته بود به‌درون غار فرو رفت. چند لحظهٔ بعـد، بیرون آمد، در حالی کـه نعش لوپز را به‌دنبال خود می‌کشید.

لوپز به‌محض وقوع انفجار در دم کشته شده بود. بر بدنش هیچ اثری از زخم نبود، ولی لباسهایش پاك سوخته بود.

آقای وبستر بار دیگر به‌درون غار فرو رفت و این‌بار بـا نعش خولیانو برگشت. این یك چنان شده بود کـه اصلا قابل بازشناختن نبود. گویا او در حین‌انفجار به‌بسته‌های فشنگ دینامیت زیاد نزدیك بوده است.

آقای وبستر فوراً به‌باربران فرمان داد تا گودالی بکنند و جسد آن دو بدبخت را در آن مدفون سازند. و در آن دم که باربران‌شیلیایی به‌انجام دادن این کار حـزن‌انگیز مشغول بودند زمین‌کاو پیر پشت به‌تخته‌سنگی تکیه داده، بازوانش را صلیب‌وار درهم انداخته* بود و فکر می‌کرد.

جون دست به‌روی شانهٔ او گذاشت و پرسید:

ــ چه شده که این اتفاق افتاده است؟

آقای وبستر لحظه‌ای خاموش ماند و سرانجام گفت:

ــ در حال حاضر غیرممکن است بتوان مدت زیادی در غار ماند. زیرا هنوز پر از گازهای زیانبار برای تندرستی است... ولیکن از همان اندك چیزی که من در آنجا دیدم واقعاً وحشت کردم.

جون به بانگ بلند گفت: شما وحشت کردید؟ مگر چه دیدید؟

ـ خرده ریزهای یك دستگاه فرستندهٔ بی‌سیم. البته از آن دستگاه چیز زیادی باقی نمانده، با این وصف، مسلم است که لوپز و خولیانو درآنجا، نهان‌از ما، به‌انجام آزمایشهای‌مخصوصی مشغول‌بوده‌اند... خوشبختانه آن‌طور که پیداست آن آزمایشها چنان که باید به‌نتیجه نرسیده است. از طرفی، گمان می‌کنم بتوانم دلیل این انفجار را حدس بزنم.

ـ به چه دلیل بوده است؟

ـ دو راهنما در غار مخفی شده‌اند تا دستگاه بی‌سیم خود را در آنجا نصب بکنند. آنان یك هفتهٔ تمام که ما اینجا نبوده‌ایم با جان خود بازی می‌کرده‌اند، و گویا فراموش کرده بودند که فشنگهای دینامیت در آنجاست. کافی بوده است که یك جرقهٔ برق در غار بجهد تا موجب اشتعال دینامیت‌ها بشود. این توضیح به‌نظر من قانع‌کننده می‌رسد. آنچه مرا کنجکاو می‌کند این است که بدانم منظور لوپز و خولیانو از این کارها چه بوده است. به‌که می‌خواسته‌اند تلگراف بکنند؟ ها!... حالا تقریباً مطمئنم که دوستان سابق من در «شرکت ولفرام» در این‌کار دستی دارند. ایشان خواسته‌اند با ابراز دلسوزی ریاکارانه از حال مزاجی من خبر بگیرند... من فقط می‌خواهم بدانم ایشان به‌وسیلهٔ چه کسی از نقشه‌های ما آگاه شده‌اند.

آقای وبستر باز تا چند لحظه‌ای فکر کرد، سپس به‌طرف نعشها رفت، شروع به‌گشتن در جیبهای ایشان کرد و زمزمه‌کنان با خود گفت:

ـ به‌هر حال، من باید کاغذهای این دو نفر را به‌دست بیاورم.

در جیب کت خولیانو کیفی‌تقریباً سالم پیدا کرد که‌محتوی چندین سند بود. نگاهی به‌سندها انداخت، سپس ناگهان جستنی کرد، رو به‌سوی جون برگردانید و گفت:

ـ شما را به‌خدا ببینید! کلید کشف راز در اینجاست! این نقشه‌ای است از منطقه که این دو خائن رذل خط سیر ما را تا به‌اردوگاه، با مداد قرمز روی آن رسم کرده‌اند. سپس، شروع

کرده‌اند به‌اینکه خط سیری را که من با شما در پیش گرفته بودم با نقطه‌چینی رسم کنند... این هم الفبای مورس است که می‌بایست برای مخابرهٔ اخبار مورد استفادهٔ ایشان قرار بگیرد... و بعد، این علامت C. D. W که روی یادداشت نوشته شده است... و آن علامت اختصاری «شرکت ولفرام» است. من همهٔ قضایا را می‌فهمم! این دستگاه بی‌سیم را همان مدیران شرکت به‌این دو نفر داده بودند... در این هیچ شکی نیست که آن آقایان از سفر من به‌این منطقه آگاه شده بودند، ولی از چه طریقی و به‌وسیلهٔ که؟ به‌وسیلهٔ همین دو مرد مورد اعتماد من! این توطئه‌ای بوده که زمینهٔ آن از پیش چیده شده بوده است... خوشبختانه دینامیت به‌موقع و پیش از اینکه تلگرافی مخابره بشود منفجر شده و نخستین جرقهٔ برق که به‌فشنگها زده این دو خائن رذل را به‌درك فرستاده است!...

جون متن تلگرافی‌را که با الفبای‌مورس نوشته شده بود می‌خواند.

«حرکت از سان فرناندو... با بیست قاطر و مقدار زیادی دینامیت... وبستر همراه جوانکی امریکایی... سفری یازده روزه در کوهستان، به‌سمت درهٔ بنگو[1]...»

آقای وبستر به‌بانگ بلند گفت: چه بدبختی بزرگی! دو راهنما جاسوس ما شده بودند که‌من از مدتها پیش می‌شناختمشان و به‌ایشان اعتماد داشتم! ما ناچاریم برنامهٔ کارمان را به‌یکباره تغییر بدهیم! شرط می‌بندم که لوپز و خولیانو نتوانسته‌اند تلگراف بکنند، با این وصف، من می‌خواهم از طریق پرس و جو از باربران از این امر مطمئن بشوم... لعنت خدا بر شیطان! آنتن دستگاه بی‌سیم چیز کوچکی نیست که آدم بتواند آن را در جیب خود پنهان کند.

در این اثنا، باربران بومی کار گورکنی را به‌پایان رسانده بودند. نعشها را در گور گذاشتند، و سپس آقای وبستر صلیبی‌چوبی که نام هر دو را بر آن نوشته بودند بر گورشان نصب کرد:

یك ساعت بعد، کاروان زیر نظر آقای زمین‌کاو پیر به‌سمت‌محلی

1. Bengo

که گنجینه را در انجا گذاشته بودند به‌راه افتاد. ضمن راه‌پیمایـی، آقای وبستر سؤالاتی از باربران کـرد، سپس، به‌جون کـه در رأس کاروان بود ملحق شد و به‌او گفت:

ــ اکنون دیگر معتقدم که همه‌چیز روشن است. این بومیان دوـ رگه، که همه‌شان کم و بیش دهـاتی و ساده‌اند هیچ چیـز از دوز و کلکهای لوپز و خولیانو نفهمیده‌اند. ایشان آنتنی ندیده‌اند، و این اصل مطلب است، چون بدون آنتن ممکن نیست ارتباط برقرار گردد. بنابراین چیزی از نقشه‌های ما به‌بیرون درز نکرده است. ممکن بود وضع از این‌هم بدتر بشود... البته برای ما، چـون واقعاً غم‌انگیز است که ما ناگزیر باشیم برای مرگ دو انسان که جان خـود را در این ماجرا از دست داده‌اند عزادار باشیم.

فردای آن روز، سر ظهر، کاروان به‌اردوگاهی که گنجینه در آن نهاده شده بود رسید. آقای وبستر باربران را آزاد گذاشت تا به‌هر کاری که دلشان بخواهد، از استراحت کردن یا دامه‌بازی کردن، یا خوابیدن اگـر مایل باشند، بپردازند. و این بدان ملاحظه بـود که به‌هنگام بار کردن قاطرها، ایشان مراقبشان نباشند و از چند و چون بار سر درنیاورند. آقای وبستر و جون خود به‌تنهایی این کار مشکل را انجام دادند، به‌طوری که صبح روز بعد، وقتی باربران از خواب بیدار شدند متعجب و در عین حال خوشحال شدند از اینکه دیدند کار بار کردن مالها انجام گرفته است. برای ایشان دیگر کاری بجز جمع و جور کردن اسباب و ابزار نمانده بود.

وقتی همه چیز آماده‌شد زمین‌کاو پیر فرمان حرکت داد و کاروان راه بازگشت را در پیش گرفت.

از همان منزل اول، آقای وبستر ناگهان مسیر حرکت را تغییر داد و کاروان‌را به‌دره‌ای واقع بر کرانه‌های‌نهری کشانید که به‌سمت مغرب جریان داشت. سپس کاروان را در حوالی تالکا از روی خطـ آهن عبور داد و به‌راه خود به‌سمت اقیانوس ادامه داد.

او هر روز عصر به‌کمك جـون بارها را از پشت قاطرهـا پایین

می‌آورد و آن محمولات گرانبها را در محلی امن، زیر چادری می‌گذاشت. در طول مدت شب، هر دو مرد به‌نوبه و با تفنگی پر در دست، برای نگهداری آن کشیك می‌کشیدند. صبح هم، به‌هنگام بیداری از خواب، دوباره طلاهای خود را بر پشت قاطرها بار می‌کردند، و در طول سفر نیز حتی یك لحظه گنجینهٔ خود را از نظر دور نداشتند.

آقای وبستر همیشه می‌گفت: باید کمال مراقبت به‌عمل بیاید. من امیدوارم که باربران ما نفهمیده و حدس هم نزده باشند که بسته‌های ما محتوی چه چیز است؛ چون اگر کمترین بویی برده‌باشند که در این بسته‌های کوچك طلا وجود دارد از نخستین فرصت مساعد برای بریدن سر ما استفاده خواهند کرد.

خوشبختانه چنین اتفاقی نیفتاد و پس از یك هفته راه‌پیمایی، سرانجام دو زمین‌کاو ما به‌مقصد رسیدند: مقصد ده‌کورهٔ ماهیگیری پرت‌افتاده‌ای‌واقع در بین دو شهر کنستیتوسیون[2] و کنسپسیون[3] بود.

ساحل دریا در آنجا تقریباً خلوت بود و به‌آن آبادی هم کمتر کسی می‌آمد؛ و این‌درست همان‌چیزی بود که آقای‌وبستر می‌خواست.

به‌جون گفت: ما اینجا برای مدت بیست و چهار ساعت در امن و امان خواهیم بود، ولی ماندنمان بیش از این مدت خطرناك خواهد بود. ما باید همین‌فردا از اینجا دور شده‌باشیم، و حتی خیلی‌دور!...

جایی برای آرمیدن در مسافرخانه‌ای که از آن کثیفتر ممکن نبود پیدا کردند و در آنجا مستقر شدند، و به‌هنگامی که آقای زمین‌کاو پیر به‌نگهبانی گنجینه‌شان مشغول بود جون بنا به‌توصیهٔ او رفت تا تتمهٔ حساب باربران را بپردازد.

آقای وبستر مخصوصاً به‌او توصیه کرده بود:

ــ فعلا انعامی را که به‌ایشان وعده داده‌ایم نپردازید. فردا وقتش خواهد شد که این کار را بکنیم. من ترجیح می‌دهم که ایشان هنوز به‌دریافت آن امیدوار بمانند و ما را رها نکنند، وگرنه فوراً

2. Constitucion   3. Concepcion

خواهند رفت، و ما با نبودن ایشان، در وقت رفتن دردسر خـواهیم داشت.

آقای‌وبستر که‌آدمها را می‌شناخت‌خوب بلد بود این دوراندیشیها را بکند. او می‌خواست باربران را احتیاطاً تا آخرین لحظه پیش خود نگاه دارد. از طرفی هم، با پـرداخت دستمزدشان به‌ایشان، به‌یقین می‌دانست‌که تا چند ساعتی از تحمل حضور ایشان در نزد خود رهایی خواهد یافت.

این پیش‌بینی‌هـا همه درست از آب درآمد: سه باربـر بومی با دریافت دستمزدشان باده‌نوشی بی‌حسابی با عرق «پولك» کـردند، به‌طوری که هر سه مست نیمه‌جان در تالار مسافرخانه افتادند.

در خلال آن مدت، جون و آقای وبستر دربارۀ امری مهم با یکی از ماهیگیران دهکده گفتگـویی داشتند. ماهیگیر چـانه‌اش را محکم می‌خاراند و سر تکان می‌داد و می‌گفت:

ـ صحیح! پس آقـایان می‌خـواهند قایق ماهیگیری مـرا از من بخرند؟ آن هم قایق کوچك و بادبانی به‌این زیبایی را که من به‌وسیلۀ آن معاش خانواده‌ام را تأمین می‌کنم؟ قایقی کـه هر روز با باری از ماهی از وسط دریا برمی‌گردد... قـایقی که دست‌کم هـزار «پزو» می‌ارزد؟...

آقای وبستر حساب می‌کرد که این قایق با همۀ این خصوصیات، فوقش بیرزد پانصد «پزو». او با این مبلغ می‌توانست قایق بزرگتر و محکمتری تهیه کند، ولی چـون وقت نداشت کـه سفارش ساختن چنین قایقی را بدهد ناچار بود در برابر توقعات ماهیگیر سر تسلیم فرود بیاورد. بنابراین هـزار «پزو»ی مـورد مطالبۀ او را بـه‌وی پرداخت و به او حالی کرد که خیال دارد در اسرع وقت از آنجا برود.

وبستر گمان می‌کرد که کار تمام شده است، ولی ناگهان دید که ماهیگیر با اشارات سر و دست و با چشمك‌زدن حرکات مرموزی می‌ـ کند. زمین‌کاو فوراً فهمید که موضوع از چه قرار است. شکلکهای آن مرد خیلی معنی داشت و می‌خواست بگوید: «من کلاه سرم نمی‌ـ

رود... شما فراری هستید و به‌حزب سیاسی مخالفی تعلق دارید که از آن سلب قدرت شده است... در این شرایط، من حرفی ندارم که قایقم را به‌شما بفروشم... ولی... باید مبلغی اضافه بدهید.»

آقای وبستر شانه بالا انداخت و مبلغی را که از او می‌خواستند پرداخت. از این گذشته، در موقعیتی هم نبود که بتواند جر و بحث بکند. او آرزویی بیش نداشت، و آن اینکه در اسرع وقت گنجینه‌اش را به‌قایق بار کند و بی‌آنکه یك ثانیه از وقتش تلف بشود راه دریا را در پیش بگیرد.

شب هنگام کــه باربران از آن حالت کــرخی و سستی ناشی از باده‌خواری مفرط به‌در آمده بودند حمل بسته‌ها به‌میان قایق آغــاز گردید. وقتی گنجینه تمام و کمال در آن قایق کوچك بادبانی متعلق به‌آقای وبستر قرار گرفت نامبرده از جون خواهش کرد که در کنار طلا به‌نگهبانی بماند تا خود قاطرها را به‌مسافرخانه برگرداند.

اقیانوس آرام بــود و کوچکترین موجــی نداشت. نسیم ملایمی بادبان قایق را نوازش می‌کرد، و در آسمان صافی که هنوز ستاره‌ها در آن می‌درخشیدند نخستین روشنایی‌های پرتو سپیده‌دم رنگ گلی خود را به‌افق می‌زد.

پس از یك ربع ساعت، آقای وبستر بازگشت و گفت:

ــ همه چیز آماده است، دوست عزیز: حساب مسافرخانه‌چــی و باربران را پــرداختم و قاطــرها را نیــز از حسن تصادف توانستم بفروشم، هرچند به‌بهــای ربع ارزش واقعیشان... حال دیگــر راه بیفتیم!

تکان محکمی به‌قایق داد، خــود با یك جست به‌درون آن پرید و به‌جون پیوست.

نسیم سحری بــاد در بادبان انداخته بــود. کم‌کم روز می‌شد، و گویی دو زمین‌کاو ما با هدایت بادی مساعد و به‌طیب خــاطر به‌راه خود به‌سوی مغرب ادامه می‌دادند، چنان‌که هشت روز بود که به‌همان سمت روان بودند.

و در حالی که قله‌های سلسله جبال آند با شکوه و عظمت تمام بر آن سوی ساحل قد برافراشته بودند قایقی که ثروت جـون‌ورکمن و زمین‌کاو پیر را حمل می‌کرد، همچون پرنده‌ای سفید به‌سمت وسط دریا پیش می‌رفت.

فصل چهل و دوم

کشتی ۲۰۰۰۰ تنی «گروورکلوه‌لند»[1] از سفری که به‌والدی‌ویا[2] (در جنوب شیلی) کرده بود به‌نیویورك بازمی‌گشت. کشتی نامبرده چهار ساعت بود که بندر کنسپسیون و دماغهٔ شمال را ترك گفته بود. در ساحلی که رشته کوههای آند بر آن مشرف بودند حرکت می‌کرد و می‌بایست شانزده ساعت‌دیگر به‌والپارزو برسد، بندری‌که نخستین منزل توقفگاهش بر این خط دریایی بود.

دریا آرام بود و به‌زحمت هر چند وقت یك‌بار اندك کفی بر سطح لاجوردی آن دیده می‌شد. این اقیانوس‌که اغلب اوقات‌امواج خروشان و مهیبی دارد، در آن لحظه نام «آرام» برایش اسمی با مسمی بود؛ و حتماً چهارصد سال پیش هم وقتی فاتحان اسپانیایی بـــرای نخستین بار به‌این سواحل آمدند دریا را همین‌طور آرام دیدند که این نام را بر آن نهادند.

آقای براون[3] معاون ناخدای کشتی «گروورکلوه‌لند» دستهایش را به‌پشت گرفته بود و بـــر عرشهٔ کشتی قـــدم می‌زد، و تنها به‌این بس می‌کرد که گاه گاه از این‌ور و آن‌ور نگاهی به‌اقیانوس بیندازد. مدت خدمتش در آن هوای خوش نه‌تنها زحمتی برایش نداشت لذت‌ـ

---

1. Grover Cleveland 2. Valdivia
3. Mr. Brown

بخش هم بود. ساعات نگهبانی یکنواخت می‌گذشت و بجز شیار کف‌آلودی که کشتی به‌روی آب می‌انداخت هیچ چیز آرامش باشکوه دریا را برهم نمی‌زد.

ناگهان نقطهٔ کوچك و سفیدی در سمت چپ کشتی توجه آقای براون را به‌خود جلب کرد، و چون با دوربین به‌معاینهٔ آن پرداخت تشخیص داد که آن نقطهٔ سفید بادبان است.

معلوم شد کشتی دیگری نیز در مسیر این کشتی هست، و آن احیاناً بایستی یك قایق ماهیگیری باشد. لیکن آقای براون با خود گفت که حدسهای دیگری هم می‌توان زد و بعید نیست که قایق متعلق به‌دسته‌ای از مردان سیاسی باشد که تا دیروز زمام حکومت را به‌دست داشته‌اند و امروز ناگزیر شده‌اند که نجات جان خود را در فرار بجویند.

معاون ناخدا، این چیزها را به‌حکم تجربه‌می‌دانست. او با اخلاق و آداب این‌گونه فراریان آشنا بود که برای جا گرفتن در اتاقهای مجلل کشتی حاضر بودند پول کلانی بپردازند، چیزی که به‌نفع جهازگیران کشتی و افسران و جاشویان آن بود. آقای براون هیچ نشنیده بود که انقلابی نه در کشور کلمبیا و نه در ونزوئلا روی داده باشد، لیکن در جمهوریهای امریکای جنوبی انقلابات سیاسی اغلب به‌همان ناگهانی زمین‌لرزه‌ها و تکانهای ارضی روی می‌داد.

آقای براون همان‌طور که با دوربین آن قایق را زیر نظر گرفته بود مشاهده‌کرد که سرنشینان آن دو نفر بیش‌نیستند، و کاملا آشکار بود که می‌کوشند راه بر کشتی «گروورکلوه‌لند» ببندند، به‌طوری‌که تا یك ربع ساعت دیگر حتماً به‌هم می‌رسیدند. معاون لازم دانست که ناخدا را از ماجرا آگاه سازد.

وقتی آقای بول‌ور[4]، ناخدای کشتی، به‌روی عرشه آمد آن قایق کوچك بادبانی کاملا به‌کشتی نزدیك شده بود و دو مسافر آن دستمالهایی را تکان می‌دادند، به‌نشانهٔ اینکه می‌خواهند با کشتی

4. Mr. Bulwer

ارتباط برقرار کنند.

ناخدا فرمان توقف داد! پروانه‌های کشتی از چرخش باز ایستادند، و چند دقیقهٔ بعد، قایق بادبانی آمد و در کنار کشتی پهلو گرفت. نردبانی پایین دادند و جون ورکمن به‌زودی به‌بالای عرشه برآمد.

آقای بول‌ور به‌تازه‌وارد با نگاهی تقریباً خشمالوده نگریست. این جوان به‌هیچ‌وجه قیافه و هیبت یك رئیس جمهور مخلوع و یا حتی یك وزیر از کار افتاده را نداشت و مسلماً کسی بیش از یك منشی نبود؛ بنابراین، آن شخصیت مهم که ناخدای کشتی و معاونش تصور کرده بودند بایستی مرد دیگر یعنی رفیق همراهش باشد.

در حینی که ناخدا زمام خود را به‌دست فکر و خیال سپرده بود جون به‌سخن درآمد و خطاب به‌او گفت:

ـ جناب ناخدا، من می‌خواستم از شما خواهش کنم که قایق ما را به‌درون کشتی خود بیاورید و ما را با آن به‌نیویورك برسانید. بدیهی است که ما هزینهٔ سفرمان را هرچه باشد خواهیم پرداخت.

به‌شنیدن این سخنان، آقای بول‌ور ابرو درهم کشید. این جوان اهل امریکای شمالی بود و لهجه‌اش بر این نکته گواهی می‌داد. ناخدا در جواب گفت:

ـ درخواست‌شما، پسرم،شاید قدری مبالغه‌آمیز باشد. البته‌برای ما پیش آمده است که در این دور و حوالی شخصیتهای محترمی را که قصد جلای وطن داشته‌اند سوار بکنیم، ولی اینکه یك‌قایق بادبانی را به‌کشتی بار کنیم، این کار، کار ما نیست.

مسافران کشتی که از این برخورد کنجکاو شده بودند و می‌خواستند از موضوع سردربیاورند به‌دور ناخدا حلقه زدند. ناخدا باز گفت:

ـ به‌دوستتان بگویید که اگر می‌خواهد با کشتی ما بیاید در سوار شدن شتاب کند، چون تا یك دقیقهٔ دیگر دوباره کشتی را به‌راه خواهم انداخت.

جون ورکمن در جواب به‌این حـــرف چیزی نگفت، فقط از کیف بغلی خود کارتی بیرون کشید و آن را به‌سوی ناخدا پیش برد.

آقای بول‌ور کارت را گرفت و خواند، و پس از آنکه نگاه دیگری به‌جون‌ورکمن کرد باز یك بار دیگر کارت را خواند. این کارت از آن آقای گوردن‌بنه‌ت بود که گواهی کرده بود جون ورکمن خبرنگار ویژهٔ روزنامهٔ «نیویورك هرالد» است. به‌عـــلاوه، سلطان روزنامه‌نگاری با خط خود سفارشی خطاب به‌همهٔ امریکاییان افزوده بود که به‌هنگامی که جون‌ورکمن در سفر به‌سر می‌بـــرد تا سرحد امکان از کمك و همراهی با وی دریغ نورزند.

بار دیگـــر تأثیر کلام و نفوذ آقـــای بنه‌ت روی آدمیـــان و اشیاء آشکار می‌گردید، ناخدا کارت را به‌جون پس داد و گفت:

ـ حال که شما چنین می‌خـــواهید من قایق شما را بـــه‌کشتی خود درخواهم آورد، هرچند لزومی در این کار نمی‌بینم. شما اگر هم از این قایق قراضه صرف‌نظر می‌کردید چیز مهمی از دست نمی‌دادید. فقط باید قبلا به‌شما بگویم کـــه با ورود به نیویورك خودتان بـــاید حقوق گمرکی آن‌را بپردازید.

جون جـــواب داد: از شما متشکرم، جناب ناخـــدا. البته ما، همهٔ حقوق و عوارض لازم را خواهیم پرداخت. در حال حاضر فقط باید امر بفرمایید که قایق کـــوچك بادبانی ما را بـــا محمولهٔ آن به‌درون کشتی بالا بیاورند. ضمناً عرض کنم که وزن کلی آن بیش از ۲۰۰۰ کیلو گرم است.

ناخدا با تعجب تکرار کرد: دو تن! مگر این کالای شیطانی‌چیست که در آن بار کرده‌اید؟ من که به‌زحمت بار آن را می‌بینم.

ـ بار ما محصول یك سفر طولانی زمین‌کاوی است، جناب‌ناخدا.

در این فاصله، به‌دستور آقای بول‌ور، جاشویان کشتی دو طناب محکم از روی جانپناه کشتی به‌پایین فرستاده بودند، و آقای وبستر با تردستی و مهارت یك دریانورد آزموده طنابها را از زیر تیر حایل قایق رد کرد، و وقتی دو سر آنها را محکم به‌هم گره زد به بانگ بلند

ندا درداد که: «حالا بکشید بالا!»

بلافاصله قرقره‌های بخار به‌کار افتادند و قایق کوچك از روی امواج بلند شد و مماس با بدنهٔ کشتی بالا رفت. وقتی روی عرشه قرار گرفت ناخدا فرمان حرکت داد.

آقای وبستر همچنان در کنار گنجینه‌اش نشسته بود. آخر از جا بلند شد، بادبان قایق را باز کرد و آن را به‌روی محمولهٔ خود کشید تا گنجینه را از نگاه کنجکاوان پوشیده بدارد. سپس بـا خیال راحت دوباره نشست و پیپش را روشن کرد.

جون ورکمن به‌دنبال ناخدا تا به‌اتاق او رفته بود. در انجا به‌او گفت:

ــ آقا، بسیار اهمیت دارد که‌کالای محمولهٔ ما در کوتاهترین مدت ممکن در جای محفوظی گذاشته شود. من برای نیل به‌این منظور نیاز به ده صندوق چوبی، هریك به‌ظرفیت بیست لیتر، دارم. بی‌شك نجار شما می‌تواند این صندوقها را برای ما بسازد. علاوه بـر این، من می‌خواهم که شما اتاق نسبتاً بزرگـی در اختیارم بگـذارید تا من و رفیقم با صندوقهایی که عرض کردم در آن منزل کنیم.

به‌شنیدن این سخنان، قیافهٔ آقای بول‌ور باز شد و پرسید:

ــ اتاقی نسبتاً بـزرگ کـه گنجایش ده صندوق شما را داشته باشد؟ من در این کشتی فقط یك اتاق این‌جوری سراغ دارم، و آن هم اتاق تشریفات رسمی است... فقط گذر از اینجا تا نیویورك در آن اتاق برای شما ۲۰۰۰ دلار خرج برمی‌دارد.

جون از جیب خود دسته چکـی بیرون کشید و یکـی از آنها را عهدهٔ بانك مورگان در نیویورك نوشت و به‌دست ناخدا داد و فقط گفت:

ــ بفرمایید، جناب ناخدا!

یك ساعت بعد، هشتاد بسته طلا در مکـانی امن، یعنی در همان اتاق تشریفات رسمی گـذاشته شده بـود، و نجار کشتی «گروورـ کلوه‌لند» با جدیت هرچه تمامتر به‌ساختن صندوقها مشغول بـود.

وقتی که صندوقها آماده شدند آنها را به‌نزد آقای وبستر آوردند، و او به‌کمك جون شروع به‌پر کردن آنها کــرد. این کار طول کشید، زیرا دو زمین‌کاو می‌خواستند در صندوقها را با پیچ و مهره محکم نمایند و خود به‌تنهایی هریك از آن صندوقها را قفل و مهر و موم کنند.

وقتی همهٔ کارها به‌پایان رسید سد جلو بندرگاه والپارزو نمودار گردید. آقای وبستر و جون باهم به‌چوبهای مثلثی شکل حایل کشتی نزدیك شدند و در آن دم کــه کشتی وارد بنــدر می‌شد آهسته باهم به‌صحبت پرداختند.

به‌هنگام پیاده شدن از کشتی ناخدا با تعجب آقای وبستر را دید که دست رفیقش را محکم فشرد و تنها از کشتی پیــاده شد. ناخــدا تصور می‌کرد که این مسافر عجیب و غریب تا به‌هنگام حرکت کشتی برخواهد گشت، ولی آقای وبستر دیگر پیدایش نشد.

وقتی زمین‌کاو پیر از کشتی پیاده می‌شد دیروقت بود و خودش هم می‌دانست که در آن ساعت همهٔ اداره‌ها تعطیل است.

او از این موقعیت که قبلا هم پیش‌بینی کرده بود استفاده کرد تا در هتلی کــه در آن منزل کرده بــود شبانه همهٔ اسناد و مدارك لازم برای درخواست امتیاز معدن را تنظیم و تکمیل کند.

با رعایت ایــن احتیاطها، حضــورش در شهر والپارزو ایجــاد سوءظنی نکرد. صبح همین‌که در ادارات دولتی بــاز شد او بی‌هیچ مانعی به‌وزارتخانهٔ مربوطه مراجعه کرد، و وقتی نیم‌ساعت بعد، از آنجا بیرون آمد کار پایان یافته و امتیاز معدن، مصون از همهٔ زد و بندها و دوز و کلکهای سرمایه‌داران، به‌نام او صادر شده بود.

از آن‌سو، کشتی «گروور کلوه‌لند» رو به‌سمت شمال، در امتداد سواحل کشورهــای شیلی و پــرو پیش مــی‌رفت، و جــون همهٔ آن توقفگاهها را که در سفر اول دیده بود باز می‌دید، ولیکن این بــار تنها بود.

دو روز پس از اینکه کشتی بندر والپارزو را ترك گفته بــود،

جون تلگرافی دریافت کرد که یکی‌از خادمان کشتی برای او به‌اتاقش آورد. تلگرافی بود که با بی‌سیم مخابره شده بود و متن موجز و مختصر آن تنها برای گیرنده قابل فهم بود، تلگرافی که جون برای دریافت آن با بی‌صبری دقیقه‌شماری می‌کرد. متن تلگراف چنین بود:

«جون‌ورکمن، کشتی گرووركلوه‌لند ، همه چیز به‌خوبی انجام. من دارم می‌آیم. وبستر.»

جون تلگراف را در جیبش گذاشت و شاد و خندان بر عرشهٔ‌کشتی به‌قدم‌زدن پرداخت. اکنون به‌نظرش می‌آمد که بر آخرین مشکلات کار هم چیره شده‌اند و از این پس حق دارد بی هیچ‌ترس و تشویشی شادی کند.

در حالی که به‌جانپناه کشتی تکیه داده بود هوای دریا را با شادمانی استنشاق می‌کرد و در حالتی شبیه به‌رؤیا به‌شیارهایی که کشتی به‌روی آب می‌انداخت نگاه می‌کرد. آقای بول‌ور به‌او نزدیك شد، به‌او سلام داد و گفت:

ـ دوستتان شما را رها کرد و رفت، و شما به‌تنهایی بزرگترین اتاق کشتی را اشغال کرده‌اید.

جون همچنان‌که ساعتش‌را از جیب بیرون می‌آورد سر برگردانید و در جواب گفت:

ـ شما اشتباه می‌کنید، آقای ناخدا، من فکر می‌کنم که حداکثر تا سه ساعت دیگر دوست من در اینجا خواهد بود.

آقای بول‌ور قاه قاه خندید و گفت:

ـ آه! آه! رفیق شما برای توفیق در انجام چنین کاری باید بال داشته باشد.

جون‌ورکمن به‌خونسردی جواب داد: شاید هم داشته باشد.

و درواقع دو ساعت بعد، صدای غرش موتوری از سمت جنوب به‌گوش رسید. سپس بر شدت صدا افزوده شد و هیدروپلان یا هواپیمای آبی بزرگی‌دیده شد که بر فراز کشتی «گرووركلوه‌لند» پرواز می‌کرد، و منحنی‌هایی ترسیم می‌نمود.

جون گفت: جناب ناخدا، بسیار ممنون خواهم شد اگر یک بار دیگر دستور بفرمایید کشتی را متوقف کنند. اینک رفیق من آمده است و باید در کشتی بنشیند.

پنج دقیقهٔ بعد، آقای وبستر بر عرشهٔ کشتی بود و پیپش را می‌کشید، در حالی که هواپیما پرواز خود را به‌سوی جنوب از سر می‌گرفت.

زمین‌کاو پیر شرح همهٔ اقداماتی را که در والپارزو به‌عمل آورده بود به‌تفصیل برای جون نقل کرد، و هر دو مرد توانستند بی هیچ قصد و نظری حسن ختام ماجرای خود را به‌هم تبریک بگویند.

فصل چهل و سوم

کشتی «گروورکلوه‌لند» آرام آرام از بین سندی‌هوك[1] و لنگ‌ـ آیلند[2] گذر کرد و وارد بنـــدر نیویورك شد. قــایق مخصوص ادارهٔ گمرك به‌پیشوازش آمد و مأموران به‌عرشهٔ کشتی برآمدند.

به‌طور کلی با رسیدن هریك از کشتیهای بزرگ، پیش از اینکه کشتی وارد بندر بشود دو نوع بازدیـد از آن به‌عمل می‌آیـد: یکی توسط مأموران گمرك، و دیگری از طرف ادارهٔ کل بهداری.

لیکن در مورد فعلی، پیشامد چنین بود که در حینی کـه این دو بازدید انجام می‌گرفت یك گروه شش نفری نیز با هیکلهای رشید و پهلوانی و هر شش تن ملبس به‌لباسی یکسان و تیره رنگ به‌کشتی درآمدند.

اینان کارآگاهان خصوصی بانك مورگان[3] بودند که جون‌ورکمن با تلگراف بی‌سیم خواسته بود تا برای نقل گنجینه‌اش به‌بانك بیایند و آن را همراهی کنند. همه بلافاصله آمدند و در اتاقی که مخصوص نگهداری ده صندوق بود به‌صف ایستادند.

این احتیاط ضروری بود، چون امکان داشت‌که دزدان و راهزنان نیویورك از طریق همدستانشان از ارزش فوق‌العادهٔ محمولهٔ کشتی

---

1. Sandy Hook
2. Long Island
3. Morgan

باخبر شده و برای اقدام به‌یك دزدی سازمان یافته دست به‌سوءقصدی خطرناك با بمب... یا با صندلی الکتریکی بزنند.

بنابراین، نگهبانی پلیس خصوصی هر بیم و تشویشی را از دل آن دو زمین‌کاو به‌در کرد. بازدید گمرك نسبتاً سریع انجام گرفت، چون برطبق قوانین گمرکی ایالات متحدهٔ امریکا طلای معدنی از پرداخت حقوق و عوارض گمرکی معاف است.

همین که آخرین مسافر از کشتی «گروورکلوه‌لند» پیاده شد دو اتومبیل ضد گلولهٔ قوی، متعلق به‌ادارهٔ کارپردازی و حمل و نقل بانك مورگان، آمدند و در نزدیکی کشتی متوقف شدند.

رانندگان این اتومبیلها در پناه سایبانی زره‌دار، که آن نیز ضدگلوله بود و فقط شکاف کوچکی به‌عرض یك دریچهٔ کوچك در جلو چشم داشت از هر گزندی مصون بودند. مردانی مسلح اتومبیلها را دوره کرده بودند، و دیگر دزدان تقریباً غیرممکن بود به‌چنین دژی دست پیدا کنند.

صندوقها را یك یك از کشتی پایین آوردند و در آن دو اتومبیل گذاشتند. سپس در اتومبیلها را به‌دقت بستند، و رئیس گروه محافظان فرمان حرکت داد.

بیست دقیقه بعد، اتومبیلها و همراهان آنها وارد زیرزمینهای بانك مورگان شدند، بلافاصله صندوقها را به‌سردابها منتقل‌کردند. در حین فراغ از همهٔ این کارها هنوز نیم ساعت از ورود کشتی به‌بندر نگذشته بود.

وقتی همهٔ این کارها انجام گرفت آقای وبستر آهی‌عمیق به‌نشانهٔ خرسندی خاطر کشید، و نخستین کاری که کرد این بود که رفت و از رئیس بانك مورگان تشکر نمود. رئیس بانك اقرار کرد که کار حمل و نقل مقدار طلای به‌این زیادی یکی از ماجراهای نادر و بی‌سابقه برای کارکنان بانکش بوده است. و به‌همین جهت تدابیر احتیاطی بی‌مانندی اتخاذ کرده است تا از وقوع هرگونه سوءقصدی به‌هنگام انتقال طلاها از بندر به‌بانك و نیز در خود بانك جلوگیری به‌عمل

آورد.

اکنون هر ده صندوق محتوی طــلا در یك قفسهٔ ضد گلوله و در سردابهایی که آنها نیز ضد گلوله بودند، زیر نظر نگهبانانی مسلح که روز و شب از آنها پاسداری می‌کردند، محافظت می‌شد.

فصل چهل و چهارم

جون‌ورکمن در دفتر مخصوص آقای پیرپونت مورگان[1] رو به‌روی این سلطان سرمایه‌داری وال‌استریت[2] و یکی از ثروتمندترین مردان دنیا نشسته بود. قهرمان ما با اینکه هنوز جوان بود تاکنون باعده‌ای از برجسته‌ترین شهروندان کشورش ارتباط پیدا کرده بود. این کسان عبارت بودند از: آقای گوردن‌بنه‌ت سلطان روزنامه‌نگاری، آقای آرمر در شیکاگو، آقای فورد در دترویت، کسانی که اگر ثروتشان را روی هم جمع می‌کردید مبلغی معادل بیش از یك میلیارد دلار می‌شد. لیکن آن روز جون‌ورکمن بیش از هر وقت دیگر احساس هیجان در خود می‌کرد، چون طرف صحبتش به‌تنهایی بیش از همهٔ بانکداران جهان میلیون میلیون پول در اختیار داشت و تنها یك ابرو درهم کشیدنش کافی بود که در بورس نیویورك و شیکاگو هوا را خوش یا توفانی کند.

با این وصف، جون جرئت کرده بود از آقای پیرپونت مورگان

---

۱. Pierpont Morgan سرمایه‌دار بزرگ امریکایی (۱۸۳۷ـ۱۹۱۳) که تراست بزرگ فلزکاری را به‌وجود آورد. دخترش آن تراسی Ann Tracy (۱۸۷۳ـ۱۹۵۲) بانوی نیکوکاری بود که همهٔ ثروت پدری را در کارهای اجتماعی و به‌سود مبارزان فرانسوی در دو جنگ جهانی خرج کرد.

۲. Wallstreet خیابانی در نیویورك، در جنوب مانهاتان، که بورس نیویورك در آنجا واقع است. (مترجم)

تقاضای ملاقات برای مذاکره دربارهٔ امر مهمی بکند، و آقای پیر-پونت‌مورگان که برای همهٔ دقایق اوقات روزانه‌اش صرفه‌جو بود و گاه می‌شد که وزیر دارایی را یك ساعت در اتاق انتظار خود منتظر می‌گذاشت حاضر شده بود روزنامه‌فروش سابق خیابان برودوه‌ی را به‌حضور بپذیرد.

او نام جون‌ورکمن را شنیده بود و تعجب هم می‌کرد از اینکه جوانی به‌این کم سن و سالی کار مهمی با او داشته باشد.

باری، همین که جون به‌اتاقش وارد شد و نشست مورگان از او پرسید:

ـ خوب، جون‌ورکمن شمایید؟ چند سال دارید؟

ـ یك ماه دیگر بیست ساله می‌شوم، آقای مورگان.

ـ بسیار خوب[۳]، شما در بانك من ثروتی معادل یك میلیون دلار به‌صورت طلا دارید. به‌شما تبریك می‌گویم، آقا. شما از هیچ شروع کرده‌اید و اینك در بیست سالگی میلیونر هستید. میلیون اول را به‌دست آوردن مشکلترین کار است. الان پانزده روز است‌که دو هزار کیلو طلای شما در زیرزمینهای بانك من بی‌مصرف افتاده است... و من اقرار می‌کنم که این عادی نیست.

جون گفت: از قضا، آقای مورگان، من برای همین مسئله بود که از شما تقاضای ملاقات کردم. من چهار روز پیش صورت حساب ماهانه‌ام را دریافت کرده‌ام. کلیهٔ مبالغی‌که من به‌بانك شما سپرده‌ام، چه به‌صورت پول نقد، و چه به‌صورت سند بهادار، سودی به‌آن تعلق گرفته است، فقط طلای من بدون سود مانده است. آمده‌ام تا از شخص شما دلیل این موضوع را بپرسم.

آقای پیرپونت مورگان در مبل راحتی خود ولو شد و بی‌اختیار زد زیر خنده، سپس در جواب گفت:

ـ طلا، آقای ورکمن، فلزی است گرانبها، که آدمیان از آن پول لازم برای داد و ستد و مبادله می‌سازند؛ ولی این ماده نیز مانند همهٔ

۳. در متن فرانسه هم به زبان انگلیسی آمده است: All right . (مترجم)

مواد دیگر فی‌نفسه ارزشی ندارد. طلا به‌صورتی نه‌چندان دست و پا گیر فقط مظهر ارزش کار انسان و ثروتهای به‌دست آوردهٔ او است. دو هزار کیلو طلایی که شما در سردابهای بانك من گذاشته‌اید در حال حاضر چیزی بجز یك سرمایهٔ بی‌حاصل نیست، چون در هیچ‌گونه کار تجارتی یا صنعتی مورد استفاده قرار نگرفته است. بنابراین، برای آنکه به‌این سرمایه بهره‌ای تعلق بگیرد که شما اکنون از آن سخن گفتید باید تبدیل به‌دلار بشود و آن دلارها به‌ایجاد یا نگهداری یك کار تولیدی یا تجاری کمك بکنند.

جون پرسید: ولی‌من اگر آن طلاها را به‌شما می‌فروختم چه‌می‌شد؟

ـ من بهای آن فلز را به‌نرخ روز به‌شما می‌پرداختم، و این خود معاملهٔ بسیار بدی می‌شد برای شما که تنها من از آن سود می‌بردم، چون من به‌عنوان یك بانکدار و سوداگر کارکشته می‌دانستم از آن طلا بهره‌ای معادل سه برابر آنچه شما می‌گرفتید بگیرم.

ـ پس من چه باید بکنم تا بتوانم همان بهره را ببرم!

ـ شما راههای زیادی در پیش دارید. اولش این است که بانکی تأسیس کنید. سرمایه‌دارانی که از شما درخواست مساعدت می‌کنند و شما به‌ایشان پول به‌قرض می‌دهید، آن پول را با بهرهٔ بسیار سنگینی به‌شما پس خواهند داد. فقط به‌شما هشدار می‌دهم که آدم با یك روز و دو روز بانکدار نمی‌شود، و برای این کار هوش و استعداد وافر و نوعی پیشگویی و دوراندیشی خاص لازم است که هرکس ندارد، و به‌علاوه، باید اطلاعات و معلومات عمیقی در امور صنعتی داشته باشد. به‌عقیدهٔ من بهتر است خودتان شرکتی تشکیل بدهید برای کار کردن در رشته‌ای از فعالیتهای انسانی که قبلا در آن زمینه تجربهٔ کافی به‌دست آورده باشید.

جون جواب داد: بسیار خوب، آقای مورگان، من بی‌درنگ از اندرز شما پیروی خواهم کرد، و در همین زمینه پیشنهادی به‌شما می‌کنم.

این بگفت و از کیف دستی خود اسناد رسمی‌ای را که به‌مهر و

امضای مقامات دولت شیلی رسیده و به‌موجب آنها امتیاز استخراج طلا در نقطه‌ای از کوههای آند به‌آقایان ورکمن و وبستر واگـذار شده بود، با قید اینکه دارندگان امتیاز مکلفند در ظرف مدت دو سال از ابتدای تحصیل امتیاز از آن بهره‌بــرداری کنند، بیرون کشید و به‌بانکدار نشان داد. آقای پیرپونت مورگان اسناد را گرفت و دو بار با دقت‌تمام آنها را خواند، سپس سر به‌سوی جون‌برگردانید و گفت:

ــ آقا، من گمان می‌کنم که شما و شریکتان رگهٔ طلای بسیار غنی و باارزشی کشف کــرده‌اید، و طــلایی که هم‌اکنــون در سردابهای بانك من موجود است دلیلی روشن بر این مدعا است. لیکن این طلا همه‌اش از یك رگه به‌دست آمده است و بنا بر آنچه من استنباط می‌ـ کنم شما همهٔ طلاهای طبیعی آن را بیرون آورده‌اید و دیگــر در آنجا بجز سنگهای بی‌ارزش نباید چیزی مانده باشد.

جون گفت: راست است و ما در واقع همهٔ‌طلاهای طبیعی و خالص رگه را بیرون کشیده‌ایم، ولی تشخیص دادیم که در دیــوارهٔ سنگ کوارتز دور و بر آن رگه تا مسافتی به‌طول دو کیلومتر مقدار زیادی طلا وجود دارد.

جون ورکمن همچنان که حرف می‌زد از جیب خود یك کیف چرمی کوچك بیرون اورد و محتویــات آن را روی میز کــار آقای پیرپونت مورگان خالی کرد. کیف محتوی تکه سنگهای کوارتز مخلوط با طلا به‌درشتی فندق بود که آقای وبستر جا به‌جا از آن دیوارهٔ سنگی کنده و با خود آورده بود تا دلیلی بر صحت اظهاراتش باشد.

آقای مورگان آن تکه سنگها را معاینه کرد و سپس گفت:

ــ آقای ورکمن، اگر اجازه بدهید، ما اینها را محك می‌زنیم. این کار پنج دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.

و چون جون با تکان دادن سر جواب مثبت داد بانکدار زنگ زد. فوراً پیشخدمتی به‌درون آمد و آقای مورگان به‌او گفت:

ــ این سنگها را برای آزمایش ببرید پیش آقای جفرسن[4] و نتیجه

4. Jefferson

را هم فوراً برای من بیاورید.

وقتی پیشخدمت بیـــرون رفت جـــون سند دیگری به‌دست آقـــای مورگان داد که به‌دست آقای وبستر نوشته شده و متضمن شرح بسیار روشن و موجزی از رگهٔ مورد امتیاز از نظر زمین‌شناسی و جغرافیایی بود. در آن نوشته، آقای وبستر حساب کرده بود کـــه سنگ کوارتز رگه محتوی طلا به‌نسبت ۴۰۰۰ گرم در هر تن است، در طولی درست معادل دو کیلومتر، لیکن عمق آن بسیار زیـــاد است و بنا بر پیش‌بینیهای زمین‌کاو پیر، رگه باید حاوی دست‌کم هزار تن طلا باشد.

آقای پیرپونت مورگان دست‌نوشته را تا ته خواند، سپس آن را در جلو خود روی میز کارش گذاشت و گفت:

ــ اگر اظهارات آقای وبستر درست باشد ما با رگه طلای بسیار غنی و پرباری سروکار داریم. بنابراین، باید...

و جمله‌اش با ورود پیشخدمت، کـــه با تکه سنگهای برچسب‌زده برگشته بود، قطع شد. او تکه سنگها را به‌دست آقای مورگان داد، و این یك به‌صدای بلند ارقامی را که روی برچسبها نوشته شده بـــود خواند: ۴۲۱۳... ۴۰۵۰... ۳۸۰۰...

و سپس در حالی که رو به‌جون برمی‌گشت به‌گفته افزود:

ــ بسیار خوب، آقای ورکمن، نتیجهٔ این آزمـــایش رضایت‌بخش است و من از هم‌اکنون پیشنهادی را که شما می‌خواهید به‌من بکنید حدس می‌زنم. فقط باید دربارهٔ آن مطالعه کنم.

جون گفت: پیشنهاد ما خیلی ساده است، آقای مورگان، ما با یك حق امتیاز و با یك سرمایهٔ یك میلیون و نیمی پیش شما آمده‌ایم و می‌گوییم چون این مبلغ برای بهره‌برداری از آن معدن کافی نیست شما هم شرکت کنید و به‌کمك ما بیایید.

آقای مورگان یك مداد و یك دفترچهٔ یادداشت برداشت و زمزمه‌کنان گفت:

ــ این کار سودی برای من ندارد، مگـــر اینکه دامنهٔ آن را به‌حد مطلوب وسیع بگیریم. مبداء حـــرکت از اینجاست که به‌مقدار قابل

ملاحظه‌ای نیروی برق در اختیار داشته باشیم. من روی نقشهٔ آقای وبستر می‌بینم که رودخانهٔ ریودیامانته[5] در نزدیکی رگهٔ مورد امتیاز جاری است و با آن فقط پنجاه کیلومتر فاصله دارد. بنابراین باید از این رودخانه استفاده کرد و آبشاری برای تولید نیروی برق به‌وجود آورد... برای این کار بگیریم پانزده میلیون... برای ایجاد یك سد و لوله‌کشیهای مختلف، بگیریم دو میلیون... برای آسیابهای سنگ خردکنی، پنج دستگاه هریك با ۲۰۰ دسته هاون، پنج میلیون دلار... کارگاههای اختلاط و امتزاج و سیانورزنی، این هم پنج میلیون... برای انواع و اقسام تأسیسات مورد نیاز کارگران و کار- کنان، از قبیل ساختمانهای مسکونی و غیره سیزده میلیون...

جون ورکمن با حالتی حیرتزده و متوحش به‌محاسبهٔ آقای پیرپونت مورگان گوش می‌داد و این ارقام درشت در مغزش می‌رقصیدند.

آقای بانکدار سخن از سر گرفت و گفت:

ــ این جمعاً می‌کند چهل میلیون، ولی باید هزینهٔ احداث خطوط آهن و دستگاههای تلگراف و جاده سازی... و مخارج پیش‌بینی نشده و غیرمترقبه را نیز به‌حساب آورد. برای اینها هم ده میلیون اضافه می‌کنم. پس این‌کار، آقای‌ورکمن، نیاز به‌پنجاه میلیون‌دلار سرمایه- گذاری دارد، و تازه من همه را هم دست کم گرفته‌ام. در نتیجه، موجودی پول شما برای راه انداختن چنین شرکتی کافی نخواهد بود.

جون، افسرده و ملول، می‌دید که همهٔ رؤیاهایش نقش بر آب است. او گمان کرده بود که با ثروت خود می‌تواند به‌استخراج رگهٔ معدن و استفاده از آن بپردازد. لیکن ارقامی که آقای مورگان روی دفترچه نوشته بود، و چندان درشت بودند که انگار به«سنت» حساب شده‌اند نه به‌دلار، او را بر آن داشت تا برداشت درست‌تری از واقعیت داشته باشد.

به‌لحنی شرمگین پرسید: حالا نمی‌شود کار را از پایهٔ کوچکتری شروع کرد؟ نمی‌توان در آغاز امر از یك ماشین بخار کوچك استفاده

5. rio Diamante

کرد... من گمان می‌کنم که اگر ما...

آقای پیرپونت مورگان به‌گفتهٔ او چنین افزود:

ــ اگر ما این طور خست به‌خرج بدهیم حاصل‌چندانی برنخواهیم داشت. نه، جانم، نه، باید از همان اول و فوراً هم یك قدم بــزرگ برداریم. بایــد شرکتی تأسیس کنیم بــا سرمایه ۱۰۰ میلیون دلار. بنیان‌گذاران این شرکت عبارت خواهند بود از جــون‌ورکمن، جیمز وبستر و بانك مورگان. بانك مورگــان ۵۰٪ سهام ایــن شرکت را به‌ازاء مبلغ ۵۰ میلیون دلار به‌خود اختصاص می‌دهد. ۵۰ میلیون‌سهم دیگر که باقی می‌ماند تقسیم می‌شود بین سه نفر، ثلث اول مال شما است و ثلث دوم مال شریك شما (هر دو بابت امتیازی که به‌نام شما دو نفر صادر شده است)، و ثلث سوم مال بانك مورگان است (بابت آماده کردن رودخانهٔ ریودیامانته، یعنی مولد نیروی برق)...

جون به‌وسط حرف او دوید و گفت:

ــ ولی آقا، آن مولد نیروی برق که به‌شما تعلق ندارد.

آقای پیرپونت مورگان جواب داد: آن هروقت دلم بخواهد به‌من تعلق خواهد گرفت. این مشکلی نیست که مرا ناراحت بکند.

جون گفت: از این قرار ۱۶ میلیون و ⅔ میلیون به‌صورت سهم از آن من خواهد بود و وبستر نیز همان‌قدر خواهد داشت، یعنی این سهم ما دو نفر در این شرکت است؟

ــ بلی، درواقع سهم‌شما دو نفر آن خواهد بود. ضمناً باید به‌شما بگویم که سهام بانك مورگان تا یکی دو سال در بورس مــورد معامله قرار نخواهد گرفت و من برای این‌کار مساعدترین وقت را انتخاب می‌کنم، یعنی وقتی که بازده کارمان در نظــر عموم محرز شده باشد. آن وقت سهام به‌بهای ۳۰٪ بیش از قیمت اسمیشان معامله خواهند شد... شما از همین حالا می‌توانید سود کلانی را کــه از شرکت ما به‌دست می‌آید حساب کنید.

جون گفت: ولی...

آقای مورگان حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ ایـراد شما بیخـود است. من می‌دانم چـه ایرادی می‌خواهید بگیرید. شما می‌خواهید بگویید کـه بانك من سودی معادل ده برابر سود شما خواهد برد. البته انکار نمی‌کنم، ولی من بسیار بیش‌از شما خطر می‌کنم، و فراموش نکنید که من تا سود قابل ملاحظه‌ای برایم نداشته باشد در این‌گونه کارها وارد نمی‌شوم. در هر شرکتی هریك باید به‌قدر دخالت خود سود ببرد.

سکوتی ممتد برقرار شد، سپس جون از جا برخاست و گفت:

ـ موافقم، آقای مورگان؛ شما می‌تـوانید روی قول من و قـول رفیقم آقای وبستر حساب کنید.

آقای مورگان نیز از جا برخاست و گفت:

ـ بسیار خوب، پس کارشناسان من فردا به‌شیلی عزیمت خواهند کرد. شما نیز آماده شوید که همراه ایشان بروید. فکر می‌کنم که تا یك ماه دیگر شرکت رسماً تأسیس شده باشد.

جون دستش را به‌سوی آقـای مورگان پیش برد و تکرار کـرد: موافقم، آقای مورگان.

فصل چهل و پنجم

از گفتگویی که جون ورکمن با پیرپونت مورگان کرده و قرار شده بود که چند هفتهٔ بعد از آن دیدار، «شرکت معدنی امیدنیک»[1] تشکیل بشود دو سال می‌گذشت. آری، دو سال از آن زمانی می‌گذشت که میلیونها پول بانك مورگان برای هزاران کارگر ایجاد کار کرده بود.

در بورس وال‌استریت همه به‌دقت بسط و توسعهٔ کار را دنبال می‌کردند، و این امر که بانك مورگان چنین مشارکت گسترده‌ای در کار داشت اعتماد همگان را به‌پیشرفت آن جلب کرده بود. و چون شرکت از بدو تأسیس حتی یك سهم از سهام خود را برای فروش در بازار بورس عرضه نکرده بود همه در دنیای داد و ستد طالب بودند که از آن سهام به‌دست بیاورند.

ترازنامهٔ سالهای نخستین «شرکت معدنی امیدنیک» رواج فوق‌العاده‌ای پیدا کرده بود، و تاکنون هرگز نشده بود که بهره‌برداری از یك معدن طلا آغاز چنان درخشانی داشته باشد. روزنامه‌های اقتصادی و مالی اعلام کردند که شرکت بهره‌ای معادل ۳۰٪ برای هر سهم بین سهامداران تقسیم خواهد کرد، و ضمناً مجمع عمومی شرکت در دومین پنجشنبهٔ ماه سپتامبر تشکیل خواهد شد.

1. Good Hope Mining Company

برای این مجمع عمومی نیازی به‌یك تالار وسیع نبود، زیرا تعداد سهامداران‌از سه نفر، یعنی از جون‌ورکمن و جیمز و بستر و نمایندهٔ بانك، تجاوز نمی‌کرد.

و تازه اگر آقای‌پیرپونت‌مورگان سهام «شرکت معدنی امیدنیك» را برای فروش در بازار عرضه نکرده بود کسی از تشکیل آن مجمع آگاه نمی‌شد.

از هم‌اکنون، پیش از گشایش بورس، این خبر را در همهٔ بانکها مورد تفسیر قرار داده بودند، و از هم‌اکنون پیش از اینکه حتی یك سهم از گاوصندوق آقای پیرپونت مورگان بیرون آمده باشد معاملات روی سهام انجام گرفته و نرخ معامله به ۴۰۰٪ بالا رفته بود.

در ساعت یك بعد از ظهر، وقتی تالار بزرگ بورس وال‌استریت به‌روی همگان باز شد صدها نفر از کسانی که معمولا زیاد به آنجا می‌آمدند و همه هم از شخصیتهای بزرگ مالی امریکا یعنی از بانکداران و صنعت‌کاران و سوداگران بودند به‌آنجا ریختند. قیل و قال و همهمهٔ کر کننده‌ای در تالار پیچیده بود. صدای زنگ تلفنها از هر طرف بلند بود که باهم تلاقی می‌کردند. کالاهایی از قبیل مس و پنبه و گندم و ذرت و زغال سنگ و نفت بود که می‌خریدند و می‌فروختند. مانند همهٔ روزهای دیگر همهمه بود و هذیان‌گویی واقعی، و در این مسابقهٔ ثروت‌اندوزی تب سفته‌بازی همه را گرفته بود.

لیکن وقتی آقای پیرپونت مورگان ظاهر شد سر و صداها دو برابر گردید. همه بر سر سهام «شرکت معدنی امیدنیك» به‌ضرب دلار به‌جان هم افتادند. در چند دقیقه نرخ تا ۴۵۰ بالا رفت، و پس از دو ساعت به‌۵۰۰ رسیده بود.

دو سال پیش، پیرپونت مورگان به‌جون ورکمن گفته‌بود: «روزی که من سهام شرکتمان را برای فروش عرضه کنم نرخ به ۴۰۰ بالای بهای اسمی آن ترقی خواهد کرد.»

و اینك در مدتی کمتر از یك ساعت، از نرخ پیش‌بینی شده

به‌میزان زیادی تجاوز شده بود و بر تعداد تقاضاها همچنان اضافه می‌شد.

وقتی زنگ تعطیل بورس زده شد سهام «شرکت معدنی امیدنیك» برای سرمایه‌ای اسمی به‌مبلغ پانزده میلیون دلار به‌میزان ۵۲۰ بالاتر از ارزش اسمی آن معامله شده بود.

سرمایهٔ گذاشته شده در این کار از طرف بانك مورگان پنج برابر شده بود و سودی که در آن روز پنجشنبهٔ فراموش‌ناشدنی ماه سپتامبر نصیب جون‌ورکمن شد به ۸۰ میلیون رسید.

فصل چهل و ششم

در این میان، دور از همهمه و هیاهــوی وال‌استریت، و در دل منظره‌های روستایی رشته کــوههای آند، صحنه‌ای کاملا مغایــر و متفاوت با دنیای شهر در جریان بود. اتومبیلی پرزور از درهٔ ریو- دیامانته بالا می‌رفت که سه نفر در آن نشسته بودند، و این سه نفر عبارت بودند از جون‌ورکمن و مادرش و جیمز وبستر.

خانم ورکمن با حیرتی آمیخته به‌تحسین منظره‌های شگفت‌انگیزی را تماشا می‌کرد که در هر پیچی که جاده می‌خورد با افق تازه‌ای در جلو چشمش نمودار می‌گردید.

جون به‌او می‌گفت: مامان عزیزم، تو الان همهٔ تأسیساتی را که ما طی همین دو سال در این منطقه به‌وجود آورده‌ایم خواهی دید. این دیدار هیچ زحمتی هم برای تو نخواهد داشت و تو می‌توانــی بدون پیاده شدن از اتومبیل تقریباً همه چیز را ببینی.

منطقه با آنچه سابقاً آن دو زمین‌کاو زیر پا گذاشته بودند کاملا متفاوت بود، چه، اکنون به‌جای آن دره‌های تنگ و گردنه‌های سخت- گذر راههای اتومبیل‌رو وجود داشت و در دره‌هایی که سابقاً بیابان برهوت بود ساختمانهای زیادی قد برافراشته بودند.

جون برای مادرش توضیح داد که: این است آن سد بزرگ ریو- دیامانته... این سد دیواری است به‌بلندی سیصد متر که بیست متر

از بلندترین سدهای دنیا، یعنی از سد کلورادو[1] در کالیفرنیا[2]، بلندتر است. آبشار ایجاد شده در اینجا بازدهی معادل پانصد میلیون متر مکعب به‌ما می‌دهد... ساختمان سفیدی که در آن پایین می‌بینی این قدرت محرك را تبدیل به‌نیرویی معادل پنجاه هزار اسب بخار می‌کند که به‌صورت جریان برق به‌آسیابهای سنگ خردکنی منتقل می‌گردد.

اتومبیل اندك اندك پیچ و خمهای جاده را درمی‌نوردید و از خطوط مارپیچی که اغلب با مناظر زیبا توأم بود بالا می‌رفت. گاه نیز از کنار پرتگاهها یا از میان تونلهایی رد می‌شد که به‌قدرت دینامیت در دل کوه کنده بودند.

پس از طی چند کیلومتر، اتومبیل وارد دره‌ای شد که جنگل از هر سو آن را احاطه کرده و در آنجا، چشم‌انداز قدری غیرمنتظره بود. در آنجا خانه‌های کوچکی مشاهده می‌شد که دورشان را باغچه گرفته بود و منار ناقوس کلیسایی، و خیابانهایی که یکدیگر را با زاویهٔ قائمه قطع می‌کردند.

جون به‌مادرش گفت: مامان، ما اینك در شهرك «امیدنیك»[3] هستیم، این شهر که ما آن را به‌وجود آورده‌ایم پانزده هزار نفر را در خود جا داده است. سابقاً در اینجا بجز جنگل خودرو چیزی وجود نداشت. آری، سابقاً!... یعنی همین دو سال پیش!... امروز تمام کسانی که در مؤسسهٔ استخراج معدن متعلق به‌ما کار می‌کنند با خانوادهٔ خود در اینجا به‌خوشی و راحتی زندگی می‌کنند.

جیمز وبستر به‌وسط حرف جون دوید و گفت:

ـ به‌راستی‌هم که خیلی راحتند، خانم ورکمن! این اشخاص حتی نمی‌توانند اندك تصوری در این‌باره داشته باشند که ما و نمایندگان بانك مورگان برای برپا کردن این تشکیلات چه زحمتها کشیده، چه مبارزه‌ها کرده و از چه هفت‌خوانهایی گذشته‌ایم. همهٔ این چیزها

---

1. Colorado 2. California
3. Good Hope toun

به‌نظر شما و حتی به‌نظر ایشان بسیار ساده می‌آید، ولی شما کافی است فکر گنجینه‌های هوش و فراستی را بکنید که در این راه به‌کار افتاده، و زحمتهایی که کشیده شده، و پولهای کلانی که لازم شده است برای چیره شدن بر همهٔ این مشکلات به‌خطر بیفتد!...

جون باز گفت: حق با وبستر است، مامان، ولی من شخصاً خواسته‌ام که کارگرانمان زندگی خوش و مرفهی داشته باشند، چون من آغاز دردناك زندگی خود را در آن زمان که در خیابانهای سرد نیویورك، با بچه‌های دیگر و با چارلی بکرز مرحوم، روزنامه می‌فروختیم فراموش نکرده‌ام. آدم وقتی بتواند خوشبختی همنوعانش را تامین بکند چه اهمیت دارد که صد هزار دلار بیشتر یا کمتر داشته باشد.

جیمز وبستر گفت: و من، خانم ورکمن، اعتقاد راسخ دارم که پسر شما در این آرزوی خود کامیاب شده است. قاضی «امیدنیك» شهر سرش خلوت است و هیچ کاری ندارد بکند، و پاسگاه پلیس هم همیشه خلوت است و مراجعی ندارد. البته در این شهرك، زندان هم هست ولی تاکنون حتی یك نفر هم در آن نیفتاده است. در اینجا فقط سالنهای تئاتر و سینما هستند که مردم زیاد به‌آنجاها می‌روند.

باز جون گفت: بلی، و در عین حال، من به‌خود می‌بالم از اینکه توانسته‌ام نقشه‌ها و نظرهای خود را در مورد شهر به‌کارشناسان آقای پیرپونت مورگان تحمیل کنم... آقای فورد به‌من قول داده است که به‌اینجا بیاید و از این شهرك بازدیدکند، و من در این شك ندارم که او از این نقشه و تشکیلات سرمشق بگیرد...

در این فاصله، اتومبیل از شهرك رد شده و یك جنگل بلوط صد ساله را پشت سر گذاشته و سرانجام به‌مرکز «شرکت‌معدنی‌امیدنیك» رسیده بود.

در آن دم که اتومبیل در جلو در بزرگ کارگاه توقف کرد خانم با تعجب جمعیتی را دید که از آنجا بیرون می‌آمدند. آنان کارگران و کارمندانی بودند همه تر و تمیز و خوش لباس، و ظاهراً معلوم بود

که لباس کار به‌تن ندارند.
جیمز وبستر متوجه تعجب خانم ورکمن شد و در توضیح موضوع گفت:
ــ در اینجا ما توانسته‌ایم دو حسن سودمند بودن و دلنشین‌بودن را باهم توأم کنیم. این نکته بدیهی است که ما باید زر خود را از خطر هرگونه دزدی یا تلف شدن حفاظت کنیم... و بهترین وسیله برای نیل به‌این منظور پاکیزگی است.
خانم ورکمن با تعجب پرسید: چطور؟ شما در همین چند لحظهٔ پیش به‌من می‌گفتید که زندان اینجا خالی است و از کسی کار بد سر نمی‌زند، و حالا به‌من می‌گویید که ممکن‌است کارگران شما طلاهاتان را بدزدند!
ــ بلی! به‌کاربردن لفظ «دزدی» شاید مبالغه‌آمیز باشد و اگر شما ترجیح می‌دهید لفظ «بردن» را به‌کار ببریم؛ بردن بدون قصد و بی‌آنکه خودشان بدانند. شما نمی‌توانید تصورش را بکنید که گرد طلا چقدر ظریف و چسبان است و کارگران ما ممکن است مقداری از آن را زیر ناخنها و لای موهای خود داشته باشند. لباسهاشان نیز مقداری گرد طلا در خود دارد، و اگر ما احتیاطهای لازم را برای باز یافتن آن خرده طلاها به‌جا نیاوریم در آخر سال متحمل زیان فوق‌العاده‌ای خواهیم شد. از این گذشته، خود شما هم خواهید دید و قضاوت خواهید کرد.
به‌راهنمایی جون، هر سه وارد تالار وسیعی شدند که شامل نزدیك به‌یکصد اتاقك شماره‌دار بود: آنجا اتاق رختکن کارگران بود. آقای وبستر در توضیح گفت:
ــ وقتی کارگران می‌آیند که بروند به‌سر کارشان لباسهایشان را در این اتاقکها می‌کنند و لباس کار به‌تن می‌کنند. به‌هنگام رفتن، ابتدا در تالار دیگری لباسهای کارشان را از تن به‌در می‌آورند و در همان‌جا حمام می‌گیرند. و اجازه‌ندارند به‌اینجا بیایند و لباسهای بیرونشان را بپوشند مگر اینکه حتماً این استحمام روزانه را کرده

باشند. دیگر نیازی نمی‌بینم به‌اینکه اضافه کنم آبی که آنها در آن حمام کرده‌اند محتوی مقداری گرد طلا است، و بعداً طلاها را از آن درمی‌آورند.

در اینجا آقای وبستر دالانی را که به‌در خروجی منتهی می‌شد و به‌حایلی گردان ختم می‌گردید به‌خانم ورکمن نشان داد و در ادامهٔ توضیحات خود باز گفت:

ــ تازه این هنوز پایان کار نیست. این دستگاه گردان‌که می‌بینید یك ترازوی واقعی جادویی است. هر مردی که از لای آن رد بشود یك ماشین الکتریکی را به‌کار می‌اندازد که به‌طور قطع و یقین معلوم می‌کند آیا عابر با وجود حمامی که کرده است باز خرده‌های طلا در خود دارد یا نه.

خانم ورکمن گفت: من نمی‌فهمم، چطور چنین چیزی صورت می‌گیرد؟

ــ باید عرض کنم که دستگاههای برقی بسیار حساسی در این دالان و در لبه‌های این حایل گردان کار گذاشته شده‌اند، چنان‌که وقتی کسی به‌آن دستگاهها نزدیك می‌شود و یك شیء فلزی با خود داشته باشد جریان برقی با فرکانس بالا تولید می‌شود. این جریان برق زنگی را به‌ارتعاش درمی‌آورد و آن حایل گردان راه را سد می‌کند. حساسیت این دستگاهها به‌قدری زیاد است که ما نمی‌توانیم کارگرانی را که دندانشان را با سرب پر کرده یا طلا گرفته‌اند استخدام کنیم. من همین حالا در جلو چشم شما امتحان می‌کنم که شما ببینید. ساعتم و کلیدهایم را با خود دارم، و این مقدار فلز بیش از آن است که برای آزمایش لازم باشد.

و در آن دم که جون‌ورکمن و مادرش وارد قرارگاه نگهبان می‌شدند آقای وبستر به‌سمت آن حایل گردان به‌راه افتاد، لیکن در آن لحظه که داشت به‌آن می‌رسید زنگ شروع به‌نوسان کرد و حایل در جای خود به‌حالت سد معبر ثابت ماند.

خانم‌ورکمن از حساسیت دستگاه و مکانیسم آن ستایش کرد، و

آن‌گاه جون مادرش را برای تماشای کارگاه برد.

همه وارد تالار بزرگی شدند که بر آن سر و صدای کر کننده‌ای حکمفرما بود. در آنجا بود که دستگاههای سنگ خردکنی را کار گذاشته بودند. سنگهای معدنی محتوی طلا را به‌زیر دسته‌هاونهایی می‌آوردند که آنها را به‌صورت تکه‌هایی به‌درشتی مشت می‌شکستند. سپس، آن تکه‌ها را به‌آسیابهایی منتقل می‌کردندکه آنها را به‌صورت گرد درمی‌آوردند.

گردی که بدین گونه به‌دست می‌آمد در طشتهای همان آسیابها در معرض یك جریان آب مداوم قرار می‌گرفت که در آن قطراتی فلزی با درخشش نقره‌ای مشاهده می‌شد؛ چون در همان حال که آب جریان داشت یك‌جریان‌جیوه نیز برای‌اختلاط طلا با آن برقرار بود.

پس از آن، مخلوط خرده‌های طلا با قطرات جیوه از روی صفحه‌های مسی عبور داده‌می‌شد که‌در همان‌جا ته‌نشین می‌گردید. کارگران این صفحه‌های مسی را درمی‌آوردند، آنها را روی واگن‌های کوچکی می‌چیدند و به‌کوره‌های تقطیر می‌فرستادند. در آنجا آن صفحه‌ها را می‌خراشیدند و صفحه‌ها سرخ آتشی و تمیز شده و آزاد شده از قشر مخلوط طلا و جیوه، بیرون می‌آمدند. سپس، آن قشر مخلوط طلا و جیوه را در ظرفهای کوره می‌گذاشتند و در معرض جریان برقی قرار می‌دادند که حرارت کوره را به‌۳۸۰ درجهٔ سانتی‌گراد می‌رسانید. در آن حرارت جیوه بخار می‌شد، و پس از آنکه متراکم می‌گردید دوباره آن را به‌صورت مایع جمع می‌کردند. سرانجام جریان آبی می‌آمد و همان جیوهٔ مایع را به‌کارگاه اختلاط برمی‌گردانید.

طلا خود به‌خود در دیسهای فولادی ته‌نشین می‌شد. سپس آن را از کوره بیرون می‌کشیدند و می‌گذاشتند تا سرد بشود.

جون در توضیح گفت: این کار اصلی و عمدهٔ استخراج طلا بود که گفته شد لیکن بدیهی است که همهٔ گل آمیخته به‌طلا، که به‌هنگام خروج از آسیابها شسته می‌شود نتوانسته است با جیوه امتزاج پیدا کند، و هنوز در آن گل مقداری از فلز طلا باقی مانده است. برای

جدا کردن طلا از آن باید آخرین عمل را با گل انجام داد، و آن شستشوی با سیانور است.

خانم ورکمن پرسید: ولی مگر همان سیانور که تو از آن سخن می‌گویی خودش یك سم بسیار قوی نیست؟

جون جواب داد: چرا، سیانور قویترین سم است، به‌طوری که‌اگر یك قطره از آن به‌روی لبهای مردی بچکد برای کشتنش کافی است. بدین جهت به‌کارگرانی که در کارگاه شستشو با سیانور کار می‌کنند توصیه می‌شود که بالاترین درجه احتیاط را رعایت کنند.

جون ضمن ادای این کلمات، مادرش را به‌تالار وسیعی هدایت کرده بودکه در آنجا گل آمیخته به‌طلا را در طشتهایی قرار داده بودند و آن را با جریانی از سیانور می‌شستند.

وقتی خانم ورکمن در انجام این قسمت از کار حضور یافت جون بازویش را گرفت و به‌او گفت:

ــ من اکنون تو را به‌دیدن چرخهای شستشو می‌برم.

دو دقیقه‌ای راه رفتند تا به‌پای آن چرخها رسیدند. آنها همه از چوب ساخته شده و به‌ارتفاع ۲۰ متر و به‌عرض ۵ متر بودند. لوله‌های بزرگی جریان سیانور را به‌قسمت فوقانی آن چرخها می‌آوردند و این جریان به‌روی تراشه‌هایی از فلز روی از صافی رد می‌شد که در آنجا ریزترین ذرات طلا نگاه داشته می‌شد.

مایع در پایین‌آن چرخها جریان‌می‌یافت و با تلمبه‌هایی به‌کارگاه سیانورزنی برگردانده می‌شد.

پس از انجام این کار، آن تراشه‌های روی را که ریزه‌های طلا روی آنها مانده بود از زیر آن چرخها بیرون می‌کشیدند، آنها را در واگن‌های کوچکی روی هم می‌چیدند و به‌کارگاه ذوب می‌فرستادند.

جون‌ورکمن گفت: اکنون دیگر به‌آخرین مرحلهٔ کار رسیده‌ایم، و من اکنون تو را می‌برم تا اتاقهای ذوب را ببینی.

در آنجا، خانم ورکمن چشمش به‌کوره‌های بزرگی افتاد که مجهز به‌بوته‌های زرگری بودند و جریان برق آنها را با حرارت‌بالایی گرم

می‌کرد. در زیر قشری از گرد زغال که برای مصون داشتن طلا از تماس با اکسیژن هوا به‌کار می‌رفت تراشه‌های روی ذوب می‌شدند. چون نقطهٔ ذوبان این فلز ۴۰۰ درجه است ابتدا تراشه‌ها ذوب می‌شدند و در بوته‌ها بجز طلای خالص چیزی نمی‌ماند. آن‌گاه حرارت لازم برای آب کردن طلا را به ۱۲۰۰ درجه می‌رساندند. در آن درجه از حرارت طلا ذوب می‌شد و آن را به‌شکل شمشهای ده کیلویی درمی‌آوردند. و چون هر بوتهٔ زرگری می‌توانست صد کیلو گرم طلا در خود جا بدهد بنابراین از کوره به‌میزانی طلا بیرون می‌آمد که ارزش آن معادل ۶۶۰۰۰ دلار بود.

جون گفت: بلی، مادرجان، ما طلا درمی‌آوریم! و خودمان را غنی می‌کنیم بی‌آنکه به‌کسی اجحافی کرده باشیم. ما کاری بجز استفاده از گنجینه‌هایی که طبیعت به‌ما داده است نمی‌کنیم، و کارگرانی که برای ما کار می‌کنند دستمزد زحمات خود را به‌قدری خوب و زیاد می‌گیرند که در اینجا از رفاه و خوشی واقعی برخوردارند. و همین خود، موجب خرسندی خاطر فوق‌العاده‌ای برای من شده‌است. رؤیایی که کارنگی‌ها و راکفلرها و دیگران جز در ایام پیری نتوانستند به‌مرحلهٔ عمل درآورند من در حالی به‌آن توفیق یافته‌ام‌که هنوز جوان جوانم. روزی که من به‌همراه آقای وبستر برای نخستین بار طلای طبیعی را در این کوهها دیدم تنها در این اندیشه نبودم که خودم را غنی کنم بلکه دید وسیعتری داشتم و به‌فکر قدرتی بودم که این طلا به‌من می‌بخشید و به‌من امکان می‌داد که زندگی همنوعانم را بهبود بخشم!

فصل چهل و هفتم

دوباره سه سال دیگـر گذشته بود، سه سالی کـه برای مدیران «شرکت معدنی امیدنیك» توأم با کار سخت و توانفرسا بود.

اکنون کار دامنهٔ گستُرده‌تری یافته بود. میزان بهره‌ها بالا رفته و با آن، نرخ سهام نیز ترقی کرده بود.

جون‌ورکمن روح شرکت بود. به‌همه‌جا سر می‌کشید، بر همه‌چیز نظارت می‌کـرد و یك دقیقه استراحت به‌خود روا نمی‌دیـد. لیکن، بدیهی است که این گذران پرالتهاب و شور و نگرانی مسئولیتهایش بر او سخت سنگینی می‌کـرد و به‌تندرستیش لطمه مـی‌زد، و اکنون این حق را پیدا کرده بود که مدتی به‌مرخصی برود.

به‌همین دلیل بود که در صبح یك روز زیبای بهاری کشتی بخار تفریحی جون ورکمن، به‌نام «می‌فلاور»[1]، در حوالی جزایر بـاهاما گشت می‌زد و مدیر دوم شرکت، جیمز وبستر، می‌بایست به‌مدت یك ماه به‌تنهایی شرکت را اداره کند.

به‌تنهایی؟ نه کاملا. در بین دو دکل کشتی بخار «می‌فلاور» یك آنتن دستگاه تلگراف بی‌سیم نصب شده بود و یك دستگاه بی‌سیم هم در داخل کشتی بود. و دستگاه گیرنده لاینقطع تلگرافهای مخابـره شده از شیکاگو و نیویورك را ثبت‌می‌کرد. منشی جون‌ورکمن به‌ستوه آمده بود و خود جون هم با وجود نیاز شدیدی که به‌استراحت داشت در تمام مدت روز کار می‌کرد.

1. Mayflower

او درواقع، مشاهده می‌کرد کـه ادارهٔ «شرکت معدنی امیدنیك» ضمن اینکه ثروت عظیمی به‌او می‌داد تکالیفی هم در قبال آن برایش ایجاد می‌کرد.

با این وصف، آن روز جون چند ساعتی به‌خود استراحت داد. بر عرشهٔ کشتی تفریحی، در کنار مادرش نشست، مدتی‌مدید ساکت‌ماند و به‌تماشای اقیانوس اطلس که آن همه رؤیای پیروزی در او به‌وجود آورده بود مشغول شد.

و با یك چرخ طبیعی فکرش، از رؤیای پیروزی فعلی‌اش به‌میان سالهای سخت محرومیت و مبارزه‌های دوران کـودکیش پایین آمد. ناگهان دست مادرش را گرفت و آن را محکم فشار داد.

خانم ورکمن پرسید: چته، جون؟

جون جواب داد: به‌یاد یکی از خوابهای دوران گذشته‌ام افتادم، مامان؛ و آن در روزی بود که ما باشگاه کـودکان روزنامه‌فروش را تأسیس کرده بودیم. رفقای من می‌بـایست درست سر ساعت ده شب بروند و بخوابند، ولی ما هیچ میل به‌خوابیدن‌نداشتیم، و در همان‌جا که نشسته بودیم خوابمان گرفت. من بر سر یك صندلی نشسته بودم که برای خوابیدن خیلی هم راحت نبود؛ و با این حال مـانع نشد از اینکه خوابم ببرد و خواب ببینم... در خواب خودم را مالك مؤسسات بزرگی می‌دیدم که به‌هزاران نفر نان و کار می‌دادم. امروز می‌بینم که آن خواب و رؤیا به‌حقیقت پیوسته است، و همین خود، به‌من در برابر خستگی توان و نیرو می‌بخشد. آندریو کارنگی[2] یك بـار این جمله را گفته است که من آن را شمار خود قرار داده‌ام: «کسی کـه موفق شود از جایی کـه یك شاخهٔ علف بیشتر نبـوده است دو شاخه برویاند عمرش را بیهوده نگذرانده است!»

پایان

---

۲. Andrew Carnegie صنعت‌کار و بشردوست امریکایی (۱۸۳۵ـ۱۹۱۹) که تراست فولاد را به‌وجود آورد و به بنیادهای خیریه و مؤسسات علمی زیاد کمك می‌کرد. (مترجم)


انتشارات نیلوفر